

نام کتاب : شمیم سرنوشت

نویسنده : shining (کاربر سایت نودهشتیا)

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



دلم گرفته حس می کنم خیلی از خدا دور شدم حس می کنم آمادگی نماز خوندن ندارم و اگر بخونم ریا کردم چون روح خسته ام هیچ آمادگی پذیرایی نداره

با خودم با زندگی با اطرافیانم بیگانه ام. مثل روحی متحرک شدم که طاقت هیچ سختی رو نداره

دلم می خواد بمیرم ولی انقدر با گناه آمیخته شده ام که مرگ هم راهگشای خوبی نیست. اگر می دونستم خدا انقدر بخشنده هست که از گناه کبیره ی خودکشی می گذره، حتما این کارو می کردم ولی هنوز به درجه ای نرسیدم که انقدر از ارتکاب گناه آسوده باشم.

دلم بدجوری گرفته و تحمل هیچ کس رو ندارم. حتی تحمل جسم خسته و درمانده ام رو

خیلی عصبی هستم و با هر حرکتی از اطرافم جوش میاورم و فریاد می کشم. آیا واقعا دیوانه شدم؟؟ آیا واقعا بیمار روانی هستم و باید تحت نظر روانپزشک باشم؟؟

من که بعید نمی دونم...

حالا که فکر می کنم می بینم سختی خیلی زیادی رو متحمل شدم. شاید انقدر روحم خسته هست که دیگه تحمل هیچ چیز رو ندارم و برای همین حرکات عصبیم زیاد شده و همه چیز و همه کس را از خودم می رنجانم. حتی درست و حسابی نمی تونم برادرانم رو در اغوش بگیرم و ببوسم. آیا واقعا قلب من از سنگ است که هیچ وقت تنگ نمی شود؟؟ آیا واقعا انقدر از همه جا و همه کس سیرم که دلم برای هیچ کس تنگ نمی شود؟؟

خیلی وقت است که طعم شیرین عشق رو تجربه نکردم. چون واقعا حس می کنم قلبم از سنگ شده. نمی دونم چرا تو این چند روزی که از خانه و آشیانه ام دور بودم، چرا هیچ وقت ذره ای دل سنگم تنگ نشد. به خودم شک کردم. نمی دونم چه مرگم شده.

همه فکر می کنند من خیلی خوشبختم و هیچ سختی رو تحمل نکردم ولی مگر زندگی بدون سختی هم وجود دارد؟

البته شاید واقعا من خوشبختم چون خانواده ای دارم که از همه لحاظ برایم زحمت کشیده اند و برای موفقیت و

خوشبختی ام تلاش کرده اند.

از وقتی به یاد میارم ما بهترین چیزها رو داشتیم و هرچی از بابا و مامان می خواستم برام تهیه می کردند. البته دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت

بابا خیلی خیلی برای ما زحمت کشید و خودش رو فرسوده کرد. هیچ وقت زحماتش رو از یاد نمی برم. هرچند هیچ وقت اجازه نداد که ما بویی از زحماتش ببریم و هیچ گاه از سختی هایش سخن به میان نمیآورد ولی من این را از نگاه هایش و حرفهای مامان می خواندم. هر دوی آنها را خیلی خیلی دوست دارم

مدتی است که خیلی خیلی احساس تنهایی و درماندگی می کنم. حس می کنم افسردگی تمام روح و جانم رو تسخیر کرده و من هیچ کاری از دستم ساخته نیست چون به این وضع که همیشه در اتاقم باشم و با لپتاپ ور برم، عادت کرده ام. همیشه یا در حال نوشتن چیزی هستم یا درس می خونم و یا مطالعه می کنم و یا در اینترنت هستم و ایمیل رو چک می کنم. فقط هزار چند گاهی برای این که مامان از این وضع شکایت نکند، بیرون می روم، دوری می زنم و دوباره سرچایم برمی گردم. با هر حرکتی از رامان و شاهین عصبی می شوم و دلم می خواهد آنها را خفه کنم ولی گاهی فقط به نگاه کردن به آنها بسنده می کنم و گاهی طاقتم تمام می شود و بر سر آن بیچاره ها که صد البته بی تقصیر نیستند، داد می کشم. تا جایی که امکان داشته باشد سعی می کنم دستم رو رویشان بلند نکنم ولی گاهی خودشون مجبورم می کنند. گاهی اوقات دلم برای کسی که قرار است در آینده فرزندم شود، می سوزد ولی گاهی حس می کنم خیلی به مرگ نزدیکم و برای اینکه به این آینده دور فکر کرده ام، به خودم می خندم و افکارم رو مسخره می کنم.

روحم سرخورده و آزرده است و هیچ دلم نمی خواهد نماز بخوانم. دوست دارم زمانی که نماز می خونم شاد باشم و روح سرکشم آرام باشد تا آرامش بیشتری بگیرم و از عبادتم لذت ببرم. نه اینکه مثل خیلی از بنده های دیگر موقع بدبختی و مشکلات به سراغ خدا بروم و از او کمک بخوام.

ای کاش هیچ وقت به دنیا نیامده بودم و یا بهتر بود جام بلورین عمرم در همان کودکی می شکست و از بین می رفت تا

الان انقدر افسرده و آلوده به گناه نبودم. اصلا از خودم راضی نیستم. نزد خدا خجالتزده هستم.

خدایا تا به حال که مرا زنده نگه داشته ای از اینجا به بعد هم وقتی مرا بمیران که کاملا از دستم راضی باشی. امیدوارم

بندگانت هم از دستم راضی باشند اونوقته که خودت هم از دستم راضی هستی و مرا با آغوش باز می پذیری

آه... روح خسته ام خسته تر از همیشه است و دوست دارم کسی در کنارم بود تا از همه چیز و همه کس برایش بگویم و

از دنیا شکایت کنم و او هم بدون این که کلامم را قطع کند و بدون اینکه مسیر حرف را عوض کند و یا از مشکلات

خودش بگوید و مرا در غم خود غوطه ور کند، به حرف هایم گوش سپارد. البته خدا چنین خصوصیتی دارد ولی نمی دونم

چرا انقدر درکم از خدا پایین اومده و نمی تونم خودم رو در کنارش احساس کنم و حرفهای دلم برایش بازگو کنم. می

دونم او تنها کسی است که بدون هیچ چون و چرایی به حرفهایم گوش می دهد و من را به خاطر اعمالم سرزنش نمی

کند. چون روز حسابرسی به تمام آنها رسیدگی می کند.

ولی من دلم می خواهد کسی از جانب خدا در کنارم باشد تا برای او سخن بگویم. از همه چیز و همه کس. از سختی هایی

که در زندگی کشیدم و هیچ کس جز خدا و برادرانم، نمی توانند درک کنند.

البته فکر می کنم بیشتر از همه من ضربه روحی شدیدی خوردم. چون در سن خیلی حساسی بودم. رامان که خیلی بچه

بود و وقتی بزرگ شود همه چیز را به دست فراموشی می سپارد. البته ممکن است اثراتش تا مدت ها در او باقی بماند

ولی با محبت های خود می تونیم او را به حالت اول بازگردانیم. من که دیگر محبت در قلبم مرده و به خشم و بی صبری

و نفرت تبدیل شده.

شاهین هم به زودی فراموش خواهد کرد. البته شاهین کمتر از همه ما شاهد ماجراها بوده. ولی باز هم اثراتش در او باقی

می ماند چون خیلی سرکش و بد شده. البته همه می گن به خاطر سنش هست و درست می شه

و اما در مورد من...

هیچ وقت اون شب رو فراموش نمی کنم. خوابیده بودم و رویا می دیدم. رویایی که همان لحظه بعد از خواب به دست

فراموشی سپرده شد. شاید هیچ وقت رویایی ندیده بودم ولی چرا دیده بودم. با وحشت از جام بلند شدم چون رامان گریه می کرد و به اتاقم اومده بود

باز هم دعوا...

صدای فریاد بابا و مامان میومد که باز هم مثل همیشه درگیری بینشان پیش اومده بود. فکر می کنم یک سالی بود که هر روز و هر شب، وقتی بابا میومد به خونه، این اتفاق میفتاد. هر چقدر دعا می کردم موقع خواب آйте الکرسی می خوندم و گریه می کردم تا درگیری نداشته باشند، فایده نداشت. انگار قسمت ما این بود که این سختی ها رو تحمل کنیم و دم نزنیم.

اون شب، بدترین و تلخ ترین شب زندگی من بود. مامان و بابا مثل دیوانه ها به جان هم افتاده بودند و کتک می زدند. شبی نبود که آسوده سر بر بالین بگذارند و به جان هم نیفتند. من تازگی ها جسارت به خرج می دادم و موقع درگیری جلو می رفتم و با تمام زورم بابا رو نگه می داشتم. مامان خیلی عصبانی بود و فحش می داد و بابا هم می خواست از آغوش من که مثل بختک بغلش کرده بودم، فرار کند و به جان مامان بیفتد. هر دو آنقدر عصبانی بودند که هیچ نمی فهمیدند جز کتک و فحش و فحش کاری.

مگر ما چه گناهی کرده بودیم که باید شاهد آن همه تلخی و عذاب می شدیم و دم نمی زدیم؟؟

با این که با تمام نیرویم بابا رو نگه داشته بودم ولی باز هم او زورش خیلی خیلی از من بیشتر بود و از چنگالم بیرون می رفت و به سمت مامان می رفت. دوباره شروع به کتک کاری می کردند و من باز هم با آغوش باز، مثل بختک بابا رو می گرفتم تا مانع کتک کاریشون بشم.

اون شب بابا خشمگین تر از همیشه بود و انگار نیروی من هم تحلیل رفته بود. چون این کار هر شب من بود و باید با تمام نیرویم بابا رو می گرفتم تا به وقت، به عمر پشیمونی به بار نیاره

اون شب، رامان از همیشه بیشتر ترسیده بود و با صدای بلند گریه می کرد و به پر و پپای من می پیچید و جیغهای

وحشتناکی می زد و آویزانم می شد تا به بغلم بیاید. نمی دونستم بابا رو بگیرم یا رامان رو بغل کنم. بابا لحظه ای آرام شد و روی مبل نشست. ماما با اینکه روی مبل نشسته بود ولی انقدر عصبی بود که مدام زیر لب چیزی می گفت و بابا رو عصبی می کرد. رامان هنوز هم جیغ می زد و در آغوشم آرام نمی گرفت. به گردنم چسبیده بود و داشت خفه ام می کرد. مدام زیر لب چیزی در گوشش زمزمه می کردم تا آرام شود ولی هر وقت که می خواستم او را روی زمین بگذارم جیغ می کشید و انقدر گردنم رو فشار می داد که حس می کردم صورتم کبود شده.

دوباره درگیری بالا گرفت. از طرفی باید بابا رو می گرفتم و از طرفی هم رامان گردنم رو محکم گرفته بود. دستم رو از دور رامان جدا کردم و بر سرش فریاد کشیدم و روی مبل انداختمش و گفتم بشین. ولی او باز هم در آغوشم پرید و گردنم رو گرفت و کشید. دستم رو از دورش جدا کردم ولی او دستش را به دور گردنم قلاب کرده بود و خودش رو نگه داشته بود. با اینکه داشتم خفه می شدم ولی باز هم به سراغ بابا رفتم و او را کنار زدم. ولی آنها دست بردار نبودند. هر چی که دم دستشون میومد پرتاب می کردند. ماما دوچرخه رامان رو برداشت و پرتاب کرد و بعد هم به سراغ میز رفت و میز به ان بزرگی را با یک دست بلند کرد و به سمت بابا پرتاب کرد. مبهوت مانده بودم و نگاه می کردم. گاهی مشتها و ضربه هایشان به من هم می خورد. الحق که محکم می زدند و درد در استخوانهایم می پیچید ولی چیزی نمی گفتم.

وقتی ماما، دوچرخه را پرتاب کرد، نزدیک بود روی من بیفتد و تنها چیزی که در اون لحظه تونستم بگم یا ابالفصل بود و بعد خودم رو کنار کشیدم و خوشبختانه یا بدبختانه هیچ اتفاقی نیفتاد. پایه میزی که ماما پرتاب کرده بود، شکست. قندانی که ماما یا بابا، یادم نمیاد، پرتاب کرده بود، روی زمین ولو بود و همه چیز بهم ریخته بود.

چند وقتی بود که وقتی درگیری خیلی بالا می رفت، ماما نفسش می گرفت و نمی تونست گریه کنه و فقط تنگی نفس داشت و روی زمین ولو می شد و به خودش می پیچید و بلند بلند نفس نفس می زد.

اون شب هم همین اتفاق افتاد. با دیدن آن صحنه دلم گرفت و گریه کردم. بابا، پشت ماما رو ماساژ می داد و تشویقش می کرد تا گریه کند و خودش را رها کند.

بعد از اینکه مامان کمی حالش بهتر شد، به بالا پشت بام رفت. بابا هم به دنبالش رفت و کمی با هم مشغول صحبت شدند. رامان را به هزار زور آرام کردم و در گوشش نجوا می کردم. دلم خیلی شور می زد و ندا می داد که اتفاقات شومی در راه است. صدایشان خیلی کم پایین میومد. بابا عصبانی به پایین اومد و شروع کرد به راه رفتن و غر زدن و گاهی فحش دادن. من گریه می کردم و رامان رو آرام می کردم. جالب اینجا بود که بعد از اون همه سر و صدا و درگیری، شاهین بیدار نشده بود و تخت خوابیده بود. از طرفی هم جای خوشحالی داشت چون او پسر خیلی حساسی بود و خیلی هم ترسو بود و با حرکاتش بد تر همه را عصبی می کرد.

بابا از گریه ام عصبی شده بود. روی کاناپه نشست و مشغول صحبت شده بود و می گفت خودت که دیدی حق با منه

من در اینجور مواقع سعی می کردم حق رو به هر دو بدم چون دقیقا نمی دونستم قضیه از چه قرار است

خلاصه که اون شب حق رو به مامان دادم و در حالی که به شدت گریه می کردم، اعتراض خودم رو اعلام کردم و بابا رو مجبور کردم بالا بره و از دل مامان در بیاره و بیارتش پایین. او هم قبول کرد و به بالا رفت.

در دلم جشن گرفته بودم که بالاخره تونسته بودم حرف دلم رو بزنم و از درگیری های بعدی، جلوگیری کنم. ولی دیری نپایید که این جشن به عزا تبدیل شد.

هر دو در حالی که از خشم می لرزیدند، به خونه اومدند. و باز هم درگیری بالا گرفت. حتی بدتر از قبل شده بود. بابا حرف از طلاق می زد و مامان هم می گفت همین فردا کارو یکسره می کنیم من دیگه طاقت ندارم. من گریه می کردم. هر بار این حرفها به میان میومد و من به شدت می ترسیدم ولی عملی نمی شد. ولی این بار فرق می کرد چون مامان به اتاقش رفت تا حاضر بشه و به خونه بابا بزرگم بره. بابا هم تشویقش می کرد که زودتر وسایلش رو جمع کنه و بره. من با حسرت به مامان نگاه می کردم و با نگاهم ازش می خواستم نره ولی او حتی نیم نگاهی هم به من نکرد تا شاید دلش به رحم بیاید و ترکمان نکند. بابا عصبی زیر لب زمزمه می کرد و مامان با سرعت کارهایش رو انجام می داد تا زودتر برود. می خواست بره که بابا مانعش شد. یادم نیست دقیقا چی رو بهونه کرد ولی به شدت مامان رو هول داد و مامان هم

روی کانپه ولو شد. لیوان از روی میز سر خورد و شکست. مامان التماس می کرد و از بابا می خواست از جلو در بره کنار تا بره ولی بابا نمی داشت و می گفت تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه نمی دارم اینطوری بری.

مامان مثل همیشه لباس پوشیده بود و بابا بهانه میاورد. مامان می گفت دارم خفه می شم تو رو خدا بذار بیرون. ولی بابا به من می گفت یه آژانس خبر کنم و به مامان می گفت خودم می رسونمت اونجا. مگه نمی خوای بری پیش بابات؟ خب خودم می رسونمت.

آژانس اومد. مامان، رامان رو بغل کرده بود و بابا او رو ازش می گرفت و فریاد می زد که حق نداره رامان رو ببره. من مثل دیوانه ها جلوی در ایستاده بودم و مامان و بابا با التماس به من نگاه می کردند تا بذارم بیرون برن ولی من فقط اشک می ریختم و چیزی نمی گفتم و با علامت سر به آنها می فهماندم که قصد باز کردن در را ندارم.

چه لحظات تلخی که فقط و فقط من قادر به درک آنها خواهم بود. هیچ کس و هیچ کس نمی تونه به اندازه من تلخی اون شب بی ستاره رو درک کنه. البته اون شب اسمان پر از ستاره بود ولی برای من بی ستاره ترین شب زندگیم بود.

با هر بدبختی بود، منو که مثل جنازه جلوی در ایستاده بودم، کنار کشیدند

بابا پایین رفت و به مامان گفت منتظرم که بیای.

یعنی مامان واقعا داشت می رفت؟ در اون لحظه حس می کردم بدبخت ترین آدم دنیام و این آخرین باری است که مامان رو می بینم. بوسیدمش. مامان می خواست رامان رو ببره ولی من مانع می شدم به امید اینکه به خاطر او برگردد ولی او گفت شاید به خاطر رامان، دیگه درگیری پیش نیاد پس بهتره بیرمش

به هر بدبختی بود، قبول کردم که او را هم ببرد. با اینکه بابا تهدیدش کرده بود، ولی باز هم با رامان راهی شد.

وقتی رفتند مثل آدمهایی که در خوابی عمیق باشند، روی مبل نشستیم و به خونه که از همیشه بهم ریخته تر بود، نگاه کردم. پوزخندی زدم و بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم و خودم رو که مثل مرده ی متحرک شده بودم، نگاه کردم. تمام صحنه های اون شب در برابر چشمانم جان گرفت. مثل دیوانه ها شده بودم. دقیقه ای می خندیدم و با نفرت

هر چه تمام به خودم نگاه می کردم و بعد دلم برای خودم می سوخت و گریه سر می دادم و ناله ای سوزناکی می کردم. به خودم شک کرده بودم که نکند دیوانه شده باشم. دیگر نفس کشیدن برام سخت شده بود. بالا پشت بام رفتم و مثل شبگردهای عاشق راه می رفتم و گریه می کردم و گاهی می خندیدم. تا نیم ساعت کارم شده بود خنده و گریه. وقتی موقعیت خودم رو درک کردم، شروع کردم به گریه و با صدای بلند با خدا حرف می زدم. حس می کردم از هر لحظه در زندگی، به خدا نزدیک ترم. حس می کردم او در کنارم است و پا به پای من راه میاید و به حرفهایم گوش می دهد. به آسمان که خیره می شدم، آرامش می گفتم. چقدر خوب بود که خدا سرپناهی امن برای بندگانش آفریده بود تا با نگاه به آن امید به زندگی در دلمان خانه کند.

نمی دونم چند ساعت بود که راه می رفتم و با خدا حرف می زدم و راز دلم برایش می گفتم و با او درد و دل می کردم. وقتی کمی آرام تر شدم، به خونه رفتم. دلم شور می زد. خبری از آنها نبود.

هرچقدر به موبایل بابا زنگ می زدم، خاموش بود و مامان هم موبایلش رو نبرده بود.

برای اولین بار بود که در زندگی اون همه اضطراب داشتم

خلاصه که مامان زنگ زد و ازم خواست بخوابم. گفتم همه چیز آرومه و نگران نباشم

کمی خونه رو مرتب کردم و به اتاقم که ماوای تنهایی ام بود، پناه بردم و خوابیدم و خدا را شکر کردم که شاهین بیدار نشده.

وقتی از خواب بیدار شدم مامان کنارم بود. فکر می کردم همه شب گذشته را در خواب سر کرده ام ولی اینطور نبود. چند روزی بود که مامان و بابا با هم خوب شده بودند و دیگر خبری از درگیری نبود.

برای دختری که تنها ۱۵ سال داشت، درک اون همه سختی و مشکل خیلی سخت بود.

هنوز هم درک نکرده ام که من اون همه شب تلخ و سخت رو پشت سر گذاشته ام. دیگر شمیم سابق نیستم. گوشه گیر

شده ام. مدام در اتاقم هستم و افسرده. دلم نمی خواد مَهَر افسردگی به خودم بزنم ولی با این نشانه هایی که دارم، حتما

افسرده شده ام. نیاز دارم تا کسی مرا از اعماق وجود دوست داشته باشد. چقدر دلم می خواد کسی در کنارم باشد تا عاشقانه مرا نوازش کند و از روزهای خوبی که در پیش رویم هست، برایم حرف بزند و منو در رویا فرو ببرد و سرمست از عشق کند.

عشق برای من که الان ۱۶ سال دارم، خیلی زود است ولی خصلت من طوری است که بدون عشق نمی تونم زندگی کنم. البته اگر هم در این سن عاشق شوم، می دونم که این حس یک حس پوشالی ست ولی باز هم می تونه امیدی باشه برای ادامه به زندگی.

در اتاقم نشسته ام و گاهی روزهای سخت رو به یاد میارم و در لپتاپم می نویسم.

چند شبی بود که خیلی احساس نزدیکی به خدا داشتم و مدام قرآن می خوندم و بعد از نمازهای حسابی دعا می کردم و یک دل سیر راز و نیاز می کردم. چقدر آرامش خاطر داشتم و چقدر خوشحال بودم.

در اون شب کذایی، مهمان داشتیم. خاله ها و بچه هایشان بودند. بعد از اینکه آنها رفتند، مامان پیش بابا نشستند و آرام آرام چیزی می گفت. نمی دونم چرا حس کردم همه چیز در امنیت است و برای همین هم به اتاق مامان و بابا رفتم و شروع به خواندن نماز کردم. و بعد از اینکه با خیالی آسوده نماز را به پایان رسوندم، شروع کردم به خواندن قرآن برای مامان بزرگ عزیزم. آرامش عجیبی داشتم

که یک دفعه شاهین فریاد زد و گفت شمیم زود باش بیا الان همدیگرو می کشن.

نمی دونم با چه وضعیتی خودم رو به پذیرایی رسوندم. فقط می دونم در یک لحظه نزدیک بود سرم به شدت به در اتاق برخورد کنه. نفهمیدم چطور تونستم از اون خطری که به شدت تهدیدم می کرد، جان سالم به در ببرم.

خلاصه که دیدم بازم دعواست...

چند روز می شد که خبری از دعوا نبود ولی دوباره امشب...

خلاصه که دوباره مثل روزها و شب های گذشته، دستم رو دور بابا حلقه کرده بودم و می خواستم مانع درگیری

شوم. رامان و شاهین هر دو ترسیده بودند و شاهین با کارهایش اعصاب همه رو خورد می کرد. مدام التماس می کرد که این کارو ادامه ندن ولی اون ها اوضاع رو بدتر از قبل می کردند و به التماس های شاهین و گریه های رامان کاری نداشتند. شایان با لحنی که اعصاب مرا متشنج می کرد التماس می کرد و می گفت:

-بابا تو رو خدا به خاطر رامان

ولی بابا می گفت مرده شور رامان رو هم برد

و دوباره شروع می کردند. اون شب بابا زورش خیلی زیاد شده بود و مثل ماهی از بین بازهای من که محکم او را گرفته بودم، در می رفت و با خشم خودش رو به مامان می رسوند. مامان هم بی تقصیر نبود و با حرفهایش اعصاب بابا رو خورد می کرد و شدت درگیری بالا می رفت.

بابا با تمام وجود فریاد می زد و می گفت دیگه دوست ندارم و مامان هم در جوابش همین رو می گفت. بابا مامان رو تهدید به مرگ کرد و زیر سیگاری کریستال رو که خیلی هم سنگین بود به سمت مامان پرتاب کرد.

رامان در اغوش مامان نشسته بود و به شدت رنگ باخته بود. نزدیک بود زیرسیگاری به سر او عصاب کند ولی مامان او را کنار کشید و زیرسیگاری به زانوی خودش خورد. حس کردم از درد نفس کشیدن برایش سخت است. بابا به سمت آشپزخانه رفت و چاقوی خیلی تیز و برنده ای برداشت و همانطور که به سیگار برگش پُک می زد، به سمت مامان می رفت. من برای اولین بار در دعواها جیغ می کشیدم و از بابا می خواستم این بازی مسخره رو تمومش کنه. زیر بغلش و دستانش رو می گرفتم ولی فایده نداشت. احساس درد عمیقی در ناحیه گردنم کردم ولی صدایم در نیامد و چیزی نمی گفتم. مامان به سمت اتاق من رفت و در رو بست و پشت در پناه گرفت.

بابا چاقو را در، درب اتاق من فرو می کرد و در اتاقم حسابی زخمی شده بود و می تونستیم از این سمت، اون سمت رو ببینیم. دلم گرفت...

از همه بیزار شده بودم و دلم می خواست بابا منو با اون چاقو می زد ولی حیف که نشد...

بابا کمی روی کاناپه نشست و با عصبانیت زیر لب زمزمه می کرد و با فریاد فحش می داد و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت

بابا با عصبانیت از خونه بیرون رفت. آخر شب بود و نمی دونستم کجا داره می ره. سویچ ماشین رو برداشت و رفت. من دوباره سرجانمازم رفتم و با اشک و آه و ناله به قرآن خوندم ادامه دادم.

احساس درد عجیبی در ناحیه گردنم داشتم. دست کشیدم روی پوست گردنم و ضربی عجیبی حس کردم. سراسیمه به سمت آینه رفتم و دیدم گردنم به شدت سوخته. فهمیدم که وقتی بابا رو بغل کرده بودم، سیگارش در گردنم فرو رفته. تمام نیرو و انرژیم تحلیل رفته بود. حتی قادر به خواندن دو رکعت نماز هم نبودم. دست و پایم رو به زور بالا و پایین می بردم و مثل مار به خودم می پیچیدم و گریه می کردم. اصلا نمی تونستم دست و پایم رو حرکت بدم و حس می کردم فلج شدم و از این فکر گریه ام شدت می گرفت.

نمی دونم چند وقت است که از آن ماجراها می گذره و همه چیز به روال عادی برگشته. البته تقریباً. بابا و نه مامان حوصله دعوا و درگیری ندارند. باز هم به هم عشق می ورزند و من و برادرانم را در عشق خود سهیم می کنند. ولی اثراتش تا مدت ها باقی می ماند.

من از همه مردها و پسرها متنفر هستم و با خودم عهد بسته ام که هیچ وقت ازدواج نمی کنم. همه مردها از یک قوماشند. البته نمی خوام با این حرفام بابا رو مقصر بدونم ولی از تمام مردها بیزارم.

مامان و بابا کسانی بودند که از بچگی عاشقانه یکدیگر رو دوست داشتند و از روی عشق و علاقه با هم ازدواج کرده بودند. حتی این را هم می دانستم که این همه درگیری به خاطر عشق و علاقه است. ولی مگر دیوانه ام که از روی عشق با یک نفر زندگی کنم و آخر سر هم کارم به اینجا بکشد؟؟

روزها و شب ها بدون احساس و با افسردگی من سپری می شوند و من همچنان اتاقم ماوای خوب و پر امنیتی برام هست و خیلی دوستش دارم. هر وقت که به آرامش احتیاج داشته باشم به اتاقم میام و در آن آرام می گیرم.

رامان الان ۳ سال دارد و شاهین ۱۰ سال و من هم تازه وارد ۱۶ سال شده ام.

در شرایط سنی خیلی بدی هستم و همه چیز دست به دست داده تا من شمیم سابق نباشم.

گاهی به اینترنت می روم و چت می کنم. آدم های خیلی عجیب و غریبی در چت هستند که معلوم نیست کدام راست می گوید و کدام دورغ.

امروز هم هوس کردم کمی چت بزنم. پسری در محیط عمومی بود که از همان ابتدا بی خودی ابراز علاقه می کرد و می گفت نمی دونم چرا انقدر دوستت دارم ولی من سعی می کردم با جوابهایم حالش رو بگیرم و تا به دختر دیگه ای توجه می کرد سریع مچش رو می گرفتم. خلاصه که به هزار ترفند او راضی شدم که به خصوصی برویم و کمی صحبت کنیم. به نظرم پسر خوبی میومد. چون من هیچ وقت محیط خصوصی رو به این خاطر که حرف های خوبی توش رد و بدل نمی شد، دوست نداشتم ولی او از این محیط، محیطی امن برام بوجود آورد.

روزها و شب ها می گذشت و من آخر شب ها به هزار مصیبت به چت روم می رفتم تا با امید صحبت کنم. طوری با من حرف می زد که انگار منو سالهاست که می شناسه. من هم با اینکه اصلا به عشق اینترنتی، اعتقاد نداشتم ولی باز هم دلم می خواست با او حرف بزنم. حس می کردم اگر با او دوست باشم، او تکیه گاه قابل ستایشی برایم خواهم بود و می توانم با تمام وجود به او تکیه کنم و برایش درددل کنم. هر چی می گفتم با کمال میل به حرفهایم گوش می داد و راهنماییم می کرد.

امروز با عجله تر از همیشه از دبیرستان که به خانه نزدیک بود، به خونه برگشتم و سریع لپتاپ رو روشن کردم. به چت روم رفتم. خوشبختانه امید هم آنجا بود. با دیدن من غوغایی در عمومی راه انداخت که دست خوش حس لطیفی شدم که نمی دونستم چی باید بهش گفت.

امید ۵ سال ازم بزرگتر بود. یعنی ۲۱ سالش بود. همه اعضای ثابت چت روم می دونستند که ما همدیگرو دوست داریم. چندین نفر به طور خصوصی برام پی ام داده بودند که راه اشتباهی رو در پیش گرفتم ولی من گوشم بدهکار نبود و می

دونستم که امید واقعا پسر خوبی ست و می تونم به او اطمینان کنم.

با هم خصوصی رفتیم:

-سلام عزیز دلم من شمیم خانم گل

-سلام امید جان خوبی؟؟

-بهتر از این نمی شم.چی شده زود اومدی؟؟تو که همیشه شب میومدی!

-اگر ناراحتی برم

-نه نه نه...غلط کردم

-باشه بابا نمی رم

-این شد...خب چه خبر؟؟از مامان و بابا چه خبر؟؟

همه چیز را برایش گفته بودم و برای همین هم با خونسردی گفتم:

-هیچی.همه چیز امن و امانه جز قلب من که افسرده تر از این نمی شه

-الهی قربون اون قلب نازکت برم که انقدر حساسه

-امید؟؟؟خدا نکنه

-شمیم؟

-جانم؟؟

-خیلی دوستت دارم

-منم همینطور

-دورغ می گی

-چه دلیلی داره به تو دروغ بگم؟؟

-باشه گلم

-ممنون

آدرسش رو داد و من هم بلافاصله یادداشت کردم و بعد هم آدرس خودم رو نوشتم

-شمیم جان من دیگه باید برم.معمولا این موقع نمیام.نمی دونم چرا به دلم افتاده بود که تو میای و واسه همین اومدم.

-باشه برو

-ناراحت شدی؟؟

-نه

-بگو دوستم داری

-عاشقتم

-من که می دونم داری الکی می گی

-چرا باور نمی کنی؟؟

-نمی دونم چرا باورم نمیشه.اگر دوستم داشتی لاقل...

-لاقل چی؟؟

-هیچی عزیز دلم.بای

-بای

از اینترنت بیرون اومدم و روی تختم دراز کشیدم و به او فکر کردم.نمی دونم این حسی که نسبت به او داشتم چی بود

که انقدر مرا به سمت او می کشید.تنها و تنها به عشق او به چت روم می رفتم و با حرفهایش آرام می گرفتم.ولی دوست

نداشتم او را ببینم.نمی دونم چرا انقدر می ترسیدم

شاهین و رامان در پذیرایی بودند و با سرو صدای زیاد بازی می کردند.مامان هم سرکار بود و تا یکی دو ساعت دیگر

برمی گشت

چند روزی بود که از مدرسه که به خونه میومدم، حس می کردم یک نفر در تعقیبم هست ولی بی توجه به او و با هیجان برای حرف زدن با امید به خونه برمی گشتم و با شوق عجیبی به سمت لپتاپ می رفتم.

نمی دونم چند وقت بود که اون پسر به دنبالم میومد و مرا زیر نظر می گرفت. من از همه پسرها و مردها بی زار بودم و امید را فقط به این خاطر که نمی دیدمش دوستش داشتم و گرنه حتما از او هم بی زار می شدم

روز بعد که می خواستم از مدرسه برگردم، تصمیم گرفتم کمی در خیابان ها قدم بزنم چون امید پیام داده بود که امروز نمی تونه بیاد و نیازی هم نیست من برم. روی من خیلی حساس بود و دوست داشت تنها وقتی که او در آنجا هست، من

هم بروم. اگر کسی از گل نازک تر می گفت، پدرش را در میاورد و به شدت کفری می شد.

از اخلاقش خوشم میومد. من عاشق وجودش بودم نه چهره اش چون اصلا او را ندیده بودم.

نگاه خیره ای را روی خودم حس کردم. سربرگرداندم و همان پسر را دیدم که با لبخند به من نگاه می کند. اخم کردم و از او دور شدم. به دنبالم دوید و گفت:

-شمیم صبر کن

از اینکه اسم خودم رو از زبان او می شنیدم، خیلی متعجب بودم و با بهت سرچایم ایستاده بودم و به پشت سر نگاه می کردم.

خندید و گفت:

-چرا اینطوری نگام می کنی؟

-اسم منو از کجا یاد گرفتی؟

-بخشید نباید این کارو می کردم ولی...

-آقای محترم لطف کنید دیگه دنبال من نیاید چون وقتتون رو تلف می کنید. من از شما و امثال شما متنفرم

صدایم از خشم می لرزید و حس کردم با هر کلمه ای که از دهانم خارج می شود او ناامید تر می شود و برق چشمانش خاموش می شود.

-شمیم خانم خواهش می کنم نرید

ولی من به سرعت گامهایم اضافه کردم و از او دور شدم ولی او دست بردار نبود و باز هم به دنبالم اومد

-خواهش کردم. شما چرا انقدر سنگ دل هستید؟

داخل خیابان را نگاه کردم. غیر از من و او کس دیگری نبود. با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-می دونید چیه؟؟ من سنگ دل ترین دختر دنیا هستم که دیگه هیچ چیز برام معنا نداره و دلم می خواد بمیرم و همه

گذشته ام رو با خودم به گور ببرم

نمی دونم چرا آن حرف ها را برای او می گفتم

-من نمی دونم چرا دلتون انقدر پره ولی دلم می خواد شما رو همراهی کنم. ظاهراً امروز قصد خونه رفتن ندارید

-من دلم نمی خواد کسی ما رو با هم ببینه

دستش رو جلو آورد و گفت:

-من فرشاد هستم

دستم رو روی سرم کشیدم و موهایم رو مرتب کردم و با این کارم به او فهماندم علاقه ای به دست دادن ندارم. دستش را

کشید و گفت:

-ببخشید. قصد بدی نداشتم

-ظاهراً شما خیلی زود پسر خاله می شید

-من فکر کردم شما هم مثل دخترهای دیگه هستید ولی ظاهراً خیلی فرق می کنید

-من علاقه ای به ادامه ارتباط ندارم. من خودم کسی رو دوست دارم

با ناامیدی نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

-یعنی نمی توئم شما رو بینم؟؟

-اون دیگه میل خودتونه. من به شما علاقه ای ندارم

خنده ی شیطنت باری زد:

-کم کم علاقه مند می شید

-مثل اینکه خیلی از خودتون مطمئن هستید

خندید و گفت:

-اگر اجازه بدید من ماشینم رو بیارم تا شما رو برسونم

چیزی نگفتم. یعنی نمی دونستم چی باید بگم. انگار لال شده بودم و نمی تونستم با او مخالفت کنم. او به سرعت دور شد

و چند لحظه بعد با ماشین مدل بالایی اومد و من در صندلی عقب نشستم. با بهت به من خیره شد و گفت:

-صندلی جلو خالی بود

-من که گفتم اگر دوست دارید باز منو ببینید باید با شرایط من بسازید. من با دختران دیگه خیلی فرق می کنم. نمی گم

بهترم یا بدرتر ولی اصلا عادهای اونا رو ندارم

بحث رو عوض کرد:

-من فرشاد نیاز هستم. ۲۳ سالمه. وکالت خوندم و اگر خدا بخواد می خوام وکیل بشم

-چه جالب

با لبخند گفت:

-فکر نمی کنم چیز جالب داشته باشه

-آخه این روزا هر کی رو می بینم یا دکتره یا مهندس. موندم این همه دکتر مهندس کجا می خوان کار کنند؟؟

- شما سال چندم هستی؟

- من دوم انسانی هستم. شاید منم وکالت خوندم

- یعنی هدف خاصی نداری؟؟

- نه

- پس رشته های دیگه مجاز نشدید؟؟

- چرا معدل خیلی بالا بود. ۹۰/۱۸ ولی خب دلم می خواست انسانی بخونم. می خواستم برم هنرستان ولی بابا و مامانم

اجازه ندادند

- آخه چرا؟؟

- نمی دونم

- شمیم؟؟

خیلی بی احساس گفتم:

- بله؟؟

- من می خوام بیشتر با تو آشنا شم

- چرا؟

- من خیلی وقته که تو رو زیر نظر گرفتم. نمی دونم متوجه شدی یا نه؟ ازت خوشم میاد. نمی گم دوستت دارم چون

مطمئن نیستم ولی دلم می خواد بیشتر باهات آشنا شم

- من که گفتم من به کس دیگری رو دوست دارم. اگر می خوای بیشتر از این باهم ارتباط داشته باشیم باید به قولی بدی

- هر چی که تو بگی

- ممکنه برات سخت باشه ولی اگر به روز به قولت عمل نکردی، اون روز همه چیز بین من و تو تموم می شه

کمی فکر کرد و منتظر، چشم به لبانم دوخت تا ادامه دهم.

-ممکنه برات سخت باشه ولی اگر یه روز به قولت عمل نکردی، اون روز همه چیز بین من و تو تموم می شه

کمی فکر کرد و منتظر، چشم به لبانم دوخت تا ادامه دهم

-باید قول بدی تو این مدت به چشم یک خواهر به من نگاه کنی نه جیز دیگه ای

اگر برات سخت نیست من آماده ام تا رابطه خواهر و برادریمونو شروع کنیم

انگار در این دنیا نبود و نمی شنید من چی می گم

-چرا اینطوری نگام می کنی؟

-می دونی که این شرط خیلی سختیه

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-میل خودته.

-صبر کن برسونمت

-خودم می رم

بدون خداحافظی رفتم. فرشاد پسر خیلی جذابی بود. من گاهی اوقات متوجه نگاه خیره دوستانم به او می شدم که با

حسرت به او نگاه می کردند ولی من دیگه این چیزها برایم اهمیتی نداشت. تنها چیزی که برام مهم بود این بود که وکیل

قابلی بشم و بتونم حسابی پودار بشم و به سفرهای خارجی برم تا تجربه کسب کنم. تا شاید مثل خیلی های دیگه زندگی

ام بر باد فنا نرود.

آرام آرام به سمت خانه راه افتادم. فکر فرشاد لحظه ای رهایم نمی کرد می دونستم با این شرطی که براش گذاشتم، هیچ

وقت قبول نمی کنه. خیالم از بابتش راحت بود

اون روز مامان خیلی سربه سرم می داشت. شاید می خواست از این حال و هوا بیرون پیام ولی من با این دنیا فخر کرده

بودم و دیگر لبخند برایم بی معنا بود.

به سمت کامپیوتر رفتم و ایمیل رو چک کردم.

اوه خدای من... امید عکسش رو فرستاده بود

چهره ی ساده و گیرایی داشت. زیبا نبود ولی من دوستش داشتم. خیلی زیاد...

ازم خواسته بود منم عکسم رو بفرستم ولی ارزش عذر خوسته بودم و نفرستادم. خیلی هم از بابت این کارش ازش تشکر کردم.

یک هفته گذشت ولی خبری از فرشاد نبود. خیالم راحت بود که دیگر او را نخواهم دید. هر روزم مثل روزهای دیگر می گذشت و هیچ انگیزه ای جز امید نداشتم.

او شده بود همه چیزم و به جرات می تونم بگم فقط به خاطر او به زندگی ادامه می دادم. در مدرسه با هیچ کدوم از بچه ها رابطه صمیمی نداشتم و مدام گوشه ای می نشستم و در فکر فرو می رفتم. تازگی ها شاگرد جدیدی به نام مهتا نیاز اومده بود. او هم مثل من تنها و گوشه گیر بود و اگر من ساعت ها می نشستم، او هم می نشست و به من خیره می شد

-چرا اینطوری نگام می کنی؟؟

دست و پاش رو گم کرد و گفت:

-ببخشید تو یه عالم دیگه ای بودم

-تو چه عالمی؟؟

اومد کنارم نشست و در حالی که بغز کرده بود گفت:

-می دونی چیه؟؟ تو خیلی شبیه مادرم هستی

با بهت به او خیره شدم و او ادامه داد

-دو سال پیش مادرم رو توی یه تصادف وحشتناک از دست دادم و الان هم با برادرم و پدرم زندگی می کنیم. تازگی ها

به اصرار او به این مدرسه اومدم. اسمش فرشاد هست و ۲۳ سالشه.

با شنیدن این حرف خیلی متعجب شدم. هیچ شباهتی به فرشاد نداشت و چهره ساده ای داشت. انگار دیگه در اون دنیا

نبودم. یعنی فرشاد به خاطر من به او اصرار کرده بود، که به این مدرسه بیاید؟

او ادامه داد:

-تازگی ها خیلی عصبی شده و همه اش تو فکره. همیشه همه اسرارش رو به من می گفت ولی الان ازش می پرم می گه

این یکی فرق می کنه نمی تونم بگم. خلاصه که خیلی دوستش دارم و حاضرم به خاطرش هر کاری انجام بدم. پدرم هم

شب و روز برای ما دو نفر زحمت می کشه. از وقتی مادرم رفته پدر هم خیلی فرسوده شده.

اشکهایش رو پاک کردم و با خنده گفتم:

-حالا که من شبیه مادرم، می تونی از این به بعد منو مادر صدا کنی

-من خیلی دلم می خواد ددو تا دوست خوب برای هم باشیم. این چند وقت خیلی زیر نظر گرفتمت. از اخلاقت خوشتم

میاد. تعجب کردم که چرا دوست صمیم ناداری. اگر دوست داشته باشی، من می تونم دوست خوبی برات باشم

موهایش رو نوازش کردم و گفتم خیلی دوست دارم

از اون روز به بعد پیمان دوستی من و مهتا محکم تر شد و دوستان خیلی خوبی برای هم بودیم. در راه بازگشت می

خواستم از او جدا شوم ولی او گفت:

-برادرم فرشاد میاد دنبالمون دلم می خواد ببینتت. حتما عاشقت می شه

بر نداشت که این اتفاق افتاده. ولی شاید هم او دوستم نداشت. چون یم هفته بود که غیبش زده بود. با اصرار مهتا قبول

کردم و به سمت ماشین فرشاد رفتیم.

سربه زیر انداختم و سلام کردم. گل از گلش شکفت و سلام کرد. روی صندلی عقب نشستم و مهتا در کنارم جای

گرفت. مهتا با آب و تاب از من تعریف می کردن از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم و هر از گاهی نگاه سنگین

فرشاد رو روی خودم حس می کردم و داغ می شدم. هیچ حسی به او نداشتم ولی نمی دونم چرا این حالات را پیدا می کردم. حس می کردم تمام روح و جسم متعلق به امید است که تنها امید زندگیم می باشد. مهتا زودتر پیاده شد و من بالاخره خانه فرشاد را یاد گرفتم. خانه ویلایی و بزرگی بود.

فرشاد گفت:

-این یک هفته ای که نیومدم داشتم به پیشنهادات فکر می کردم

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

-اره قبوله

با بهت به او نگاه کردم. خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-فکر کردی با این شرطایی که می داری، می تونی از شر من خلاص شی خواهر کوچولو؟

خندیدم و به بیرون خیره شدم. باز هم او سکوت را شکست

-موبایل که داری

-آره

موبایلش رو به من سپرد و گفت:

-شمارتو سیو کن. یه وقت لازم می شه

-قبل از این ها من باید یه چیزی بگم

ماشین را گوشه ای هدایت کرد و برگشت و به من خیره شد. سکوت کرده بودم و این سکوتم برای او سخت بود چون

زیر نگاهم کلافه شده بود

-بگو دیگه منتظرم

-همونطور که قبلا گفتم من به یه نفر دیگه علاقه دارم. من می دونم که خیلی زود از من خسته می شی و می ری پی

زندگی خودت. من دلم نمی خواد به تو ضربه ای بزnm که بعده ها برات مشکل ایجاد بشه

-مثلا چی؟؟

-چمیدونم...مثلا اینکه از همه دخترا متنفر شی

-با اینکه دلم نمی خواد غیر از من کس دیگه ای رو دوست داشته باشی،ولی قبوله.چون توی این یه هفته فهمیدم که

چقدر...

-چقدر چی؟

-ولش کن فعلا زوده

-چقدر دوستم داری

-از کجا فهمیدی؟؟

-ضایع بود

خندید و راه افتاد.شماره ام رو سیو کردم و تک زنگی زدم تا شماره او هم بیفتد.گوشی را به او سپردم و بعد از

خداحافظی به سرعت خودم رو به خونه رسوندم.

آبی به دست و صورتم زدم و مدتی خودم رو در آینه نگاه کردم که مثل مرده ای متحرک شده بودم.چرا خاطرات اون

روزهای لعنتی لحظه ای رهایم نمی کرد؟؟

نمی خواستم با احساسات فرشاد بازی کنم ولی نتونستم در برابر پیشنهادش اعتراضی کنم.انگار لال شده بودم.

نهار رو کشیدم و خوردم.مامان هنوز از سر کار برنگشته بود.دوش آب گرمی گرفتم و به سرعت به سمت اینترنت

رفتم.

امید در عمومی بود

-سلااااااااااااااااا امید

-من بیشتر

-ا بقیه رفتن؟؟

کمی مکث کرد

-کدوم بقیه

-دو دقیقه پیش ما بودید حالا شدی من؟

چند تا آدمک خنده گذاشت و شروع کرد به قربان صدقه رفتنم و مرا غرق در لذت می کرد. چون دوستش داشتم.

چند ماهی بود که با فرشاد رابطه داشتم. هر روز علاقه اش به من بیشتر می شد. روز ها اولین صدایی که می شنیدم صدای او بود و شب ها آخرین صدایی که می شنیدم صدای او بود. ولی انقدر به امید علاقه داشتم که نمی تونستم او را در قلبم جای دهم.

اخلاقم نسبت به فرشاد تند و زننده بود ولی با این حال او لحظه به لحظه بیشتر از پیش به من علاقه مند می شد. البته به قول خودش این عشق خواهرانه بود. من هم به این خاطر بهش سخت نمی گرفتم.

چند باری با هم بیرون رفته بودیم. حسابی هوایم رو داشت و نمی داشت کسی نگاه چپ بکنه. ولی من چیزی جز امید برام مهم نبود

دوسال از رابطه من با فرشاد و امید می گذشت.

در این مدت بهترین دوست من مهتا بود. فرشاد، از رابطه من و خودش برای مهتا گفته بود و او هم خیلی خیلی مرا دوست داشت. بیشتر اوقات که با فرشاد دعوا می کرد، سرش را روی شانه ام می گذاشت و گریه می کرد. من هم موهایش رو نوازش می کردم و دلداریش می دادم و بعد هم فرشاد رو حسابی دعوا می کردم. مهتا حکم اکسیژن رو برام داشت و اگر روزی نمی دیدمش احساس خفگی می کردم. عاشقانه دوستش داشتم. او تنها کسی بود که دو سال باهاش دوست بودم و دوستیمان دوام آورده بود.

امروز هم مثل روزهای دیگر فرشاد دنبالمون اومد. من و مهتا روی صندلی عقب نشسته بودیم. مهتا که تازه از رابطه من و

فرشاد با خبر شده بود، با شیطنت گفت:

-فرشاد؟

-جانم؟

-مگه شمیم خواهرمون نیست؟

-خب آره

-پس چرا هر وقت می بینیش، مثل وقتی که منو می بینی، بوسش نمی کنی؟

من از خجالت سرخ شدم و نیشگونی از بازوی او گرفتم.

-!...شمیم؟ بازوم آتیش گرفت. آی...!

دیگه روم نمی شد به آینه نگاه کنم تا بازتاب حرف مهتا را ببینم. او با مهارت حرف را عوض کرد:

-چطوره امروز بریم رستوران غذا بخوریم؟

-من که گشنه ام نیست

-!...شمیم؟

با خشم به او خیره شدم. آب دهانش رو قورت داد و گفت:

-خیلی خب بابا... ترسیدم چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-شمیم جون تا وقتی بریم رستوران گشنه ات می شه

-نه فرشاد جان. من دیگه باید برم

کلافه بود و گهگداری از آینه به من خیره می شد. مهتا را پیاده کرد و مسیر خونه ما رو در پیش گرفت ولی خیلی زود

مسیر رو تغییر داد و ماشین را در گوشه ای پارک کرد

-یا جلو بشین

-نمی شه

-می خوام باهات حرف بزنم

-مگه از همینجا نمی شه؟

-دختر خوب اینطوری که گردن من می شکنه

پیاده شدم و روی صندلی جلو نشستم. مدتی خیره نگاهم کرد و گفت:

-تو نظرت در مورد من عوض نشده؟

-نه تو همونی هستی که دو سال پیش بودی و من هنوز تو رو برادر خودم می دونم و...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با صدای بلند گفت:

-بس کن...

با چشمانی گرد به او خیره شدم. دستم رو گرفت. این اولین باری بود که دستم را در دستش می فشرد. احساس گرمای

مطبوعی کردم. تمام بدنم گر گرفته بود و کلافه بودم. دستم رو کشیدم و می خواستم از ماشین پیاده بشم که حرکت کرد

و نذاشت.

-چی کار می کنی؟؟

-من که هنوز نرسوندمت. چرا می خوای پیاده شی؟ مگه من برادرت نیستم؟

-خب اره

-یعنی یه برادر نمی تونه دست خواهرش رو بگیره؟

به فکر فرو رفته بودم. از شرطی که برایش گذاشته بودم پشیمان بودم. نه به این خاطر که دوستش داشته باشم بلکه به

این خاطر که از این شرایط استفاده می کرد و ممکن بود اجازه هر کاری به خودش بده.

دوباره در گوشه ای پارک کرد و گفت:

-ببین شمیم. حالا که دو سال از رابطمون می گذره می بینم من نمی تونم به چشم یه خواهر بهت نگاه کنم. تا حالا همه

سعیم رو کردم که به قولم عمل کنم ولی...

وسط حرفش پریدم:

-تو قول داده بودی. منم بهت گفته بودم اگر یه روز زیر قولت بزنی این رابطه واسه همیشه تموم می شه

دستش را بین موهاش برد و با کلافگی سیگاری آتش زد. تا به حال ندیده بودم سیگار بکشد. با حیرت به او نگاه

کردم. متوجه منظورم شد و سیگار را در مشتش، خاموش کرد.

-چه کار می کنی دیوونه؟؟

-واسم مهم نیست. تو همه چیز منو ازم گرفتی. شب و روز رو ازم گرفتی. دیگه هیچ چی واسم مهم نیست. می فهمی؟

-چرا سیگار می کشی؟

-از وقتی نگاهم به تو رنگ دیگه ای گرفته، سیگار می کشم. آخه من به تو قول داده بودم...

دستش رو گرفتم. دستش لطافت چند لحظه پیش رو نداشت.

-آه...خدای من.

-چیه؟ چرا اینطوری آه می کشی؟

-دستتو ببین

بدجوری سوخته بود

-باید بریم پانسمانش کنیم وگرنه تاول می زنه

با محبت به من نگاه می کرد ولی من هیچ حسی نسبت به او نداشتم. با خودم لعنت فرستادم که با رفتاری که کرده

بودم، باعث شدم او فکر کند من هم به او علاقه دارم

-تو نگران نباش عزیزم. خوب می شه

دست خودم نبود. خیلی نگرانش بودم.

-زودباش بریم داروخانه

با لذت به من نگاه می کرد و لبخند می زد.

-د...به چی نگاه می کنی؟ برو دیگه

-باشه چشم

جلوی داروخانه نگه داشت و من از ماشین بیرون پریدم و پماد سوختگی گرفتم و برگشتم. دستمالی از کیفم آوردم و پماد را روی دستش مالیدم و دستمال را بستم. در تمام مدت با آرامش به من خیره شده بود و من جرات اینکه در چشمانش نگاه کنم نداشتم. چون حس می کردم در چشمان سرمه ای زیبایش، حل خواهم شد. نمی دونم چرا چشمانش برق خاصی داشت که از نگاه به آنها واهمه داشتم.

وقتی کارم تموم شد با آرامش سرم رو بالا گرفت تا به چشمانش نگاه کنم. بالاچار به آن دو کره ی سرمه ای نگاه کردم و او آرام و شمرده گفت:

-فکر می کنم بعد از دو سال، امشب شیرین ترین خواب دنیا مال من باشه

-ببین فرشاد تو اشتباه می کنی...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با انگشتش روی لبم رو فشرد و مرا دعوت به سکوت کرد.

-بگو که همیشه مال من می مونی؟

بغز کرده بودم و نمی دونستم چی باید بگم. چطور می تونستم با وجود عشق امید، عشق دیگری را در قلبم جای دهم؟

-ببین فرشاد مسئله اینه که من یه نفر دیگه رو دوست دارم. من اینو بارها بهت گفتم ولی تو اصلا توجهی نمی کنی

برق چشمانش به یک باره خاموش شد و جایش را به حسرت داد.

-می خوام اونو ببینم

-کیوو؟؟

-اونی که دلتو برده

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-منم ندیدمش

با تعجب به من خیره شده بود

-منظورت چیه؟

-عشق منو اون یه عشق معمولی نیست...

از سیر تا پیاز ماجرای خودم و امید را برایش تعریف کردم. اشک هایش بی وقفه ری گونه اش می ریخت و گفت:

-فکر نمی کردم انقدر کوتاه فکر باشی که با عشق پسری که نه می شناسیش نه حتی دیدیش، از خود بی خود بشی و

دست رد به عشق من بزنی

-فرشاد کمکم می کنی ببینمش. مثل یه برادر کمکم کن

-چه توقعی داری؟ فکر می کنی من قلب ندارم. فکر می کنی غرور ندارم که سرجام بایستم و ببینم تو با یکی دیگه

هستی؟

برای اولین بار در برابر دیدگان پر سرزنش فرشاد گریستم. گریه تلخی کردم. نمی دونستم برای چی. واقعا برای کسی

گریه می کردم که نمی دونستم راست می گوید یا دروغ؟

چند روز بود که باز هم امید بهم فشار میاورد تا مرا ببیند و من هم کم کم مقاومت رو از دست می دادم.

اون روز قلب فرشاد را شکستم. با این حال باز هم فرشاد خواست که همان برادرم باشد و من هم قبول کردم. او واقعا مرا

دوست داشت ولی من نمی تونستم او را دوست داشته باشم.

اون روز قلب فرشاد را شکستم. با این حال باز هم فرشاد خواست که همان برادرم باشد و من هم قبول کردم. او واقعا مرا دوست داشت ولی من نمی توانستم او را دوست داشته باشم.

در اتاقم نشسته بودم و مطالعه می کردم. شاهین و رامان با صدای بلند بازی می کردند و سکوت و آرامش خانه را بهم زده بودند. شادی آنها را دوست داشتم ولی من بیشتر از هر چیزی به سکوت و آرامش احتیاج داشتم. با صدای بلند شاهین رو صدا کردم و او هم به اتاقم اومد.

-می شه یه کم آرام تر بازی کنید؟

-نچ

تازگی ها شاهین خیلی گستاخ و بی ادب شده بود و اعصاب مرا متشنج می کرد.

-امتحان دارم. متوجهی؟

-نمی شه. آرامتر از این نمی شه بازی کرد

-پس حداقل اون توپ رو به در اتاق من نزن

-اون که دیگه اصلا نمی شه

عصبی شده بودم و دلم می خواست به نوعی حرصم رو خالی کنم. بلند شدم و بالشم رو برداشتم و به سر و روی خودم کوبیدم. بالشم خیلی سنگین بود و گردنم خیلی درد گرفت. ولی دلم نمی خواست شاهین را کتک بزنم. با صدای بلند گریه می کردم. بیچاره شاهین فکر می کرد به خاطر رفتار او گریه می کنم. البته او هم در ریخته شدن اشک های من نقش داشت ولی من به خاطر دل خودم به خاطر دلی که شکسته بودم و به خاطر دلی که نمی دونستم واقعا مرا دوست دارد یا نه گریه می کردم.

شاهین سعی می کرد بالش را از دستم بگیرد و بالاخره موفق شد و بعد هم محکم مرا بغل کرد و هم پای من اشک ریخت. مدام ازم معذت خواهی می کرد و می گفت دیگه تکرار نمی شه.

بعد از اینکه کمی آرام تر شدم، او رفت و بعد هم خانه در سکوتی عجیب فرو رفت. خیلی وقت بود که به این سکوت احتیاج داشتم.

بعد از ظهر مامان به خونه اومد و گفت که خونه عمو علی دعوت هستیم. اصلا حوصله مهمانی را نداشتم. مخصوصا اینکه باید امیر را تحمل می کردم. امیر ۲۲ ساله بود و ۴ سال ازم بزرگتر بود. پسر خوشگلی نبود ولی جذاب بود. خاطر خواه زیاد داشت. خیلی از دختران اطراف برای ایجاد رابطه با او پیش من میامدند تا من واسطه باشم. من هم نهایت سعیم رو می کردم ولی امیر قبول نمی کرد.

لباس خیلی ساده ای رو که به رنگ یاسی بود انتخاب کردم و موهایم رو از پشت جمع کردم و با کلیپس بستم. به اصرار مامان کمی هم آرایش کردم و به خودم رسیدم. مامان می گفت مثل روح شدم و خوب نیست با این قیافه به مهمانی بیایم. همیشه قبل از مهمانی ها، مامان و بابا دعوا می کردند و مهمانی آن شب به کام همه تلخ می شد. نمی خواستم دوباره روحیه ام تضعیف شود و برای همین هم زودتر از همه حاضر شدم و به پارکینگ رفتم و در صندلی عقب نشستم.

موبایلم زنگ خورد. فرشاد بود

-الو؟

-سلام خواهر گلم

-سلام

-چیه؟ چرا ناراحتی؟ ناراحتت کردم؟

-نه اصلا از دستت ناراحت نیستم.

-پس چرا صدات گرفته؟

-نمی دونم شاید سرماخوردم

-خدا نکنه عزیزکم سرما بخوره. مگه چیز دیگه ای پیدا نکردی که بخوری؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

-شمیم؟

-بله؟

-می شه یه کم با احساس تر با من حرف بزنی؟ مگه آدم با داداشش اینطوری حرف می زنه؟

-بین فرشاد من دلم نمی خواد فکر کنی بین ما علاقه ای هست

-نه شمیم من همچین فکری نمی کنم. تو کاملا منو ناامید کردی. من... من خیلی خیلی...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده:

-فرشاد بابام اومد. خداحافظ

-خدانگهدار

بابام نیومده بود. می دونستم چی می خواد بگه و واسه همین نذاشتم ادامه بده. دلم نمی خواست به او علاقه مند بشم. چون

عشق امید برام مقدس بود و دوست داشتم تا آخر عمر، عشق او را در قلبم پرورش دهم.

مامان و بابا اومدند. از چهره هایشان مشخص بود که دعوا کردند. شاهین می خواست گزارش بدهد که اجازه ندادم و او را

دعوت به سکوت کردم. نمی خواستم با حرف های ناامید کننده شیم رو خراب کنه.

عمو و زن عمو خیلی مرا دوست داشتند. عمو علی چندین بار مرا بوسید و محکم مرا در آغوش گرفته بود و رهایم نمی

کرد. بالاخره صدای اعتراض امیر در اومد:

-بابا جون انقدر لی لی به لالاش نذارید. لوس می شه ها

-شمیم عشق منه. فقط خدا می دونه که چقدر دوستش دارم

-عمو جون منم دوستتون دارم. ولی فعلا بهتره برام دشمن درست نکنید. بعضی ها دارن از حسادت می میرن

و به امیر اشاره کردم. شلیک خنده به هوا رفت و عمو مرا رها کرد. حس کردم اگر یه ثانیه دیگه مرا رها نمی کرد، خفه

می شدم. بعد نوبت به زن عمو رسید. او هم مرا در آغوشش فشرد و چندین بار گونه ام را بوسید و قربان صدقه ام رفت. وقتی نوبت به امیر رسید، دستم را محکم فشرد و با یک حرکت پیچوند. آه از نهادم بلند شد و اشک در چشمنم جمع شد. امیر از طرفی نگران شده بود و از طرفی هم می خواست پرستیژ خودش رو حفظ کنه. خم شد و گفت:

-شیر برنج، تو که تحمل این درد ها رو نداری، چرا دست می دی؟

دلم نمی خواست شادی بقیه رو خراب کنم و برای همین چیزی نگفتم.

خوشبختانه بقیه سرگرم صحبت بودند و متوجه درگیری ما نشدند. اون شب، شب شیرینی بود ولی اگر امیر نبود، شیرین تر هم می شد. عمو مدام مرا نوازش می کرد و قربان صدقه ام می رفت و به قول امیر مرا لوس می کرد. من هم در کنار او نشسته بودم و پناه گرفته بودم چون ممکن بود امیر باز هم بلایی سرم در بیاورد.

همه چیز در امنیت کامل بود که امیر به اتاقش رفت و مرا هم صدا زد. سر جایم نشسته بودم و تکان نمی خوردم. ولی مامان با اشاره بهم فهماند که باید برم. بالاچار بلند شدم و به اتاقش که در طبقه ی بالا بود، رفتم.

در را باز کردم و وارد شدم. ولی خبری از او نبود. اتاق بزرگی داشت. کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم و روی تخت نشستم و خودم رو با موبایلم سرگرم کردم.

-چرا اونجا نشستی؟ بیا پیش من

به تراس رفتم و گفتم:

-زودتر حرفتو بزن می خوام برم

تراس بزرگی داشتند. بزرگ و دلپاز. نمای خیلی قشنگی داشت و دارای آرامش خاصی بود. آرامشی که من به آن احتیاج داشتم.

به صندلی روبه روی خودش اشاره کرد و گفت:

-بشین

نشستم و در سکوت به او نگاه کردم. چشمانش زیر نور کمی که از اتاق منتشر می شد، برق خاصی داشت و نگاهش با همیشه متفاوت بود.

-من منتظرم

-شمیم؟

-بله؟

-شنیدی که می گن عقد دختر عمو و پسر عموها رو توی آسمون ها نوشتن؟

نفس در سینه ام حبس شد و نمی دونستم چی باید بگم. دستانم لرزش خفیفی داشتند و بدنم خیس از عرق شده بود. این حالات زمانی اتفاق می افتاد که عصبی می شدم.

فکر ازدواج با امیر برآیم کابوس بود. هیچ وقت دلم نمی خواست همسر او باشم. چطور می تونستم روی دلم پا بذارم؟ وای نه... من نمی تونم به هیچ کس دیگری جز امید فکر کنم. حتی فرشاد که عاشقانه دوستم داشت.

-به چی فکر می کنی؟

زبانم تلخ شده بود و لبهایم خشک. نمی تونستم چیزی بگم. اصلا چی باید می گفتم؟

زبانم تلخ شده بود و لبهایم خشک. نمی تونستم چیزی بگم. اصلا چی باید می گفتم؟

-شمیم حالت خوبه؟

با علامت سر بهش فهموندم که حال مساعدی ندارم و به زحمت به او گفتم آب برآیم بیاورد و او سراسیمه رفت و چند لحظه بعد با لیوان آبی برگشت. کمکم کرد تا لیوان آب را سر کشیدم و کمی حالم بهتر شد. رویای امید لحظه ای رهایم نمی کرد او کاملا قلبم را ربوده بود و متعلق به خودش کرده بود.

امیر با خنده و شیطنت گفت:

-اگه می دونستم انقدر هیجان زده می شی که به این روز میفتی، هیچ وقت این پیشنهاد رو نمی دادم. چون من طاقت این

جور چیزا رو ندارم

روی سرش کوبیدم و گفتم:

-تو واقعا فکر می کنی هیجانزده شدم؟ نخیر آقا امیر... باید بگم که اصلا همچین خبری نیست. فکر اینکه برای یه لحظه

بتونم کنار تو بمونم، دیوونه ام کرد و نتونستم طاقت بیارم

لبخند تلخی زد و گفت:

-یعنی منو نمی خوای؟

از جام بلند شدم و در حالی که از تراس بیرون می رفتم، گفتم:

-هیچ وقت حتی بهش فکر هم نکردم

دیگه نمی تونستم اون فضا رو تحمل کنم و به سرعت به طبقه ی پایین رفتم و در آغوش عمو پناه گرفتم. هر کس برای

خود مصاحبی داشت و با او صحبت می کرد. همه لذت بخشی در فضای خانه حکم فرما بود که مرا به خواب دعوت می

کرد. چشمانم را بستم و چند لحظه بعد دیگه هیچ چیز متوجه نشدم

وقتی از خواب بیدار شدم، روی تخت خودم بودم. خاطرات شب گذشته مثل فیلم در برابر چشمانم به تصویر کشیده شد.

خدایا چرا من انقدر بی رحم بودم؟ مگر امیر چه گناهی داشت که با او اینطور حرف زد و تمام امیدش را به یک باره به

یاس تبدیل کردم؟ عشق امید مرا از خود بی خود کرده بود. زبانم را تلخ کرده بود. به طوری که همیشه دیگران را از

خودم می رنجاندم.

صبحانه ام را خوردم و خیلی زود حاضر شدم و به مدرسه رفتم. درس هایم خیلی خیلی سنگین شده بود و مشغله ذهنی و

فکری من خیلی زیادت. اصلا امیدی به قبولی نداشتم. با این حال درس هایم رو می خوندم و سعی می کردم بهترین

باشم. ولی رغبا زیاد بودند و من باید بیشتر از اینها تلاش می کردم. در کنکور آزمایشی شرکت کردم و رتبه نسبتا خوبی

آوردم. فرشاد به درس خوندن تشویقم می کرد تا وکیل لایقی بشم. بهم قول داده بود که اگر وکالت قبول شم، کار مناسبی

برام دست و پا می کنه ولی من اصلا امیدی به قبولی نداشتم.

مهتا مثل همیشه جلوی درب مدرسه ایستاده بود و منتظر من بود. می گفت بدون تو نمی تونم محیط مدرسه رو تحمل کنم. یکی از عواملی که باعث می شد ساعات مطالعه ام افزایش پیدا کند، وجود پر لطف مهتا بود که مثل خواهری دلسوز برایم بود.

با دیدنش به سمتش دویدم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. او هم متقابلا مرا بوسید و با هم به حیاط مدرسه رفتیم.

-شمیم یه خبر دارم که اصلا نمی دونم خوبه یا نه

نگران شدم و به چشمانش خیره شدم که او ادامه داد:

-فکر می کنم دارم ازدواج می کنم

با حیرت به او چشم دوختم و چیزی نتونستم بگم.

-چرا اینطوری نگام می کنی؟

-مهتا... یعنی تو... وای نه.

من اصلا دید خوبی نسبت به ازدواج نداشتم و برای همین هم خیلی ترسیدم. دوست نداشتم تنها کسی که از اعماق وجود دوستش داشتم و در کنارش احساس آرامش می کردم، مرا تنها بذارد. دوست نداشتم بدبختیش را با چشمان خودم ببینم و کاری از دستم بر نیاد. یعنی او هم روزهایی که مامان من و بقیه کسانی که ازدواج کرده بودند، تجربه کرده بودند را در پیش رو داشت؟ وای نه... چطور این جسم ظریف و نهیف می تونه این همه سختی رو تحمل کنه؟ چطور می تونه در برابر این همه خشونت دوام بیاره؟ مگر او چند سالش بود؟

با تکان های شدیدی به خودم اومدم. خانم روشنی، معاونمون بالای سرم ایستاده بود

و مرا تکان می داد و گاهی ضربه ای روی گونه ام می نواخت و اسمم را پی در پی صدا می زد. به زحمت تونستم چشمانم رو باز کنم. چشمان مهتا خیس از اشک بود و وقتی چشمان نیمه باز رو دید، مرا در آغوش گرفت و گریست.

-شمیم جونم اگه می دونستم این خبر انقدر ناراحت کننده ست هیچ وقت در موردش حرف نمی زد

نمی دونستم چی باید بگم. او در مورد زندگی من چیزی نمی دونست. باید براش می گفتم تا با چشم باز تصمیم بگیره و یک عمر خودش رو بدبخت نکنه.

خانم روشنی کمی باهام حرف زد و وقتی مطمئن شد حالم خوبه، رفت و ما را تنها گذاشت

حالم اصلا خوش نبود و نمی تونستم کلاس رو تحمل کنم. حال رفتن به خونه رو هم نداشتم. ترجیح دادم در حیاط مدرسه بشینم و کمی فکر کنم. فکر امید لحظه ای رهایم نمی کرد. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، تصمیم گرفتم باهاش قرار بذارم و ببینمش. زنگ تفریح خیلی از اتفاقات تلخ زندگی رو برای مهتا تعریف کردم و او هم به حال زار من گریست و دلداریم داد. حس کردم کمی دیدش نسبت به زندگی زناشویی تغییر کرده و حالا با چشمانی باز شریک زندگی آینده اش رو انتخاب می کند. من دلم نمی خواست مانع خوشبختی او باشم بلکه بهترین ها را برای او که بهترین دوست من بود، می خواستم. زندگی زناشویی تنها مسائل جنسی و برطرف شدن نیاز ما نیست. بلکه بعد از ازدواج، زن و شوهر نسبت بهم وظایف و تعهداتی دارند که بی کم و کاست باید انجام دهند. مهمترین مسئله، مسئله تفاهم هست. عشق مهم است ولی نه در تمام موارد. عشق بعد از ازدواج هم خیلی شیرین و دوست داشتنی ست البته این در صورتی است که به فرد دیگه ای علاقه نداشته باشیم و گرنه ممکن است عشق بعد از ازدواج هیچ وقت به وجود نیاید. باید شریک زندگی انسان، کسی باشد که او را به سوی کمال، خوشبختی و عاقبت به خیری سوق دهد. نه اینکه تنها نیازهای جنسی را برطرف کند.

بالاخره اون روز کذایی به پایان رسید. امروز، فرشاد دنبالمون نیومده بود و باید خودمون به خونه می رفتیم.

به محض اینکه به اتاقم رفتم، لپتاپ رو ورشن کردم و به اینترنت وصل شدم. امید در عمومی بود و شمیم شمیم می کرد. با دیدنش هیجان زیادی سرتا پام رو فرا گرف و بهش سلام کردم. مثل همیشه، بعد از اینکه کمی سر به سر هم

گذاشتیم، به خصوصی رفتیم

-خب شمیم جونم چه خبرا؟

-هیچی. همه چیز امن و امانه جز قلب کوچک من که واسه تو می زنه و بی قراره

-قربون اون قلب کوچیکت برم که انقدر بزرگه

-ههههههه. بالاخره بزرگه یا کوچک؟

-از نظر حجمی کوچکه ولی از نظر عاطفی، اندازه یه دریاست

-امید؟

-جون دلم نفسم؟

دلم در سینه فرو ریخت و حس خوبی پیدا کردم

-دلم می خواد بینمت

-شمیم خودتی؟ من تا دیروز التماس می کردم تو می گفتی نه...چی شده کلک؟ نقشه کشیدی برام؟

-نه باور کن. امروز خیلی فکر کردم. تصمیم گرفتم بینمت

-هر جا که تو بگی میام. فقط بگو کجا

آدرسی بهش دادم و گفتم تا ساعت ۴ اونجا باشه.

-من چطوری تو رو بشناسم؟

-خب من یه مانتو صورتی تیره می پوشم با شلوار سفید و یه شال سفید. خوبه؟

-فقط زیاد تیپ نزن که من غیرتیم

-هههههه باشه چشم

-آفرین دختر خوب. من الان برم که حموم کنم و خودمو خوشگل موشگل کنم. هر چی باشه قراره بعد از دو سال عشقمو

بینم

-باشه برو. ساعت ۴ منتظرم

-قربونت برم عزیز دلمی

-تو هم عزیز دل منی

-بای

-بای

من هم دوش آب سردی گرفتم تا کمی از حرارت بدنم کم بشه. خیلی استرس داشتم. نمی دونستم باید چه برخوردی

داشته باشم. جدی و خشک یا ریلکس؟

باید لبخند بزنم یا اخم کنم؟ باید دست بدم یا نه؟ از من خوشش میاد؟ اگر دوستم نداشته باشه چی؟ نه... دیوونه می

شم. اگر من دست بدم و اون دستم رو نگیره چی؟

نه باید بذارم اول اون دستش رو جلو بیاره

اگر از همون نگاه اول ازم خوشش نیاد و همونجا رهام کنه و بره چی؟ باید چه کار کنم؟

همه این افکار، ذهنم رو درگیر کرده بود و لحظه ای رهایم نمی کرد.

شاهین و رامان را به زور خواباندم و راه افتادم...

شاهین و رامان را به زور خواباندم و راه افتادم...

استرس لحظه ای رهایم نمی کرد. زیر لب صلوات ذکر می کردم تا شاید کمی آرام تر شوم ولی فایده ای نداشت.

توی یه پارک نسبتاً شلوغ قرار گذاشته بودم. از دور دیدمش. ناخداگاه دویدم و به سمتش رفتم. رو به رویش ایستادم و

نگاهش کردم. با دقت تمام اجزای صورتم رو از زیر نظر می گذراند و کم کم لبخندش بیشتر می شد. بالاخره سکوت را

شکست و سلام کرد

-سلام عزیز دلم

-س...سلام

از دست پاچگی خودم لجم گرفته بود. خیلی هول شده بودم و رفتارم غیرقابل کنترل بود.

دستم را دستش فشرد و بعد هم با هم همگام شدیم. شانه به شانه ی عشقم راه می رفتم و از این بابت خیلی خوشحال بودم و خدا را شکر می گفتم. دستش را دور کمرم حلقه کرد. تمام بدنم به یک باره داغ شد و حس مطبوعی پیدا کردم. این اولین بار بود که به یک پسر نامحرم اجازه همچین کاری می دادم. نمی دونم هر کس دیگه ای بود چه رفتاری نشون می دادم ولی در برابر او سکوت کردم چون خیلی دوستش داشتم و حاضر بودم برایش هر کاری بکنم. گوشه ی تقریبا خلوتی رو انتخاب کردیم و نشستیم.

-مگه من نگفتم زیاد تیپ نزن؟ من خیلی غیرتی ام. اینو از حالا بگم که بعده ها به مشکل برنخوریم.

-من که تیمم معمولیه

-اصلا هم اینطوری نیست. نمی بینی پسرا چطوری نگات می کنن؟

چیزی نگفتم و سکوت کردم. انقدر حواسم به امید بود که اصلا متوجه نگاه های دیگران نشده بودم.

یعنی او هم مرا پسندیده بود؟ یعنی او هم به ادامه ارتباط با من راغب بود؟

من که او را خیلی دوست داشتم.

-شمیم؟

-جانم؟

-نمی دونم چرا از همون اول که توی عمومی دیدمت عاشقت شدم؟ به حسی باعث می شد که همه اش به تو فکر

کنم. الانم که دیدمت هزار برابر بیشتر عاشقت شدم. تو خیلی قشنگی. معصومیت خاصی داری. خیلی دوستت دارم

سرم رو روی شانه اش گذاشت و شروع به نوازش موهایم کرد. نمی دونم چرا در برابر او سکوت کرده بودم. مگر او

نامحرم نبود؟ پس چرا نمی تونستم هیچ حرکتی خلاف میل او انجام دهم؟ شاید می ترسیدم که برای همیشه مرا ترک

کند. شاید...

نمی دونم... فقط می تونم بگم که در کنار او به آرامش عجیبی می رسیدم

به ساعت نگاه کردم. خیلی دیرم شده بود و باید برمی گشتم.

-چیزی شده؟

-واقعا متاسفم امید جان. دیگه بیشتر از این نمی تونم پیشت بمونم. خیلی دلم می خواد بمونم ولی نمی شه

-بازم می تونیم همدیگرو ببینیم؟

-امیدوارم

گوشیمو از دستم گرفت و شماره اش را سیو کرد و بعد هم تک زنگی به گوشی خودش زد تا شماره ام را داشته باشد

-واستا می رسونمت

-نه خودم می رم

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-همین که گفتم. خودم می رسونمت

بیشتر از این نتونستم در برابرش مقاومت کنم و مثل بره ای مطیع به دنبالش راه افتادم. ماشین تقریبا مدل بالایی

داشت. روی صندلی جلو نشستم و به یاد فرشاد افتادم که فقط یه بار روی صندلی جلو ماشینش نشسته بودم. از خودم

خجالت کشیدم چون خیلی گستاخ شده بودم. نمی دونم به چه جراتی اجازه ان کارها را به خودم می دادم. آیا واقعا امید را

دوست داشتیم؟ آیا عشقم نسبت به او پاک بود یا فقط یک هوس زودگذر بود؟

اگر فرشاد متوجه می شد حتما از دستم دلگیر می شد. مهتا چه فکری در موردم می کرد؟ خدایا چرا من انقدر

بدبختم؟ همه این فداکاریها را به خاطر امید می کردم. آیا واقعا لایق این همه از خودگذشتگی بود؟

-شمیم؟

-بله؟

-تو نظرت در مورد من عوض نشد؟

کمی هول شدم و نمی دونستم چی باید بگم.

-ام...چی باید بگم؟

-حقیقت رو

-خب راستش من از وقتی که باهات آشنا شدم، به جورایی ازت خوشم اومد. از وقتی هم که عکست رو دیدم، خیلی خیلی

ازت خوشم اومد و به جورایی عاشقت شدم

با شوق نگاهم کرد و لبخند دلبرانه ای زد. دلم ضعف کرد. خیلی دوستش داشتم

-منم خیلی دوستت دارم. امیدوارم بتونیم دوستای خوبی واسه هم باشیم

-امیدوارم

سرخیا بان پیاده ام کرد و بقیه مسیر را خودم به تنهایی با یاد و خیال او پیمودم. اصلا به ازدواج با او فکر نمی کردم چون از

ازدواج بیزار بودم. این خصلت هدیه ای بود که مامان و بابا بهم بخشیده بودند و من هم با تمام وجودم آن را پذیرفته

بودم.

با خودم فکر کردم که آخر این دوستی چی می شه؟ یعنی با وجود عشقی که نسبت به او داشتم می تونستم او را رها

کنم؟ آنقدر به این چیزها فکر کردم که احساس سردرد عجیبی کردم و وقتی به خودم اومدم متوجه شدم روی تختم

دراز کشیدم و پاهامو به دیوار تکیه دادم. مشغله فکری زیادی داشتم و اصلا نمی تونستم حواسم رو روی درسم متمرکز

کنم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و لیوانی شربت آلبالو درست کردم و نوشیدم. مقداری هم غذا که از دیشب مونده

بود، گرم کردم و خوردم. از طرفی میل به خوردن نداشتم و از طرفی هم ضعف کرده بودم. به زور چند تا قاشق خورش

قرمه سبزی خوردم و لیوان دیگری شربت نوشیدم که صدای رامان منو از افکارم بیرون آورد. در حالی که چشمانش را با

دست مشت کرده اش می مالید، با لحن زیبایی گفت:

-آبجی جونم من گشمنه

-بیدار شدی قشنگم؟

-آره. خیلی خوب خوابیدم

-بیا اینجا بشین تا برات غذا بیارم

روی صندلی نشست. غذایش رو در ماکروویو گذاشتم و کمی در آغوشم فشردمش و بوسیدمش. نمی دونم چند روز بود

که درست و حسابی او را ندیده بودم. شاهین هم بیدار شد و بدون سلام روی صندلی نشست و گفت:

-گشمنه بدو

-به درک. تا وقتی که یاد نگرفتی چطوری با بزرگترت حرف بزنی باید گشمنه بمونی

-برو بابا

خودش بلند شد و مقدار خیلی زیادی غذا کشید و در ماکروویو گذاشت و دوباره روی صندلی نشست

بلند شدم و به مهتا زنگ زدم. ولی فرشاد برداشت

-بله؟

-سلام فرشاد جان

-سلام خانمی.

-مهتا هست؟

-من فکر کردم زنگ زدی با من حرف بزنی

-خب اگر دوست داری با تو هم حرف می زنم

-نه عزیزم. مجبورتم نمی کنم. گوشه با مهتا

حس کردم از دستم ناراحت شده. باید از دلش در میاوردم. کمی با مهتا حرف زدم و وقتی مامان به خونه اومد، تلفن رو قطع کردم و خودم رو مشغول مطالعه کردم. تا آخر شب درس می خوندم و گاهی هم به امید فکر می کردم. آخر شب، زنگ زد و باهم حرف زدیم. روی تختم دراز کشیده بودم و مشغول صحبت با او بودم. مدام ابراز علاقه می کرد و مرا غرق در لذت می کرد. لحظه به لحظه علاقه ام به او بیشتر می شد و فکر بدون او بودن برایم عذاب آور بود.

چند ماهی می شد که با امید رابطه علنی پیدا کرده بودم. هنوز رابطه ام رو با فرشاد حفظ کرده بودم. هر چند همه سعیم رو می کردم تا او از من زده شود و دنبال کس دیگری را بگیرد ولی او اصرار داشت رابطه ام رو حفظ کنیم. هیچ وقت در این مدت، پایش را از گلیمش دراز تر نکرده بود. درست برعکس امید که هر دفعه که می دیدمش، سعی می کرد راحت تر از دفعه قبل برخورد کند. من هم مثل کبک سرم را زیر برف کرده بودم و هیچ اعتراضی نمی کردم. او هر لحظه بیشتر مرا وابسته می کرد. دلم نمی خواست به کس دیگری جز من توجه کند و او هم خوب این را فهمیده بود و وقتی با من بود فقط و فقط به من توجه می کرد. گاهی هدیه هایی برام می خرید که مرا غافلگیر می کرد. از نظر من او یک عاشق واقعی بود و من هم خیلی دوستش داشتم.

همه چیز خوب بود و خوب پیش می رفت. یک روز که از پیش امید برگشته بودم، به مهتا زنگ زدم تا کمی با او صحبت کنم.

فرشاد گوشی را برداشت. به نظرم کمی عصبی بود

-الو؟

-سلام فرشاد

سکوت

-الو فرشاد؟ هنوز پشت خطی؟...الو؟الو؟

-بگو

-با مهتا کار داشتم. چرا جواب نمی دی؟

-امروز کجا رفته بودی؟

-امروز؟ خب...رفتم به دوری زدم با یکی از دوستانم و برگشتم خونه

-با کدوم دوستتون؟

از شدت استرس پایم رو تکون می دادم و صدایم به لرزه افتاده بود. او مرا با امید دیده بود. بد تر از این نمی شد.

-فرشاد؟؟ چی می خوای بگی؟ زودتر بگو که دیگه طاقت ندارم

با لحنی قاطع و با صدای بلند گفت:

-بس کن شمیم...خودم تو رو با اون یارو پسره دیدم. فکر می کنی من خرم؟ چند بار تا حالا دوستانم تو رو بیرون دیدن و

بهم اخطار دادن ولی من خرانقدر به تو اطمینان داشتم که حرف هیچ کدومو باور نکردم و حتی باهاشون دعوا کردم. می

فهمی؟؟ اصلا تو احساس داری؟ داری چه کار می کنی با خودت؟ تو ماشین اون یارو چه کار می کردی؟ اصلا نکنه تو کارت

بازی کردن با احساس پسر است؟؟ بگو ببینم اون یارو کی بود؟

جمله آخرش رو آنقدر بلند فریاد زد که گوشی تلفن رو عقب گرفتم. بد تر از این نمی شد. اشک در چشمانم حلقه زده

بود و لال شده بودم. استرس عجیبی داشتم و از ترس دست و پایم به لرزه افتاده بود. دهانم تلخ شده بود و بدنم خیس از

عرق بود. منگ شده بودم. باید فکر می کردم تا ببینم چه پاسخی برایش دارم.

-چرا لال شدی؟ هان؟...چرا از خودت دفاع نمی کنی؟

تلفن رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم. چندین بار تلفن زنگ زد و دست آخر هم، تلفن را از برق کشیدم و روی تخت

دراز کشیدم و گریه تلخی کردم. آنقدر گریه کردم که بی هوش شدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با نوازش های بابا از خواب بیدار شدم.

-دختر گلم نمی خوای بیدار شی؟ صبح شده بابایی. باید بری مدرسه

باورم نمی شد انقدر خوابیده باشم. هیچ کدوم از کارهای مدرسه رو انجام نداده بودم و درس نخونده بودم. امروز کلی کار

برای انجام دادن داشتم. به گریه افتادم

-...شمیم بابا؟ چی شده عزیزم؟

-بابا هیچی درس نخوندم. الانم باید برم مدرسه

-چرا نخوندی؟

-نمی دونم چرا انقدر خوابیدم

-خیلی خب امروز نمی خواد بری مدرسه. دیگه هم گریه نکن. پاشو دست و صورتت رو بشور و کارهایی رو که امروز باید

می کردی، انجام بده که از درسات عقب نمونی. ناسلامتی امسال کنکور داری

با این حرفش دلشوره به جانم افتاد. امسال، امسال، سال سرنوشت بود و من هیچ از آینده نمی دونستم. هیچ برنامه ای برای آینده

نداشتم. در این مدتی که با امید بودم، تمام فکر و ذکرم را به او معطوف کرده بودم و هیچ به آینده ای که در پیش رو

دارم، فکر نکرده بودم. جواب فرشاد رو باید چی بدم؟

اصلا به او چه مربوط می شه؟ با هر کسی دلم می خواد می رم. مگر اون وکیل وصی منه؟ بلند شدم و تلفن اتاقم رو وصل

کردم و مشغول درس خوندن شدم.

هر از چند گاهی به آشپزخانه می رفتم و چیزی می خوردم یا اینکه آب می نوشیدم و دوباره با جدیت تمام سر درس و

کتابم می نشستم. اون روز، روز رضایت بخشی از نظر تحصیلی بود. تصمیم گرفتم برای چند تا از درس هایی که مشکل

داشتم، معلم خصوصی بگیرم و به هر نحوی که شده خودم رو به بچه های دیگه برسونم.

به ساعت نگاه کردم، الان دیگه بچه ها تعطیل می شن. دلم برای مهتا پر می کشید. حتما به او هم خیلی سخت گذشته بود.

سعی کردم باز هم ذهنم رو حول درس و کتابم معطوف کنم.

تلفن زنگ خورد. بدون اینکه به صفحه نمایشگر نگاه کنم، جواب دادم

-بله بفرمایید؟

-چرا مدرسه نرفتی؟

-سلام فرشاد

-علیک

-خیلی خسته بودم نتونستم برم

-بایدم خسته باشی.بعد از اون راهپیمایی طولانی،نه؟

-می دونی چیه؟اصلا به تو هیچ ربطی نداره که من با کی می رم با کی میام.من که گفته بودم به تو هیچ علاقه ای ندارم

ولی خودت خواستی رابطمون رو حفظ کنیم.اون پسری که منو باهاش دیدی،امید...همونی که برایش می میرم.می فهمی؟

-شمیم من واقعا دوستت دارم.چرا نمی فهمی؟اون پسری که من دیدم هیچ ارش دوست داشتن نداره

-اونو دیگه خودم تشخیص می دم.هر چی باشه بهتر از توئه

-شمیم من نگرانتم.خیلی زیاد

-نیازی به دلسوزی تو نیست.من خودم انقدر بزرگ شدم که بفهمم دارم چه کار می کنم

عصبانی بودم و بر سرش فریاد می کشیدم.دست آخر هم گوشی تلفن رو کوییدم و باز هم از پریش کشیدم.از شدت

خشم تمام هیكلم به لرزه در اومده بود.دندانهایم بهم می خورد و باز هم بدنم خیس از عرق سرد شده بود.لرز کرده

بودم.زیر پتو خزیدم و آن را تا خرخره بالا کشیدم.

شاهین بالای سرم اومد.حوصله بحث با او را نداشتم و برای همین هم خودم رو به خواب زدم.دستش رو روی پیشونیم

گذاشت و زیر لب گفت تب داره و رفت.

پلکهایم گرم شدند و باز هم خواب چشمانم را ربود.

با صدای مادر از خواب بیدار شدم.

-شام حاضره. نمی خوای بیدارشی؟

-گشتم نیست. ولی باید بیدار شم درس بخونم

-باشه. کاری داشتی صدام کن

-خیلی خب

وقتی مامان رفت، به سمت گوشی موبایلم خیز برداشتم. ۳ تماس بی پاسخ از طرف امید داشتم. باهاش تماس گرفتم

-الو شمیم؟ معلوم هست کجایی؟

-حالم زیاد خوش نبود، استراحت می کردم

-نباید به من یه خبر می دادی؟ می دونی چقدر نگران شدم؟

-ببخشید.

-همین؟ خیلی راحت خودتو قانع می کنی

-اصلا حوصله بحث ندارم. فعلا کاری نداری؟

-نمی خوای بگی چی شده؟

اشک در چشمانم جمع شد و به هق هق افتادم.

-داری نگرانم می کنی شمیم. تو رو خدا بگو چی شده

-داداش یکی از دوستانم ما رو با هم دیده... می ترسم

-به خاطر این خودتو انقدر نگران کردی عزیزکم؟

-خیلی کله شقه ممکنه برامون دردرس درست کنه

-هیچ غلطی نمی تونه بکنه. اصلا شماره خونشونو بده تا خودم باهاش حرف بزنم

-نه نه... اصلا. خودم یه جووری می پیچونمش.

-هر طور راحتی ولی اگه دیدی داره شاخ بازی در میاره، بگو تا خودم برم سراغش

-باشه مرسی

-خب دیگه چه خبر قربونت برم؟

-دلتنگی و دلتنگی...

-الهی قربون دلت بشم منم خیلی دلتنگتم

-امید؟

-جان دلم عروسکم؟

-خیلی دوستت دارم

-الهی بگردم. من که دیگه نگوووو...

-دوستم داری؟

-انقدر که نمی شه روش اندازه گذاشت

او می گفت و من غرق شور و عشق می شدم. انقدر محو حرفهایش شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم. و وقتی به خودم

اومدم که مامان داشت صدام می کرد و می گفت دیگه درس بسه پاشو بخواب. صبح بیدار نمی شی ها...

از اینکه مامان فکر کرده بود، دارم درس می خونم، حس بدی نسبت به خودم پیدا کردم و از خودم بیزار شدم.

تلفن رو قطع کردم و یکی از کتابامو جلوم گذاشتم و مشغول مطالعه شدم. خیلی ترسیده بودم. خلاصه که اون شب هم

کسی بویی نبرد. تازگی ها اصلا آرامش خاطر نداشتم و مدام در استرس بودم.

همیشه وقتی دوستانم از این حالاتشون برام می گفتن، مسخره شون می کردم. یادم میاد که هیچ وقت نمی تونستم

درکشون کنم ولی حالا با تمام وجودم درکشون می کردم.

هر لحظه از زندگیم رو در دلهره و دلتنگی به سر می بردم و به اندازه ای که دلم می خواست، نمی تونستم روی درسم

سرمایه گذاری کنم. بیشتر اوقات موقع خواب به یاد امید اشک می ریختم و دلتنگی می کردم.

روی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. باز هم فکر امید...

تولدم تقریباً نزدیک بود و دوست داشتم بدونم برای تولدم می خواد چه کار کنه. از شوق روز تولدم، خوابم نمی برد و

مدام اون روز رو به تصویر می کشیدم.

هر حرکتی از جانب امید برایم مهم بود. فکر اینکه او دیگر مرا دوست نداشته باشد، دیوانه ام می کرد.

چند روزی بود که بی هدف به مدرسه می رفتم. فقط و فقط به خاطر مهتا. دیگه با فرشاد به خونه بر نمی گشتم و هر چقدر

مهتا اصرار می کرد فایده ای نداشت. می دونست که رابطه من و برادرش شکراب شده ولی دلیلش رو نمی دونست و من

از این بابت خیلی خوشحال بودم. ساعت مطالعه ام افزایش پیدا کرده بود ولی باز هم از بچه ها عقب بودم. رغبا خیلی زیاد

بودند و سعی و تلاش من خیلی کم. با وجود فکر و ذهنی که همه اش حول یک نفر معطوف است، چطور می تونستم درس

بخونم؟

یک هفته به تولدم مونده بود. امروز با امید قرار داشتم. کمی به خودم رسیدم و به پارک همیشگی رفتم. وقتی رسیدم، او

روی نیمکت نشسته بود. برایش دست تکون دادم. به سمتم اومد و دستم رو به گرمی فشرد.

کمی حرف زدیم و بعد هم او گفت:

-شمیم می خوام واسه تولدت یه جشن کوچولو بگیرم

لبخندی زدم:

-چطوری؟

-تو به این چیزا کاری نداشته باش. فقط بگو بینم می تونی مامانتو راضی کنی؟

-خودت که می دونی مامان خیلی حساسه

-اگه مامانم باهاش صحبت کنه چی؟

-مامانت؟ وای نه...

-چه عیبی داره؟ یه جشن کوچیکه دیگه

-نمی دونم امید. باید راجع بهش فکر کنم

-به هر حال که من سه شنبه می خوام جشن بگیرم. به مامانم می گم زنگ بزنه و مامانتو راض کنه

چیزی نگفتم و سکوت کردم. از اینکه او یاد تولد من بود خیلی خیلی خوشحال شدم. ولی درخواستش یه کم نامعقول

بود. نمی دونستم باید چه کار کنم. اگر مامانش هم در اون جشن باشه، مشکلی ایجاد نمی شه

-گفتی مامانت هست دیگه؟

-آره. مگه می شه نباشه؟ می دونی چیه؟ من با مامانم راجع به تو و علاقه مون صحبت کردم. قرار شده که اقوام رو دعوت

کنیم تا تو رو بهشون معرفی کنیم. در واقع این یه جشن نامزدی مصلحتیه. متوجهی؟

کمی فکر کردم تا بتونم حرفاشو هضم کنم.

-تو نگران هیچ چیز نباش. فقط به مامانت یه پیش زمینه بده تا مامانم زنگ بزنه و باهاش صحبت کنه

قبول کردم. کمی دیگه با هم صحبت کردیم و طبق معمول همیشه، او مرا به خانه رساند. همه ذهنم درگیر مهمونی روز سه

شنبه بود. نمی دونستم چطور باید مامان رو راضی کنم. چی باید می گفتم؟

مامان تازه از سرکار برگشته بود و استراحت می کرد. کنارش نشستم و به او خیره شدم

-چه کار داری؟

-راستش... یکی از دوستانم هست که خیلی منو دوست داره و می خواد برای تولدم یه جشن بگیره، سه شنبه قرار شده

دوستانمونو دعوت کنیم

-خب خودمون برات می گیریم. نیازی نیست اون بگیره

-گفتم که خیلی دوسم داره و اصرار داره همه چیز با خرج اون باشه

-بهبش بگو لازم نکرده از این خرجا بکنه

نامید به اتاقم برگشتم و مشغول مطالعه شدم.

تلفن زنگ زد. مامان امید بود...

از قبل هماهنگی های لازم رو کرده بودیم. ازم خواست گوشی رو به مامان بسپرم.

خلاصه که بعد از چند دقیقه مامان به اتاقم اومد و گفت:

-حالا چی می خوای بپوشی؟

نمی دونستم چطور راضی شده. خیلی تعجب کرده بودم و در دلم مامان امید را دعا می کردم که تونسته بود مامان رو

راضی کنه. چون وقتی مامان می گفت نه یعنی نه و دیگه هیچ چیز نمی تونست راضیش کنه.

-نمی دونم.

تاب و شلوارکی رو که تازه خریده بودم و خیلی هم قشنگ بود رو نشون داد و گفت:

-به نظرت اینا چطوره؟

به ظاهر قبول کردم ولی می دونستم که باید چیز دیگه ای بپوشم. امید گفته بود خودش لباس مناسبی برام تهیه می کنه و

خیالم از بابت لباس راحت بود.

دلشوره داشتم. این جشن به بهانه ی نامزدی من و امید بود در حالی که مامان و بابای من در این جشن حضور نداشتند.

حس بدی داشتم ولی به خاطر علاقه ام به امید، هیچ اعتراضی نکردم.

من که تا این حد از ازدواج بدم میومدم و نسبت به ازدواج بدبین بودم، حالا داشتم خودم رو آماده می کردم تا به جشن

نامزدیم برم. اصلا باورم نمی شد. یعنی عشق چه نیرویی داشت؟ یعنی من تا این حد عاشق او بودم؟؟

اون شب، خیلی گریه کردم. دلیل گریه ام رو نمی دونستم و فقط اشک می ریختم. یعنی امید هم مثل تمام مردان دیگه

بود؟ و بعد از ازدواج چهره ی واقعیش رو نشون می داد؟

چطور راضی شده بودم بدون مامان و بابا پا به این جشن بذارم؟ چطور راضی شده بودم تن به ازدواج بدم؟ من که برای ازدواج مهتا انقدر بی قراری کرده بودم که او منصرف شد، پس چرا با این عجله خودم رو در دام اسارت می انداختم؟ روی تخت دراز کشیده بودم و اشک می ریختم و فکر می کردم، دوست نداشتم ازدواج کنم ولی امید را هم خیلی دوست داشتم، چطور می تونستم با او مخالفت کنم؟ نه... هیچ وقت دوست ندارم او را ناراحت بینم.

اون شب خواب به چشمانم حرام شده بود، آنقدر غلط خوردم و آنقدر اشک ریختم که دیگه صبح شده بود، در آینه نگاهی به خودم انداختم، چشمانم پف آلود بود و صورتم متورم شده بود، آبی به دست و صورتم زدم و کمی کرم زدم تا شاید چهره ام عادی تر به نظر برسد، به مدرسه رفتم ولی هیچ از درسهایم نفهمیدم، خیلی خوابم میومد و در حال چرت زدن بودم، مهتا خیلی نگران بود، و ازم توضیح می خواست ولی من هیچ توضیحی نداشتم، چی باید می گفتم؟ می گفتم سه شنبه جشن نامزدیم هست و تو هم دعوت نیستی؟

دیگه نمی تونستم به چشمان مهتا نگاه کنم.

اون روز فرشاد دنبالمون اومده بود ولی من بدون هیچ نگاه و سلامی، راه خانه رو در پیش گرفتم و به مهتا که پی در پی صدایم می زد، توجهی نکردم.

در اتاقم بودم و روی تخت دراز کشیده بودم، تلفن زنگ زد، باز هم فرشاد بود، باید به او می گفتم تا دیگه دست از سرم بردارد، من نمی خواستم به امید که همسر آینده ام بود، خیانت کنم.

-الو؟

-سلام شمیم

-بگو

-می خوام ببینمت

-من نمی خوام

-چرا؟

-ببینید آقا فرشاد من دیگه نمی تونم به این رابطه ادامه بدم

در صدایش یاس و ناامیدی موج می زد:

-شمیم باور کن من دوستت دارم. خیلی بیشتر از اون چیزی که تو تصور می کنی. اصلا نمی تونم به تو به چشم یک خواهر

نگاه کنم. تو شرایط خیلی سختی رو برای من در نظر گرفتی

-ببین فرشاد، دیگه همه چیز تموم شد. چه بخوای چه نخوای من دارم ازدواج می کنم

صدایش بند دلم رو برید:

-چی؟ داری ازدواج می کنی؟ مگه می شه؟ اصلا... اصلا تو که از ازدواج خوشت نمیومد. با کی؟

-با همونی که خیلی دوستش دارم و اونم منو خیلی دوست داره... من نمی خوام به همسر آینده ام خیانت کنم پس بهتره

همه چیز بین ما تموم شه... در ضمن فعلا نمی خوام هیچ کس از این موضوع خبردار شه... حتی مامان و بابام

-منظورت چیه؟

-فردا شب نامزدیم هست... ولی... راستش... چطور بگم؟؟

گند زده بودم. باید بهش می گفتم. چون ممکن بود همه چیز رو خراب کنه و به مامان و بابا بگه

-بگو دیگه چرا لال شدی؟

-ببین... راستش این یه نامردی هست که فقط و فقط اقوام امید دعوت هستند و مامان و بابای من هم دعوت

نیستند... متوجهی؟

با ناباوری گفت:

-شمیم؟؟ تو داری چه کار می کنی؟ داری خودتو نابود می کنی... مگه جشن نامزدی بدون مامان و بابا می شه؟؟ تو... تو

خیلی احمقی!!

-آره می شه...این یه جشن نامزدی مصلحتیه...متوجهی؟؟...دلم نمی خواد هیچ کس از این موضوع خبردار بشه

تلفن رو قطع کردم. باز هم روی تخت ولو شدم. این چه سرنوشتی بود که برای من رقم خورده بود؟؟؟حق با فرشاد

بود. مگر جشن نامزدی بدون مامان و بابا هم ممکن بود؟

ولی من انقدر به امید اطمینان داشتم که هیچ چیز و هیچ چیز برایم مهم نبود.

بالاخره روز جشن فرا رسید. اون روز هم از کلاس و مدرسه هیچ چیز نفهمیدم. فرشاد باز هم آمده بود و با نگرانی به من

نگاه می کرد ولی من خیلی سریع از آنها دور شدم و به خانه رفتم. امید چندین بار زنگ زد و جویای احوالم شد. قرا شد

وقتی به خونه شون رسیدم، لباسم رو که سلیقه امید بود، بپوشم.

دلشوره داشتم. نمی دونستم چرا. شاید به این خاطر که مامان و بابا هیچ چیز در این رابطه نمی دونستند. اگر آنها به کل با

امید مخالف بودند چی؟

نه...امید پسری است که خیلی زود نظر همه را جلب می کند.

آزانس گرفتم و به پارک همیشگی رفتم. قبل از رفتن مقداری صدقه کنار گذاشتم تا شاید کمی از اظطرابم کم شود ولی

هیچ فایده ای نداشت.

امید شاد و خندان گوشه ای ایستاده بود و منتظر من بود. با ماشین او راه افتادیم.

بعد از مدتی جلوی خانه ای ویلایی و بزرگ توقف کردیم. خانه شان جایی بکر و خلوت بود. سکوت و آرامش کوچه، بر

عکس همیشه که باعث آرامش خاطر من می شد، اینبار باعث ترس و وحشتم شد و محکم بازوی امید را گرفتم و به او پناه

آوردم.

پوزخندی زد:

-چرا ترسیدی؟

-نمی دونم. یه کم دلشوره دارم

-دیگه همه چیز تموم شد، راهی برای بازگشت نیست

از حرفهایش سردر نیاوردم و فقط به نگاه بسنده کردم. دستم رو گرفت و با خودش به داخل برد.

فضای تاریکی بود و محیط با رقص نور روشن شده بود. مه غلیظی از دود سیگار در فضای خانه بود. درست مثل پارتنی شده بود.

-مگه اومدیم پارتنی؟

-آره. برو طبقه ی بالا لباساتو عوض کن

خانم مسنی به طرفم اومد و امید گفت:

-ایشون مادرم هستند

بعد رو به مادرش گفت:

-ایشون رو راهنمایی کنید تا لباساشون رو تعویض کنند

مادرش نگاهی تحسین امیز کرد و دستم رو در دستش فشرد.

در کمال تعجب دیدم مشروبات الکلی سرو می شود. با چشمانی گرد به آن منظره نگاه می کردم. دخترها با لباسهایی که

تمام بدنشون رو به نمایش گذاشته بود، با پسرها می رقصیدند و گاهی خنده های مستانه ای سر می دادند.

به اتاق رفتیم...مادرش لباسی رو پیش رویم گذاشت

-این دیگه چیه؟

-نکنه می خوای با همین مانتو و شلوار بشینی و آبروی پسر مو ببری؟

-آخه بن که هیچ چیز نداره. من هیچ وقت این لباس رو نمی پوشم

-میل خودت...امید خیلی ازت ناراحت می شه

-خود امید هم راضی نیست من این لباس رو بپوشم

-این سلیقه خود امیده

متوجه منظورش نمی شدم. انگار در این دنیا نبودم. امیدی که حتی به خاطر مانتوهای من گاهی دعوا راه می انداخت حالا

از من می خواست این لباس رو که اصلا پشت نداشت بپوشم؟

از اتاق بیرون رفتم و دنبال امید می گشتم. ولی هر چقدر طول و عرض خانه را بالا و پایین می کردم، خبری از امید

نبود. به طبقه ی بالا رفتم.

یکی یکی در اتاق ها را باز می کردم تا شاید اثری از امید باشد.

نفسم به شماره افتاده بود و چیزی رو که می دیدم باور نداشتم. امید...امیدی که من انقدر دوستش داشتم و او هم به گفته

خودش مرا دوست داشت، روی تخت دراز کشیده بود و دختری دیگر را در آغوش می شرد.

حالت تهوع داشتم. جو خانه برایم سنگین بود و داشتم خفه می شدم. سرم به دوران افتاده بود و از امید متنفر شده

بودم. چطور دلش اومده بود به من که عاشقانه دوستش داشتم، خیانت کند؟

حالا فهمیدم که اصلا نامزدی در کار نبوده. من چقدر احمق و خر بودم. بر خودم، بر عشق که مرا کور کرده بود، بر همه

مردان، لعنت فرستادم. به هزار زحمت خودم رو به پله ها رسوندم.

حالا می فهمیدم چرا مامان و بابا در این جشن کذایی دعوت ندارند. حالا می فهمم که چقدر یک مرد می تونه پست باشه.

حالا می فهمم چرا می گن نباید با احساس تصمیم گرفت. ولی دیگه همه چیز برام تموم شده بود. خدایا...چرا من انقدر

بدبخت هستم؟؟ چرا این همه خیانت و تلخی فقط برای من اتفاق میفتاد؟

دلم می خواست آن اتاق را روی سر امید و معشوقه اش خراب کنم. باید انتقامم رو از او می گرفتم. ولی چطور؟؟

وقتی به خودم اومدم که پسر جوانی روبه رویم ایستاده بود و با لبخند مرا نگاه می کرد. از این فاصله هم کاملا مشخص

بود که مشروب خورده و تو حال خودش نیست. همیشه از آدم های مست می ترسیدم. تپش قلب گرفته بودم و تمام بدنم

خیس از عرق بود. لحظات به تلخی می گذشت. پسر جلو اومد و در گوشم زمزمه کرد:

-دنبال کسی می گردی عزیزم؟

به سرعت از کنارش رد شدم و می خواستم به سمت درب ورودی برم که بازویم رو گرفت و به سمت خودش کشید. ترس و وحشت، بدنم را به لرزه انداخته بود. هر چقدر تقلا کردم تا بازیم رو از دستان کثیفش بیرون بیارم، موفق نشدم. روی پله ها مرا می کشید و من جیغ می زدم ولی آنقدر صدای موزیک بلند بود که هیچ کس صدایم رو نمی شنید. گریه می کردم و به او که خیلی بی رحمانه مرا به دنبال خود می کشید، التماس می کردم. خنده های وحشتناکی سر می داد و از ترس من خوشش میامد.

وقتی دیدم جیغ زدن فایده ای نداره، به خدا متوصل شدم. او در یکی از اتاق ها را به شدت باز کرد و مرا به داخل پرتاب کرد و در را بست. اتاق بزرگی بود. روی زمین افتاده بودم و او ایستاده بود. هر چقدر عقب می رفتم، او جلو تر میومد.

-بین آقا پسر اگر نذاری برم بد می بینی ها

خده ی مستانه ای سر داد و گفت:

-بچه می ترسونی؟

حرکتی کرد که به شدت ترسیدم و جیغ بلندی کشیدم. مشت هایم رو نثار تن آلوده و کثیف او می کردم و با ناخنهای کوتاه و تیزم به بدنش چنگ می انداختم. خدا خدا می کردم. انقدر ترسیده بودم که حس کردم نیرویم زیاد تر شده. بابا همیشه می گفت ترس باعث می شه نیرویمان چند برابر شود. با تمام قدرتم او را پرتاب کردم و به سمت در دویدم. چنان از پله ها پایین می رفتم که حس می کردم هر لحظه ممکن است زیر پایم خالی شود و با سر به زمین بیفتم.

همه چیز از ذهنم رفته بود و در خروجی رو پیدا نمی کردم. پشت سر رو نگاهی کردم، خبری از اون پسر نبود. وقتی جلومو نگاه کردم با چهره کریه امید روبه رو شدم.

-چیه شمیم جان؟ چرا انقدر ترسیدی

سیلی محکمی روی گونه اش نواختم و با تمام تنفر، تفی روی صورتش انداختم.

او هم با تمام قدرت سیلی محکمی به گوشم زد که درد تمام بدنم رو به رعشه انداخت. از او دور شدم و کمی دیگر در جستجوی در خروجی، راه رفتم تا بالاخره پیداش کردم.

بلند بلند گریه می کردم و با یکی از دستانم روی صورتم رو که امید سیلی زده بود، گرفته بودم

در طول آن کوچه خلوت قدم می زدم و گریه می کردم. چقدر از امید متنفر بودم. چرا جواب اون همه عشق و محبت مرا اینگونه داده بود؟ چرا از اعتماد من نسبت به خودش سوءاستفاده کرده بود؟ یعنی تمام حرفهای عاشقانه اش که مرا تا اوج آسمان می برد، دروغ بود؟ یعنی او تا این حد کثافت بود که حاضر شده بود با احساسات لطیف و پاک یک دختر که هیچ تجربه ای از زندگی ندارد، اینگونه بازی کند؟

از خودم متنفر بودم که به امید اعتماد کرده بودم. قلب فرشاد رو به خاطر کسی که سر سوزنی ارزش نداشت شکسته بودم. صدای بوق ممتدی، سکوت و خلوت آن کوچه را بر هم ریخت. به پشت سر نگاه کردم.

خدای من... ماشین فرشاد بود...

از ماشین پیاده شد و به سمت اومد و بدون هیچ کلامی فقط نگاهم کرد... از خجالت نمی تونستم در چشمانش نگاه کنم. سرم رو تا آخرین حد پایین انداختم تا با آن دو گوی سرمه ای روبه رو نشوم. چه لحظه ی تلخی بود.

-چرا تو جشن نامزدی، آقا داماد رو تنها گذاشتی؟؟!

به هقهق افتادم. فرشاد با ناباوری نگاهم می کرد. دیگه توان ایستادن روی پاهایم رو نداشتم. شب خیلی سختی رو

گذرونده بودم. به خاطر جیغ هایی که کشیده بودم، سردرد لحظه ای رهایم نمی کرد. آنقدر ناخن هایم رو محکم روی بدن

آن پسر کشیده بودم که انگار ریشه شان سست شده بود. حنجره ام می سوخت. لبهایم خشک شده بود و تشنه ام

بود. سرم به دوران افتاده بود. عصبی شده بودم و تمام بدنم خیس از عرقی سرد شده بود. می لرزیدم و دندانهایم رو

محکم می فشردم. خدا را شکر کردم که از شر آن شیطان خلاص شده ام.

-فر... فرشاد. حالم خوب نیست. می خوام بخوابم. نیاز به آرامش دارم

کمکم کرد تا توی ماشین نشستم. روی صندلی عقب دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با صدای دلنشین فرشاد از خواب بیدار شدم.

-شمیم؟؟ نمی خوای بری خونتون؟ مامان و بابا نگران می شن

با شنیدن نام مامان و بابا از جا پریدم. نمی دونستم چقدر بود که خواب بودم. به فرشاد خیره شدم:

-ساعت چنده؟؟

-11

-وای نه...

-نگران نباش. از خونه تون زنگ زدن گفتن چرا تولد انقدر طول کشید؟ منم که فهمیدم تو چه دروغی گفتی، گفتم مهتا و

شمیم رو من می رسونم. شما نگران نباشید

-عصبانی بودند؟

-فکر کنم.

-وای نه...

-شمیم؟

-بله؟

-باید همه چیز رو برام تعریف کنی؟

دست خوش ترسی عجیب شدم. چطور می تونستم برای فرشاد آن ماجراها را تعریف کنم؟ اصلا دلم نمی خواست. ولی او

خیلی کمکم کرده بود. اگر او نبود معلوم نیست الان در کدام خیابان و کوچه پرسه می زدم.

سه روز از آن شب کذایی می گذرد و من مثل مرده ای متحرک هستم که فقط صبح به صبح به مدرسه می روم، چیزی از

درس نمی فهمم و برمی گردم، نهار می خورم. پای لپتاپ می نشینم و آهنگهای غمناک گوش می دهم و گریه می

کنم. بعد هم شام می خورم و می خوابم. دیگه هیچ چیز برام مهم نیست. هر کدام از دوستانم زنگ می زند، جوابشان را نمی دهم حتی مهتا. چون می ترسیدم گوشی را به فرشاد دهم و من هم مجبور شوم همه چیز را برایش تعریف کنم. لرز کرده ام. سردرد دارم. هیچ چیز از زندگی نمی فهمم. دوست دارم بمیرم. ولی انقدر با گناه آمیخته شده ام که.... باز هم خاطرات آن شبهای هولناک برآیم زنده شده و شب به شب با یاد آنها سر می کنم. خواب برآیم بی معناست چون کابوس هایم لحظه ای رهایم نمی کنند.

هر شب خواب می بینم با امید به پارک رفته ام و او به موجودی ترسناک تبدیل می شود و می خواهد به من حمله کند ولی دستی که هیچ وقت نفهمیدم متعلق به کیست، مرا نجات می دهد.

باز هم از خواب پریدم... به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب با یک قرص آرام بخش خوردم. دیگر قرصهای آرام بخش هم مرهمی برای دردهایم نبود. از تاریکی خانه به وحشت افتادم و به اتاقم دویدم و در را از پشت سر بستم و چراغ را روشن کردم. نمی دونم چرا احساس می کردم امید پشت در است. از ترس و وحشتم از پشت در بلند نشدم و تا صبح همانجا نشستم. می ترسیدم بلند شوم و امید به اتاقم بیاید.

یک هفته به امتحان کنکور مونده بود و من اصلا آمادگی نداشتم. از استرس کنکور لحظه ای خوابم نمی برد. از ترس رویارویی با فرشاد، عصبی می شدم و به خودم لعنت می فرستادم. هر چه بر سرم میومد تقصیر خودم بود.

مهتا را فقط در مدرسه می دیدم. خیلی باهام حرف می زد و می خواست به نحوی از کارهایم سردر بیاورد ولی من هیچ نمی گفتم. حتی گاهی مهتا گریه می کرد. از من خواست چیزی بگویم. بعد من هم گریه می کردم و چیزی نمی گفتم.

امروز بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم کمی درس خوندم. ولی هیچ نفهمیدم.

یاد صبح زود ۳ سال پیش افتادم. بابا از خواب بیدارم کرد و من هم مثل همیشه اول به دستشویی رفتم تا بعد حاضر شوم و مدرسه بروم. صدای تاپ و توپ وحشتناکی آرامش و سکوت خانه را شکست.

از دستشویی بیرون پریدم و با صحنه دلخراشی روبه رو شدم...

باز هم دعوا...

نمی دونم صبح کله سحر سر چی با هم می جنگیدند؟ حالا بدی داشتم. هنوز خواب بودم و درست نمی تونستم روی پام بایستم ولی باید می رفتم و بابا رو ننگه می داشتم. مثل دیوانه ها سر و روی همدیگرو کنده بودند. با دیدن زخم و جراحت ها دلم گرفت و گریه کردم. ولی برخلاف دوران بچگی که با صدای بلند گریه می کردم، تازگی ها عادت کرده بودم با صدای آرام و خفه ای فقط اشک بریزم.

شاهین و رامان هم از خواب بیدر شدند. شاهیت با وحشت نگاه می کرد و بابا بابا می گفت تا شاید دیگر بس کنند و رامان هم جیغ می کشید. من هم زیر مشت و لگدهایشان که به سوی هم پرتاب می کردند، له می شدم و دم نمی زدم. استخوان هایم از درد تیر می کشید و چیزی نمی گفتم.

خیلی زجر آور بود. کسانی که با تمام وجود دوستشان داشتم، اینگونه به جان هم افتاده بودند و کتک می زدند.

بالاخره آرام گرفتند و هر کدام در حالی که نفس نفس می زدند و از شدت خشم می لرزیدند، روی کاناپه ای نشستند.

بابا می گفت مدرسه نرو و مامان می گفت برو. بین دوراهی سختی گیر کرده بودم. عاقلم می گفت برم و احساسم می گفت نرم. بالاخره تصمیمم رو گرفتم و رفتم. ولی خیلی می ترسیدم چون بابا، مامان رو تهدید کرده بود و گفته بود وقتی بچه ها رفتند، حسابت رو می رسم. دلشوره داشتم. هزار بار بر خودم لعنت فرستادم که چرا به مدرسه اومدم. معده درد هم به تمام درد هایم اضافه شده بود و اصلا نمی تونستم فضای مدرسه رو تحمل کنم.

اون زنگ، ریاضی داشتیم. از استادمان که آقای رضاییان بود اجازه گرفتم و از کلاس بیرون اومدم. در حیاط مدرسه قدم می زدم و گریه می کردم.

آخر سر هم به خانه زنگ زدم. صدای آرام مامان در گوشی تلفن پیچید و مرا دعوت به آرامش کرد. چقدر تنش، چقدر اضطراب!!

مامان خیلی نگرانم شد و بهم گفت هیچ خبری نیست با خیال راحت به درس ها گوش کن.

یادم میاد که بعد از شنیدن صدای مامان، آرامش عجیبی گرفتم. چقدر لذت بخش بود و چقدر آرامم کرد.

همه داستان هایی رو که مربوط به دعوای همسران می شد، خوانده بودم. با این حال نمی دونم چطور حاضر شده بودم با امید ازدواج کنم. مراسم نامزدی کذایی که مامان و بابا دعوت نداشتند!! من چرا انقدر ساده و خر بودم که همه چیز را ابور کرده بودم.

بدتر از همه اینها این بود که با وجود اینکه با امید محرم نبودم، اجازه هر کاری را به او داده بودم. باز هم جای شکرش باقی بود که کار به جاهای باریک نکشیده بود. اگر اون شب نتونسته بودم از دست اون نامرد فرار کنم، الان چه بلایی سرم اومده بود؟؟

وقتی دیدم درس خوندن فایده ای نداره کتاب را بستم و به گوشه ای پرتاب کردم. سرم را بین دستانم گرفتم و آنرجم راروی میز گذاشتم و گریه کردم.

مامان به اتاقم اومد و با دیدن اشکهام اصرار کرد تا موضوع را بداند. ولی من چیزی برای گفتن نداشتم و برای همین هم گفتم آمادگی کنکور ندارم و استرس دارم.

بابا و مامان هر کاری از دستشان برمیامد، انجام دادند تا برای آزمون کنکور آمادگی لازم رو داشته باشم ولی می دونستم که هیچ فایده ای نداره و هیچ امیدی به قبول شدن نداشتم.

روزها به کندی می گذشت و خوشبختانه فرشاد رو نمی دیدم. از همه پسرها و مردها به نوعی متنفر بودم. بالاخره روز آزمون کنکور فرا رسید. اون روز، مامان همراهم بود.

دلشوره داشتم. چند تا شکلات خریدم و در جیبم گذاشتم. دو تا مداد معمولی و یک مداد نوکی هم برداشتم. مامان مدام تاکید می کرد صلوات بفرستم. ولی می دونستم که فایده ای ندارد چون هیچ زحمتی نکشیده بودم.

فرشاد و مهتا را دیدم. سرم رو پایین انداختم و سلام کردم. فرشاد با دقت تک تک اجزای صورتم رو از زیر نظر گذراند و بعد هم خیلی آرام زمزمه کرد:

-خیلی بی رحمی! دلم برات تنگ شده بود

به مامان که گوشه ای ایستاده بود، نگاه کردم و با دست نشونش دادم و گفتم:

-مامانم اونجاست. اگه حوصلتون سر رفت برید پیشش

متوجه منظورم شد. در واقع می خواستم به او بفهمانم الان جای گله گذاری نیست چون مامانم اونجا ایستاده. نگاهش رنگ

شرم گرفت و سر به زیر انداخت.

خوشبختانه من و مهتا در یک حوضه بودیم ولی در کلاسهای متفاوتی بودیم.

سرگیجه داشتم. هیچ کدوم از تستها به نظرم آشنا نمیومد.

اگر کمی خونده بودم الان به این روز نمیفتم. گریه ام شدت گرفت. مراقب بالا سرم اومد و بهم تذکر داد. برگه را به او

تحویل دادم و دوان دوان از آنجا خارج شدم. همه از دیدنم متعجب بودند. مامان به سمتم اومد و مرا در آغوش گرفت و

دلداریم داد. شاید تنها کسی که حال مرا درک می کرد فرشاد بود. با اینکه از ماجرا خبر نداشت ولی می دونست اون شب

چه حالی داشتم و چی کشیدم.

با تاسف به من نگاه می کرد و هر از گاهی سرش را به طرفین تکان می داد و آه می کشید .

مامان کمکم کرد تا روی صندلی عقب بشینم. دراز کشیدم و باز هم اشک ریختم. آینده و زندگیم رو به خاطر احمق بی

سر و پایی که هیچ ارزش دوست داشتن نداشت، باخته بودم. احساس پوچی و حقارت داشت خفه ام می کرد. امید مرا

نابود کرده بود. عشق و احساسم رو نادیده گرفته بود. بهم خیانت کرده بود و مرا میان عده ای گرگ مست، رها کرده

بود. چقدر احمق بودم که فکر می کردم آن همه جمعیت به خاطر نامزدی من و امید به اونجا پا گذاشته اند.

هقهق گریه ام در فضای آرام ماشین، طنین انداخت. مامان که فکر می کرد به خاطر آزمون گریه می کنم، با دلجویی

گفت:

-عیبی نداره مامان جان. شرایط روحی خوبی نداشتی. من و بابا قول می دیم فضای آرومی برات بوجود بیاریم که با خیال

راحت درستو بخونی...هیچ ناراحت نباش.ایشاا...سال دیگه.

چیزی نگفتم.از فکر اینکه یک سال دیگه باید برای آن درسها وقت بذارم،کلافه شده بودم.به خونه رسیدیم.بدون عوض کردن لباسهایم روی تخت دراز کشیدم و اشک ریختم.ای کاش هیچ وقت با امید آشنا نشده بودم.کاش هیچ وقت باهاش قرار نداشتی بودم.اگر اینطور بود،الان سر جلسه کنکور بودم و با خیالی آسوده تست می زدم.
به یاد فرشاد افتادم.یاد نگاه هایش...

دلم برایش سوخت.چقدر سعی می کرد مرا از تصمیم منصرف کند ولی موفق نشده بود چون من احمق تر از حد تصور بودم.

خوایدم ولی باز هم کابوس دیدم.همان کابوس های لعنتی که لحظه ای رهایم نمی کرد.از خواب پریدم.مامان و بابا بالای سرم ایستاده بودند.

از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداختم.هوا تاریک بود.چقدر خوابیده بودم!

بابا بغلم کرد.نوازشم می کرد و زیر گوشم زمزمه می کرد و دلداریم می داد.

چند لحظه بعد مرد غریبه ای وارد اتاقم شد.پزشک بود...

معاینه ام کرد و چیزهایی گفت که قادر به درکشان نبودم.آنقدر گیج و منگ بودم که هیچ کدام از حرفهای بابا رو هم متوجه نشده بودم.

به ثانیه نکشید که خوابم برد.

باز هم همان کابوس به سراغم اومد.وقتی به خودم اومدم که جیغ می کشیدم و وسط پذیرایی بودم.شاهین و رامان با ترس مرا نگاه می کردند.بابا از اتاقش بیرون دوید و برق ها رو روشن کرد و مرا در آغوش گرفت و خیالم را راحت کرد.مامان اشک می ریخت و سعی می کرد اشکهایش از دیدم من مخفی بماند.

بابا مرا روی دست بلند کرد و به اتاقم برد.حس می کردم امید در خانه است.ترسیده بودم.از ترس زیر پتو پناه گرفته

بودم و با التماس از بابا می خواستم تنهام نذاره. بابا کنارم روی تخت دراز کشید و آرامم کرد. لالایی آرامی برام خوند که خیلی زود خوابیدم.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم. باز هم با وحشت از خواب پریدم. حس کردم امید روی تخت، کنارم دراز کشیده. برق ها خاموش بود و او را نمی دیدم. دستهایم رو مشت کردم و به سر و روی او کوبیدم. فریاد می کشیدم و فحش می دادم و دستهای مشت کرده ام رو روی بدن او می کوبیدم.

ناگهان برق روشن شد و مامان در چاقوب در ظاهر شد. دوان دوان به طرفش رفتم. تمام بدنم از حرص می لرزید. بدنم خیس از عرق بود و موهایم آشفته بود و روی صورتم ریخته بود. سرم رو به سینه مامان چسباندم و به امید اشاره کردم و با التماس گفتم:

-از خونه بندازش بیرون. نمی خوام ببینمش

مامان گریه اش شدت گرفت و با حق هق گفت:

-کیو نمی خوای ببینی؟؟ باباتو؟

با ناباوری به سمت تخت برگشتم و بابا رو دیدم که روی تخت نشسته و سرش رو بین دستانش گرفته و اشک می ریزد. تازه یادم افتاد که بابا کنارم خوابیده بود تا مرا آرام کند. خجالتزده به سمت بابا دویدم و او را در آغوش گرفتم و گریه کردم.

بارها و بارها از او عذر خواهی کردم و او هم مرا نوازش می کرد و می بوسید .

روزها و شبهایم بی هدف می گذشت. گاهی مهتا زنگ می زد و چند کلمه ای با هم حرف می زدیم. می گفت فرشاد استاد دانشگاه شده و خیلی هم به کارش علاقه داره. می گفت با خودش عهد بسته هیچ وقت ازدواج نکنه.

از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم. خودم را مقصر می دانستم و عذاب وجدان رهایم نمی کرد.

قرص آرامبخش استفاده می کردم و گاهی هم که قادر به کنترلم نبودند، آمپولهایی تزریق می کردند که گیج و منگ

روی تخت می افتادم و می خوابیدم.

یک روز در اتاق نشسته بودم و رمان ترسناکی می خوندم. مامان به اتاقم اومد و گفت:

-شمیم جان نهار حاضره پاشو بیا

یک لحظه حس کردم با خودم غریبه ام. خودم رو نمی شناسم. هیچ چیز رو به یاد نداشتم. حتی اسمم رو.

اعصابم متشنج شد. بلند شدم و در حالی که سرم رو بین دستانم گرفته بودم، راه می رفتم و مثل دیوانه ها فریاد می زدم:

-چرا من هیچی یادم نمیاد؟ من کیم؟ ای خدا...

مامان به اتاقم اومد. در حالی که مشتتیم را که بر سرو صورتتم فرود میامد، مهار می کرد، آرامم کرد و کمکم کرد تا روی

تخت دراز بکشم و کمی کنارم نشست و سرم رو نوازش کرد و من هم خیلی زود به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، مرد غریبه ای بالای سرم ایستاده بود. با نگرانی که می خواست پشت لبخندش، پنهان کند گفت:

-خب خانمی، اسمتو یادت میاد

با بی خیالی گفتم:

-شمیم

لبخندش عمیق شد و گفت:

-می دونی الان کجا هستی؟

-خونمون روی تختتم

با لبخند رو به بابا گفت:

-هیچ جای نگرانی نیست. اثر داروهای آرام بخشی که استفاده می کنه

بابا تشکر کرد و او را به بیرون راهنمایی کرد.

مامان به اتاقم اومد و با خوشحالی گفت:

-اگه گفتی کی اومده دیدنت؟

بی رمق گفتم:

-نمی دونم. واسم مهم نیست

-پاشو یه کم خودتو مرتب کن الان واست مهمون میاد

با بی حالی بلند شدم و لباس مناسبی پوشیدم و روی صندلی میز تحریرم ولو شدم. چند لحظه بعد تقه ای به در خورد و

بعد هم چهره ی خندان مهتا رو دیدم که با شتاب به طرفم اومد. بلند شدم و او را در آغوش کشیدم.

-مهتا خیلی دلم برات تنگ شده بود

-دروغ نگو. اگه یه ذره به فکر من بودی، لاقل جواب تلفنام رو درست و حساب می دادی

-بیخوش. باور کن شرایط خوبی نداشتم

-می دونم عزیزم. مامان همه چیزو واسم گفت. نمی خوامی بگی چی شده؟

-چی، چی شده؟

-چرا شمیم من به این روز افتاده؟

سکوت کردم. نمی دونستم چی باید بگم. آمادگی داستان ساختن و دروغ گفتن رو نداشتم.

-راستی یه نفر اینجا هست که خیلی بی قراره و می خواد ببیننت

دلشوره گرفتم و به او خیره شدم که از اتاق بیرون می رفت.

چند لحظه بعد تقه ای به در خورد ولی کسی وارد نشد.

-بله؟

سکوت...

-بفرمایید داخل

بلند شدم و شال حریری رو که دم دستم بود، روی سرم انداختم و در را باز کردم.

دهانم خشک و بد طعم شده بود. بالاخره آن روز که ازش فرار می کردم فرا رسیده بود. ولی چرا حالا؟ حالا که دارم با خودم می جنگم تا همه چیز رو فراموش کنم.

-نمی خوای دعوتم کنی پیام داخل؟

اشکهایم بی مهابا فرو می ریختند و گونه های ملتهبم را خیس می کردند. نمی خواستم به داخل دعوتش کنم. می خواستم درو ببندم که پاش رو لای در گذاشت و مانع شد. دستگیره سر خورد. بی رمق خودم رو روی تختم رساندم و نشستم. زانوهایم رو بغل گرفتم و سرم رو روی پا گذاشتم و اشک ریختم و گفتم:

-چرا اومدی فرشاد؟؟ اومدی ببینی چطور روز به روز، ذره ذره آب می شم و دم نمی زنم؟؟ اومدی بدبختی مو که خودم

عاملش بودم ببینی؟؟ آره؟ اومدی ببینی چطور تو تب بدبختی می سوزم؟

حق هق گریه امانم نداد و با صدای بلند گریه کردم.

نگاه خیره فرشاد رو حس میکردم که تا عمق استخوانم را می سوزاند.

صدای بغز آلودش در فضای خانه طنین انداخت:

-شمیم؟؟

نگاهش کردم. با التماس گفت:

-تو رو خدا بسه. داری نابودم می کنی!

-تو داری منو نابود می کنی. من شب و روز با خودم می جنگم تا بتونم اون خاطرات لعنتی رو فراموش کنم ولی تو با

اومدنت همه چیز رو خراب کردی.

-دیدى که نتونستی...

-پس اومدی ببینی چطور دارم عذاب می کشم؟

-نه شمیم، تو چرا انقدر بدبینی...-

به میان حرفش پریدم:

-آره بدبینم، تو و امثال تو منو به این روز انداختند. ذره ذره تو وجودم نفوذ کردند و بعدم مثل یه آشغال دورم

انداختند. می فهمی؟

روی زانوهایش نشست و به گریه افتاد. با ناباوری نگاهش کردم. تا به حال ندیده بودم یک مرد اینطوری گریه کند. یعنی

عامل اون اشکها و ناله های سوزناک من بودم؟

-شمیم چرا متوجه نیستی... من... من می خوام کمکت کنم.

گریه اش شدت گرفت و نتونست ادامه بده. ناخداگاه جلو رفتم و برای لحظه ای او را در آغوش گرفتم ولی از نگاه

متعجب او به خودم اومدم و باز هم روی تخت نشستم.

سرم رو پایین انداختم و عذر خواستم.

کمی که آرام تر شدم شروع کردم و همه چیز را از روز قرارم با امید برایش تعریف کردم. در حالی که سعی می کرد

بغزش را مهار کند، اشک می ریخت و با دقت به حرفهام گوش سپرده بود. به روز مهمانی که رسیدم دیگه نتونستم ادامه

بدم. بغزم ترکید و گریه کردم. وقتی به خودم اومدم که در آغوش پرانم فرشاد بودم.

دستانم رو بوسه باران کرد و با حرفهایش بهم آرامش خاطر داد. با شرم از آغوشش بیرون اومدم.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-شرمنده. نمی خواستم ناراحت کنم... راستش... دست خودم نبود

حالش را درک کردم. چون وقتی که او اشک می ریخت، من هم کنترلم از دستم خارج شد و برای لحظه ای او را در

آغوش گرفتم.

سکوت زجرآوری در اتاق حکمفرما بود. لبهایم خشک شده بود و رمق حرف زدن نداشتم.

-نمی خوامی بقیه اش رو تعریف کنی؟

-الان میام

از اتاق بیرون رفتم و دو لیوان شربت درست کردم. کسی در خانه نبود. یعنی من و فرشاد تنها بودیم؟؟

ترس کردم ولی به فرشاد اطمینان داشتم. به اتاق رفتم. شربت خودم رو خوردم و ادامه خاطرات وحشتناکم رو که روحم رو آزرده بود، برایش تعریف کردم .

با یادآوری اون روز باز هم اعصابم بهم ریخت. وقتی به یاد آوردم که چطور از میان دستهای اون گرگ مست، فرار می

کردم و او با چه وضعی مرا به طبقه ی بالا رساند، بدنم لرزش خفیفی گرفت. فرشاد آرام و شمرده گفت:

-چرا می لرزی عزیزم؟؟ نگران هیچ چیز نباش. خودم کمکت می کنم تا از شون شکایت کنی

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

-نه... نمی خوام مامان و بابا از این قضیه چیزی بدونن

موبایلش زنگ خورد. گفت:

-اوه اوه... من باید برم. زنگ می زنه که در موردش حرف بزیم

-اتفاقی افتاده؟؟

-مهتا و مامانت دارن میان... خداحافظ

-خداحافظ

خیلی تعجب کردم. از حرفهایش سردر نمیاوردم.

-مهتا و مامانت دارن میان-

منظورش چی بود؟؟ یعنی مامان نمی دونست فرشاد به دیدن من اومده؟

در همین افکار بودم که در باز شد و مامان با لبخند زیبایی وارد شد

-وای...چقدر این مهتا نازنین...بهت تبریک می گم. خیلی دوست ماهی داری

-کجا رفته بودی؟

-چرا با دوستت بد حرف زدی؟؟بنده خدا اومد پایین گفت شمیم نمی خواد منو ببینه.ازم خواهش کرد باهاش برم

خرید.گفت خیلی هوس کردم با مامانم برم خرید ولی متاسفانه نمی شه و از اینجور چیزا...بعدشم ازم خواست که باهاش

برم خرید

ماجرا را فهمیدم.یعنی مهتا مامان رو سرگرم کرده بود تا فرشاد به اتاقم بیاد و باهام حرف بزنه. بنده خدا مامان که فکر

می کرد با مهتا بدحرف زدم و نمی خواستم بینمش شروع کرد به پند و موعظه و من هم گوش می دادم.

بالاخره مامان رضایت داد و از اتاق بیرون رفت.

نمی دونم چند دقیقه شایدم چند ساعت بود که آنجا نشسته بودم که با صدای تلفن به خودم اومدم.خوشبختانه خط اتاق

من،متعلق به خودم بود و کسی نمی تونست مکالمه ام رو بشنوه

-بله؟

-سلام

-سلام مهتا.خوبی؟

-ممنون...ام...چیزه...فرشاد می خواد باهات حرف بزنه.آمادگیشو داری؟

-آره.گوشیو بده بهش

چند لحظه بعد صدای گیرای فرشاد در گوشی تلفن طنین انداخت:

-سلام عزیزم

-سلام خوبی؟

-ممنون.

-فرشاد؟

-جانم؟

-قول می دی مامان و بابا چیزی متوجه نشن؟

-آره عزیزم مطمئن باش. تا جایی که بشه سعی می کنم تو رو درگیر نکنم. ولی باید کمک کنی

-باشه. هر کار از دستم بریاد انجام می دم

-خیلی خب...عکسی چیزی ازش نداری

-وای نه...

ناگهان جرقه ای در ذهنم خورد و به میان حرفش که داشت می گفت خب اشکالی نداره، پریدم و گفتم:

-چرا چرا...دارم. برام میل کرده بود

-پس عالیه. فردا مهتا رو می فرستم تا عکسو بگیره

-هیییین!!

-چی شد؟

-مگه مهتا خبر داره؟

-آخ...حواسم نبود. خب چه کار کنیم؟

-من به بهانه دیدن مهتا پیام اونجا

-باشه. پس فعلا خدافظ

-خدافظ

عکس رو چاپ کردم و فردای اون روز، به مامان گفتم که برای دیدن مهتا می رم خونشون. شاید یه کم دیر برگشتم.

چیزی نگفت. چون فکر کرد می خوام دل مهتا رو بدست بیارم.

عکس رو داخل کیفم گذاشتم و راه افتادم.

مهتا خانه نبود. فرشاد کمی جدی به نظر می رسید. در اتاق کارش نشسته بودم و با دقت اطراف را نگاه می کردم که

فرشاد با یک سینی به اتاق اومد. دو لیوان شربت روی میز گذاشت و اصرار کرد شربت رو بخورم تا خنک شم.

تمام ماجرا را یک بار دیگه تعریف کردم و او هم با دقت و با خطی خوش، ثبت می کرد.

وقتی کار نوشتن تمام شد، پرسیدم:

-راستی مهتا کجاست؟

-فرستادمش خونه عمه مون

-خیلی به زحمت افتادی

با دقت به چشمانم خیره شد. دستانش را تکیه گاه چانه اش کرد و در عمق وجودم فرو رفت. سرم رو پایین انداختم. چون

طاقت نگاه خیره اش رو نداشتم.

وقتی دیدم سکوت طولانی شد، یک بار دیگه به خودم جرات دادم و نگاهش کردم. از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم.

-چرا گریه می کنی؟

-راستش... تو خیلی شبیه مادرمونی

یعنی به این خاطر فرشاد مرا دوست داشت؟؟

-چرا ناراحت شدی؟

-به خاطر اینکه حالا دلیل علاقه ای که ازش دم می زنی رو می فهمم

از پشت میز بلند شد و درست روبه رویم روی زانوهایش نشست و یک بار دیگه به چشمانم خیره شد و گفت:

-من تو رو با تمام وجود دوستت دارم. باورت می شه که تا حالا اصلا دقت نکرده بودم که تو شبیه مامان مهین

هستی؟؟ دیروز مهتا بهم گفت و من هم دقت کردم و متوجه شدم حق با اونه.

خوشحال شدم ولی دلیل شادیم رو نمی دونستم. من با تمام وجود سعی کرده بودم عشق و محبت رو از دلم بیرون کنم و با خودم عهد بسته بودم که هیچ وقت عاشق نشم و شاید هم هیچ وقت ازدواج نکنم.

نمی دونستم نسبت به فرشاد چه حسی دارم.

عکس را ضمیمه پرونده کرد و بهم قول داد همه چیز رو درست کنه. فکر انتقام از امید لحظه ای رهایم نمی کرد. دوست داشتم خودم ازش انتقام بگیرم.

-به چی فکر می کنی؟

بی اختیار گفتم:

-اینکه چطور از امید انتقام بگیرم

با ناباوری نگاهم کرد:

-تو واقعا فکر انتقامی؟

-آره

-نه شمیم... این کارو نکن. اول از همه به خودت ضربه می زنی. این همه سختی کشیدی، بس نبود؟ بازم می خوای خودتو شکنجه کنی؟ مثلا اگر...

مدتی برایم حرف زد و راهنمایی کرد. حق با او بود. باید این حس سرکش رو که روز به روز در وجودم پررنگ تر می شد، می کشتم و اجازه رشد نمی دادم.

دیگه بهانه ای برای ماندن نبود. باید می رفتم.

بلند شدم و به فرشاد که مشغول مطالعه پرونده بود، گفتم:

-خب دیگه... من رفع زحمت می کنم

سرش را بالا گرفت و با حالتی خاص نگاهم کرد. حس کردم از گرمای نگاهش، داغ شدم. کاغذی از روی میز برداشتم و

خودم رو باد زدم

-چرا اینطوری نگام می کنی؟؟

-نرو...

لبخندی زدم و گفتم:

-دیگه دلیلی واسه موندنم نیست

-به خاطر من

-فرشاد مگه بچه ای؟؟

-آره. تو باعث می شی بچه باشم

-من؟؟!

-بمون خواهش می کنم

کلافه شدم. نمی دونستم موندنم جایز هست یا نه. دوباره سر جایم نشستم و گفتم:

-مهتا کی میاد؟

-نمیاد

-بابات؟

-اونم دیر میاد

-گشنته؟

-تو چی؟

-آره خیلی

-چی می خوری بگم بیارن؟

-نه...می خوام خودم غذا درست کنم

-کدبانو هم بودی و ما خبر نداشتیم؟

-راستشو بخوای نه...می خوام شانسمو امتحان کنم.

با چشمانی گرد بهم خیره شد.

-یعنی می خوای دو تاملونو به کشتن بدی؟

-یه چیزی تو این مایه ها

-پس لطف کن یه آمبولانس خبر کن

خندیدم و به آشپزخانه رفتم. با صدای بلند گفتم:

-فرشاد؟؟ بدو بیا

با عجله به آشپزخانه اومد.

-جای همه چیزو بهم نشون بده

دستش رو به سمت بالا گرفت و گفت:

-خدایا خودت کمک کن...من هنوز جوونم آرزو دارم

خندیدم و چیزی نگفتم. جای وسایل رو نشون داد. تا حالا هیچ غذایی درست نکرده بودم ولی با دقت به مامان نگاه می

کردم و یاد می گرفتم.

تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم. چون می ترسیدم برنجم خوب نشه، خورش درست نکردم.

فرشاد رو به زور به اتاق کارش فرستادم و خودم مشغول شدم.

با وسواس و دقت زیاد مواد رو آماده می کردم. آشپزی برام لذت بخش بود.

نمی دونم چند روز بود که مثل امروز، طعم آرامش و خوشبختی را نچشیده بودم.

حس می کردم واقعا خوشبخت هستم. چقدر دوست داشتم غذا درست کردنم ساعت ها طول بکشد و من در همان آشپزخانه شیک و تمیز، بمانم ولی افسوس که خیلی زود تمام شد و بعد از اینکه ماکارونی را دم گذاشتم به اتاق فرشاد رفتم. ولی در آنجا نبود. نگران شدم. یکی یکی در اتاق ها را باز کردم. یکی از اتاق ها نسبت به بقیه آنها کوچکتر بود. دکوراسیون آبی رنگی داشت و همه چیز خیلی با سلیقه سر جایش چیده شده بود.

فرشاد در گوشه ای از آن ایستاده بود و نماز می خواند. خیلی آرام در را بستم و به اتاق کارش رفتم و منتظر نشستم. خیلی دلم می خواست نماز بخوانم. خیلی وقت بود که با خودم، با دنیا قهر کرده بودم. خیلی وقت بود که نماز نمی خواندم. امروز با دیدن فرشاد، تصمیم گرفتم نماز های سروقت بخونم. تلفن زنگ زد به شماره نگاه کردم. مامانم بود. با خوشحالی جواب دادم:

-الو سلام

-سلام شمیم تویی؟

-آره

-خوبی؟

-ای بدک نیستم

-گوشی رو بده به مهتا بینم اذیتش نمی کنی!

زبانم بند اومده بود. اگر مامان می فهمید مهتا در خانه نیست، همه چیز لو می رفت و آبرویم پیش مامان و بابا می رفت.

-الو شمیم؟

سکوت کردم تا کمی آرامشم رو بدست بیارم و کلمات را در ذهنم که حالا عاری از کلمات بود، منظم کنم و چیزی بگویم.

-الو مامان؟

-بله؟

-مهتا داره نماز می خونه. منتظر م مونی یا اینکه قطع کنم.

-نه قطع می کنم

-بگم زنگ بزنه؟

-نه نه... نمی خواد. خدافظ

-خدافظ

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و عرق پیشونیم رو با دستمال خشک کردم. فرشاد روی صندلی نشست و گفت:

-خیلی وقته منتظری؟

-نه. اوادم دیدم داری نماز می خونی، گفتم اینجا بشینم تا بیای

-بشین تا دوتا چای بیارم

-نه نه...اگه می خوای واسه خودت بیار. من که هیچی نمی خوام

سرجایش نشست و باز هم نگاه خیره اش رو به چشمانم دوخت. کلافه شدم. به دنبال بهانه ای بودم تا از زیر نگاه هایش

که تا مغز استخوانم را می سوزاند، فرار کنم.

سرم را پایین انداختم و خودم رو با گوشه شالم سرگرم کردم. بعد از چند لحظه پرسید:

-شمیم؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-یه چیزی پیرسم راستشو می گی؟

-تا جایی که امکانش باشه

-هنوزم امید رو دوست داری؟...یعنی اگه بیاد و اظهار پشیمونی کنه و ازت یه مهلت بخواد، قبول می کنی؟

این مسئله چیزی بود که خودم بارها و بارها بهش فکر کرده بودم و جواب مناسبی برایش نداشتم. یعنی نمی دانستم اگر در آن شرایط باشم، قبول می کنم یا نه.

در نگاهش دلهره و ترس موج می زد. نه می خواستم بی خودی امیدوارش کنم و نه همه امیدش را به یاس تبدیل کنم. سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم.

که با صدای مردانه و گیرایش رشته افکارم رو برید:

-شمیم؟؟ یعنی قبول می کنی کسی که یه بار مردونگیش رو بهت ثابت کرده، باز هم در کنارت باشه؟

-نمی دونم فرشاد...سوالت خیلی سخته. این چیزی که من بارها و بارها در خلوت خودم بهش فکر کردم و به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم

اختیار اشک هام رو از دست دادم.

-می دونی چیه؟ من بارها و بارها با خودم تصمیم گرفتم که دیگه هیچ وقت عاشق نشم و هیچ وقت ازدواج نکنم. البته عشق دست خود آدم نیست ولی من با خودم جنگیدم تا بتونم عشق و محبت رو در خودم بشکنم و دیگه هیچ وقت

دلبسته نشم

لبخند تلخی زد:

-ولی همه که مثل هم نیستند

گریه ام شدت گرفت و ادامه دادم:

-چرا...اتفاقا همه تون مثل همید

دستمالی از روی میز برداشت و جلوی پام زانو زد و گونه هایم رو که خیس از نم اشک شده بود، پاک کرد.

با اینکه در دستش دستمال بود ولی گرمای دستش گونه هایم رو ملتهب کرد.

نمی تونستم آن همه گرما را تحمل کنم و به همین خاطر صورتم رو کشیدم.

حس کرم ناراحت شد.

-فرشاد؟

چیزی نگفت و به سمت صندلیش رفت و نشست. هر چقدر صداش زدم جواب نداد.

حق داشت ناراحت بشه ولی من هم غرور داشتم و نمی تونستم غروم را به خاطر او زیر پا بذارم.

بلند شدم و ماتو و شلوارم رو مرتب کردم، کیفم رو برداشتم و روبه رویش ایستادم.

-من دارم می رم. کاری نداری؟

با رنجش نگاهم کرد و چیزی نگفت.

با سرعت از اتاق خارج شدم و در لحظه آخر خدانگهدار بلندی گفتم ولی جوابی نشنیدم.

چه فکری با خودش می کرد که با من اینطور رفتار می کرد؟؟ اصلا چه حقی داشت به من نزدیک شود؟؟ مگه من بهش

گفته بودم اشکامو پاک کنه؟؟

مسائل زندگی من به خودم مربوط می شد، به او چه ربطی داشت که اون سوال مسخره رو ازم پرسید؟؟ باز هم فکرم رو

مشغول کرده بود...

آخه چقدر باید پای امید و خاطراتش بسوزم؟؟ مگه من چند سال دارم؟؟

وقتی به خودم اومدم روی نیمکت پارکی، که امید رو می دیدم، نشسته بودم.

جوانهای زیادی در پارک بودند. معلوم نیست چند نفرشون مثل من بدبخت هستند. خیلی از دختران معصوم و بی گناه

هستند که غم نگاهشان را با آرایش های غلیظ مخفی کرده اند.

با دقت رفت و آمد جوانها را نگاه می کردم که دست در دست هم شاد بودند و می خندیدند. کاری که من تازگی ها با آن

بی گانه بودم.

شاید به ظاهر می خندیدم ولی غم بزرگی در دلم لانه کرده بود که اجازه خندیدن از ته دل را نمی داد. دلم می خواست فریاد بزنم و به همه بگم که امید و امیدهایی وجود دارند که زندگی تان را به آتش می کشند، احساساتان را در دل خفه می کنند، چشمانتان را به روی حقیقتِ زندگی می بندد و ذره ذره در وجودتان رخنه می کنند و بعد بی سر و صدا نابودتان می کنند.

به اشکهایم که پشت حصار چشمانم، سنگینی می کرد اجازه باریدن دادم. عابرها با تعجب نگاه می کردند ولی هیچ چیز جز دل غمگینم که حالا ماتمکده شده بود، برام مهم نبود.

دختر جوانی در کنارم اومد و گفت:

-می تو نم بشینم؟

از همان نگاه اول از او خوشم آمد.

-بله حتما

-ممنون

کنارم نشست و کمی این سو و آن سو را دید زد و گفت:

-شما چند سالتونه؟

کمی فکر کردم تا یادم بیاد. همه چیز از ذهنم رفته بود.

18-رو تموم کردم تو ۱۹ سالم

-جدی؟؟ اصلا بهت نمی خوره

-می خوره چند باشم

23...22-ام...یه چیزی تو این مایه ها

به او حق دادم که اینگونه فکر کند. انقدر در این سالها سختی کشیده بودم که طراوت و تازگی یک دختر ۱۹ ساله را

نداشتم.

-ناراحت شدی؟؟

-نه حقیقت همینه

-می خوره من چند باشم؟

کمی دقت کردم. با وجود آن همه آرایش، نمی تونستم تشخیص بدم. بالاخره گفتم:

25-؟

-نه ۲۷ سالمه

-جدی؟؟ وای... اصلا بهتون نمی خوره. متاهلید؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت بله.

-از زندگیتون راضی هستید؟؟

جوابی نشنیدم. به چشمانش خیره شدم. خیس از نم اشک بود.

-ناراحتتون کردم؟

-نه عزیزم. برای بخت بدم گریه می کنم... الان حدود ۳ سال ازدواج کردم. شوهرم رو خیلی دوست داشتم. قبلا باهم رابطه

دوستی داشتیم. وقتی به خواستگاری اومد، مادر و پدرم در برابر من خیلی مقاومت کردند ولی من می گفتم یا علی یا

هیچکس. به هر طریقی بود، رضایتشون رو جلب کردم. تا پارسال هم زندگی خوب و شیرینی داشتیم... تا اینکه علی با یه

نفر آشنا شد که اسمش امید... تو کار خلافه...

با شنیدن نام امید بند دلم پاره شد و دلم هوری ریخت. یعنی همان امید بود؟؟

سعی کردم با دقت بیشتری به حرفهایش گوش دهم.

-دخترایی رو که تازه وارد هستند و بی تجربه، به دام می ندازه و ازشون سوءاستفاده می کنه. به هر طریقی...

هق هق گریه ام بلند شد. سرم رو بین دستانم گرفتم و گریه کردم.

-چی شد عزیزم؟؟ یادم رفت اسمتو پیرسم

-شمیم هستم

دستش رو روی سرم کشید و گفت:

-منم آرزو هستم... گریه نکن گلم. حیف این چشمای قشنگت نیست؟... من دلیل گریتو نمی دونم

-امید... امید می خواست از من هم سوءاستفاده کنه ولی من نذاشتم

چشمانش گرد شد و مات و مبهوت فقط نگاهم کرد.

-عکس... عکسی ازش داری؟

-بله

-می خوام ببینمش

-باشه

نمی دونستم به خونه خودم برم یا خونه فرشاد تا عکس رو نشون بدم. اگر خونه خودمون می رفتم، باید همه چیز رو

توضیح می دادم پس ترجیح می دادم خونه فرشاد برم.

در مسیر، در حالی که اشک می ریختم، همه زیر و بم قضیه را برایش تعریف کردم. او هم به حال زارم اشک ریخت و

دلداریم داد.

خجالت می کشیدم با فرشاد رو در رو شوم. با هزار زحمت، زنگ را فشردم

-بله؟

-شمیم هستم

با خنده گفت:

-الان وقت مناسبی واسه منت کشی نیست

سرفه مصنوعی کردم و گفتم:

-فرشاد جان مهمان داریم

-موشِ تو سوراخ نمی رفت، جارو به دمش می بست

-فرشاد خواهش می کنم در رو باز کن. من که شوخی ندارم

در را باز کردم. من و آرزو وارد شدیم. با اینکه بهش گفته بودم مهمان داریم، باز هم از تعجب نزدیک بود شاخه‌ایش در بیاید.

-من... من واقعا شرمنده ام. فکر کردم شمیم جان شوخی می کنند

-خواهش می کنم

پدرش در خانه بود. سلام کردیم و فرشاد، منو معرفی کرد و بعد هم به اتاق کارش رفتیم. رو صندلی نشستیم و همه چیز رو براش تعریف کردم و بعد هم آرزو گفت:

-راستش از وقتی شوهرم با امید آشنا شده، گاهی اصلا به خونه نمیاد و گاهی که میاد مستِ و...

دیگه ادامه نداد.

فرشاد گفت:

-خواهش می کنم راحت باشید

-راستش تازگی ها دست بزن پیدا کرده. آخر شب ها میاد خونه. در حالی که مستِ و وقتی هم اعتراضی می کنم،...

خیلی متاثر شده بودم. یاد دعوای مامان و بابا افتادم. البته الهی شکر بابا در حالت عادی بود و دعوای ایشان اغلب از روی علاقه بود.

فرشاد با دقت به همه حرفهایمان گوش می داد و گاهی وقت می خواست تا همه چیز را مکتوب کند. آرزو گفت:

-می تو نم پیرسم شغلتون چیه؟

-بنده وکالت خوندم. ولی استاد دانشگاه هستم و در مواقع ضروری، پرونده قبول می کنم

در این فاصله، عکس رو از پرونده بیرون آوردم و به آرزو نشون دادم.

از عکس چشم بر نمی داشت. همانطور خیره نگاهش می کرد و پلک نمی زد.

-چیزی شده آرزو جان؟

-باورم نمی شه... خودشه

فرشاد با لبخند گفت:

-خب از اینجا به بعد کارمون خیلی آسون تر می شه. البته جای شکرش باقی

در دلم خدا را بارها و بارها شکر کردم.

می خواستیم بریم، که فرشاد گفت:

-شمیم جان اگر برات مقدور هست، یه چند لحظه ای بمون کارت دارم

از آرزو خداحافظی کردیم و او به تنهایی رفت. شماره منزل و موبایلش رو هم داد تا راحت تر ارتباط برقرار کنیم.

فرشاد روی صندلی نشست و خودش را مشغول پرونده ها نشان داد. چند دقیقه ای گذشت ولی هیچ نگفت. با کلافگی

گفتم:

-چه کارم داشتی؟

-فکر می کنم شما منو کار داشتی

سردر نیاوردم. سرم رو به طرفین تکان دادم و گفتم:

-من هیچ کاری نداشتم و ندارم

-مگه نمی خواستی منت کشی کنی؟

-من باید منت کشی کنم یا تو؟

-خب معلومه که تو...تو قلب منو شکستی

-حتما دلیلی واسه کارم داشتم

-ولی من فکر می کنم چون از من بدت میاد،اون کارو کردی

کلافه بودم.گرم شده بود و یک جا بند نمی شدم و مدام این پا و آن پا می کردم.

-باور کن من هیچ حسی به تو ندارم.نه عشق،نه تنفر نه هیچ چیز دیگه ای.حالا خوب شد؟

چشمانش رو بست و سرش را روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

-بدترش کردی

-ولی من حقیقت رو گفتم

-لااقل اگه ازم متنفر بودی،می تونستم یه کاری بکنم ولی حالا...

کنارش،روی زمین نشستم و به صورت آشفته اش خیره شدم.تره ای از موهایش روی پیشانی افتاده بود و چهره اش را جذاب تر کرده بود.

-ببین فرشاد...تو نباید پای دختر بی احساسی مثل من وقتتو هدر بدی...تو خیلی جوونی.پسری هستی که هر دختری

آرزوشو داره.پس انقدر خودتو تباه نکن.ندار من با یک عمر عذاب وجدان زندگی کنم و با حسرت بمیرم

چشمانش را باز کرد و گفت:

-شمیم داری نابودم می کنی.چرا متوجه نیستی.این چندمین باری که دارم بهت می گم؟؟داری نابودم می کنی داری

نابودم می کنی به خدا داری نابودم می کنی...

من طاقت این همه بی رحمی رو ندارم...دوستت دارم و دوست دارم یه عمر در کنارت باشم.شب در کنار تو و با صدای

تو بخوابم و صبح اولین چیزی که به گوشم می خوره،صدای تو باشه.من دوست دارم تمام وجودت متعلق به من باشه و

دیگه هیچ کس اجازه آزار و اذیتت رو نداشته باشه. دوست دارم برای هر چیزی به من پناه بیاری تا منم با کمال میل همه وجودم رو تقدیمت کنم. باور کن اگر تو شاره کنی، تمام وجودم رو تقدیمت می کنم تا بفهمی چقدر دوستت دارم. با ناباوری نگاهش می کردم. نباید می داشتم بیشتر از این مرا دوست داشته باشد. برای من دیگه عشق و احساس هیچ معنایی نداشت پس نباید می داشتم کسی که روزی مثل برادرم دوستش داشتم، اینگونه دوستم داشته باشد و با بی مهری و بی توجهی من، انقدر اذیت شود.

حس کردم زیر نگاه بهت زده ام، کلافه شده. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. پدرش روی کاناپه نشسته بود و با دیدن من از جایش برخاست.

-تو رو خدا به خودتون زحمت ندید. بفرمایید

فرشاد خیلی شبیه پدرش بود. پدرش مردی میانسال با موهایی جوگندمی، قد بلند و چارشانه بود. رنگ چشمانش، از همان فاصله هم پیدا بود. چشمان فرشاد شبیه چشمان پدرش بود. سرمه ای رنگ. واقعا زیبا بود.

از او خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم.

هنوز پایم را از اولین پله پایین نذاشته بودم که در باز شد. فرشاد بود. تا به حال انقدر آشفته و بی رمق ندیده بودمش. دلم برایش کباب شد.

-یه چیزی یادم رفت بگم

خودم را آماده شنیدن نشان دادم

-مامانت زنگ زد، خیلی نگران بود... متوجه شدم که خونه نرفتی واسه همینم گفتم با مهتا رفتن بیرون.

-ممنون. خدافظ

چیزی نگفت. سرش را به چارچوب در تکیه داد و بی رمق تر از همیشه، رفتنم رو نظاره گر شد. دلم می خواست چیزی بگم ولی حرفی برای گفتن نداشتم.

به خانه رفتم. مامان عصبانی بود

-الان می رفتی، کی بر می گشتی؟

-ببخشید مامان. خودت که می دونی مهتا خیلی سرسخته. باید یه طوری از دلش در میاوردم. بعدش هم من دیگه بچه نیستم که انقدر نگرانی!

دیگه اجازه بحث بیشتر ندادم. به اتاقم، مونس تنهایی ها و بدبختی هایم پناه آوردم.

انگار سالها بود که به آنجا پا نداشتنه بودم. با ولع خاصی گوشه گوشه اش را نگاه می کردم و لذت می بردم. تازگی ها مامان و بابا تصمیم داشتند خانه را عوض کنند ولی من خیلی مخالفت می کردم. تمام خاطرات تلخ و شیرینم در این خانه بود. دلم راضی نمی شد به خانه دیگری پا بذارم.

روی تختم دراز کشیدم و خاطرات آن روز را به یاد آوردم. من عشق را در نگاه فرشاد می خوندم ولی نمی تونستم یه بار دیگه با این احساس، خودم را نابود کنم.

دلم می خواست انقدر خودم را در درس غرق کنم که دیگر وقتی برای این کارهای بی هوته نداشتنه باشم.

تصمیم گرفتم از همان روز شروع کنم. اول از همه بلند شدم و نماز دلچسبی خواندم. آرامش عجیبی بهم داد. آرامشی که مدت ها بود بهش احتیاج داشتم.

بعد از خوندن نماز، از درس های دوم دبیرستان شروع کردم و خواندم. گاهی جزوه های اول دبیرستان رو هم می خوندم. خوشبختانه انقدر آن درس ها را خوانده بودم که فقط به دوره احتیاج داشتم. به کتاب فروشی نزدیک خانه زنگ

زدم و چندین کتاب تست و ... سفارش دادم. باید تمام سعی و تلاشم را می کردم تا بهترین باشم.

فردای اون روز به کتابفروشی رفتم و کتابهای تستم رو گرفتم و برگشتم.

شاهین از دیدن آن همه کتاب تعجب کرده بود و با چشمانی گرد به آن صحنه نگاه می کرد.

-عوض این کارا بیا کمک کن، دستم از جا در اومد

چند تا از کتابها را به دستش دادم تا به اتاقم بیاورد.

شب و روز کارم درس خواندن بود. مامان و بابا خیلی خوشحال بودند. هر جا که مهمانی بود، من نمی رفتم و در خانه می ماندم.

یک شب، مامان و بابا، شاهین و رامان را به پارک برده بودند. من هم مثل همیشه، مشغول درس خواندن بودم که تلفن زنگ خورد.

-بله؟

-....

-الو؟

-....

تلفن را قطع کردم و باز هم مشغول شدم. یک بار دیگه تلفن زنگ زد

-بله؟

صدای لرزان امید در گوشی تلفن طنین انداخت:

-الو؟

-آ...امید؟

-آره عزیزم. خودمم

با تمام وجودم فریاد زدم:

-خفه شو عوضی. من عزیز تو نیستم

صدای هق هق گریه اش بلند شد:

-شمیم تو رو خدا قطع نکن... باور کن من پشیمونم... حالا می فهمم که چقدر دوستت داشتم و...

تلفن را قطع کردم و از پریش کشیدم. دلم نمی خواست با این مزخرفاتش، مرا از فضای درس خوندن بیرون بکشد. سعی

کردم دیگه بهش فکر نکنم.

آنقدر خودم را در درس هایم غرق کردم که دگه جایی واسه فکر کردن به امید نبود.

آخر شب بود که از پارک برگشتند. مامان با عجله به اتاقم اومد و گفت:

-چرا تلفن خونه رو جواب نمی دی

تازه یادم افتاد که تلفن را از پریر کشیده ام.

-وای... بخشید. یادم رفت تلفن رو وصل کنم

-یعنی چی؟

-یه نفر بود هی مزاحم می شد، منم مجبور شدم تلفن رو از پریر بکشم

-شماره اش چند بود؟

-فکر کنم از باجه زنگ می زد، شماره ش نمیفتاد

-خیلی خب... نمی خوای بخوابی؟

-نه... یه کم دیگه از این فصل مونده

-پاشو دیگه بسه

-باشه شما برو

رفت و من باز هم غرق در درهایم بودم و نفهمیدم کی صبح شده.

به ساعت نگاه کردم، ساعت ۷ بود. بلند شدم و خوابیدم.

با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. خوابالود گفتم:

-بله؟

-الو شمیم

-ها؟

خواب بودم و متوجه نبودم چی می گم.

-خودتی؟

-بگو

-یه فرصت دیگه می خوام

از جا پریدم. امید نامرد بود. باز هم می خواست با احساستم بازی کند. ولی این بار کور خونده بود. تلفن را کوییدم و به

ساعت نگاه کردم. ۱۲ ظهر بود.

بلافاصه به فرشاد زنگ زدم.

-بله؟

-سلام مهتا جان

-سلام عزیزم خوبی؟؟ دیگه احوالی از ما نمی پرسی

-شرمنده. تصمیم گرفتم واسه کنکور درس بخونم. دیگه خیلی سرم شلوغ شده

-قربونت برم

-فرشاد هست؟

-ای ناقولا!! پس دلت واسه فرشاد تنگ شده بود نه من

-یه کار کوچولو داشتم

-گوشی دستت باشه

چند لحظه ای منتظر موندم. باز هم مهتا جواب داد:

-شمیم جان؟

-جانم؟؟

-شرمنده ولی هر کاری می کنم گوشی رو نمی گیره.

-چرا؟؟

-می گه اگر شمیم کاری داره باید بیاد اینجا

خندید و با شیطنت گفت:

-فکر کنم خیلی دلش تنگ شده

من هم ناخداگاه خندیدم. تلفن را قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

داشتم به این فکر می کردم که آیا من هم دلتنگ فرشاد هستم؟؟

ولی هر چقدر فکر می کردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم چون هیچ احساسی نسبت به او نداشتم.

دوباره خوابیدم و باز هم امید زنگ زد و از خواب بیدارم کرد. خیلی ترسیده بودم. دست از سرم بر نمی داشت. بلند شدم

و خیلی زود حاضر شدم تا به خونه فرشاد برم. هول کرده بودم و یادم رفت از مامان اجازه بگیرم.

-کجا کجا؟

با دست روی صورتم زدم و گفتم:

-آخ... یادم رفت به شما بگم. یه چند تا اشکال درسی داشتم می خواستم برم از مهتا بپرسم

-زود برگرد. امشب مهمون داریم

با دلخوری گفتم:

-مامان؟ مگه قرار نشد فعلا مهمان دعوت نکنید

-ما که دعوت نکردیم. خودشون دارن میان

-حالا کی هست؟؟

-خواستگار هستند. آقای پناهی

زیر لب زمزمه کردم پناهی؟؟ پناهی؟ چقدر آشنا بود...

-می شناسی؟

-نمی دونم خیلی واسم آشناست

-اسم پسرشون امید

با این حرف مامان، انگار سطل آب یخی رویم خالی کرده اند. بدنم یخ کرده بود و دست و پایم به وضوح می لرزید. انگار تن خیس از عرقم را به جریان برق وصل کرده بودند. مامان گفت زود برگرد و رفت. متوجه حالات من نشد. روی نزدیک ترین کاناپه نشستم. نفس هایم آرام و کشدار شده بود. نفسم به زور بالا میومد. هم گرم شده بود و هم لرز داشتم. روی کاناپه دراز کشیدم و پلکهایم را که سنگین شده بود روی هم گذاشتم.

کمی که حالم بهت شد، بلند شدم و راه افتادم. به هزار زحمت خودم رو به خونه شون رسوندم. نزدیک خانه که رسیدم، باز هم نفسهایم به شماره افتاده بود. زنگ را فشردم.

در باز شد و بالا رفتم. تن بی جانم را به دیوار تکیه داده بودم و نفس نفس زنان خودم را به بالا رساندم. فرشاد منتظر ایستاده بود و اخم هایش در هم بود. سرم به دوران افتاد و در آغوش فرشاد جای گرفتم...

انگار در اعماق چاه بودم. کسی از دور دست ها صدایم می زد و نامم را بر زبان میآورد. صدایش انقدر آرام بود که دوست داشتم برایم لالایی بگویند و من هم بخواب بروم.

ضربه های آرامی رو صورتم وارد می شد و گاهی حس می کردم صورتم خیس از عرق شده.

با هزار زحمت پلکهایم را باز کردم...

مهتا بالا سرم ایستاده بود و اشک می ریخت. احساس گرمای مطبوعی کردم و خودم را در آغوش پر امن فرشاد دیدم. از خجالت دوست داشتم بمیرم ولی هیچ حسی نداشتم. فرشاد ضربه ای به صورتم نواخت و با بغز نامم را صدا کرد. مهتا از

لیوانی که در دست داشت، مقداری آب روی صورتش ریخت.

-فرشاد؟؟

-چیه؟

-حس کردم یه لحظه چشاشو باز کرد

فرشاد با عصبانیت گفت:

-هر وقت مطمئن شدی حرف بزن. انقدر هم بالا سرش اشک تمساح نریز

سرم را نوازش کرد و نامم را صدا زد.

اینبار تلاشم را بیشتر کردم و پلکهایم را بیشتر تکان دادم.

-...به خدا اینبار تکون خورد

به زحمت تونستم بگم آب. مهتا دوید و از آشپزخانه لیوانی آب آورد و به فرشاد سپرد. او هم کمکم کرد تا مقداری از آن را بنوشم.

دهانم آنقدر خشک شده بود که حس کردم زبانم به حلقم چسبیده. گریه کردم...

مهتا هم گریه اش شدت گرفت. ازشون تشکر کردم که کمکم کردند و بعد هم با خجالت روی زمین نشستم. با اشاره فرشاد، مهتا به اتاقش رفت.

-نمی خوای بگی چی شده؟

قضیه را برایش گفتم. از مزاحمت های امید و بعد هم جریان خواستگاری.

شراره های خشم در نگاه سرمه ای اش برق می زد.

-حالا می خوای چه کار کنی؟

-اگر امشب بیان، من خونه نمی رم

-نمی شه که...-

با بغز بهش نگاه کردم و با التماس گفتم:

-فرشاد؟؟؟... تو رو خدا کمک کن... من نمی خوام یه بار دیگه باهاش رو در رو شم.

سرم را نواش کرد و گفت:

-خیلی خب عزیزم... بغز نکن. الان گریه ت می گیره، منم طاقتشو ندارم

اشکهایم آماده ریختن بود ولی اجازه ندادم. نباید فرشاد را ناراحت می کردم.

هر دو سکوت کرده بودیم و به فکر فرو رفته بودیم. من به زمین چشم دوخته بودم و فرشاد، سرش را به مبل تکیه داده

بود و به من خیره شده بود.

-کاش می شد یه بهانه ای بیاریم که من اصلا امشب خونه نرم

چشمانش را تا آخرین حد گشود و گفت:

-معلوم هست چی می گی؟؟

-خب پس تو یه چیزی بگو

کمی مکث کرد و بعد آرام و شمرده شروع به صحبت کرد:

-بین شمیم خانم... شما امشب باید اونجا حضور داشته باشی. به ظاهر نشون می دی که هیچ دلخوری ازش نداری و

بخشیدیش. ولی باید شرط بذاری که هیچ مراسمی برگزار نشه. من باید مراحل قانونیش رو طی کنم تا بتونیم حکم جلبش

رو بگیریم و بعدش هم دستگیرش کنیم.

با ترس بهش خیره شده بودم. پلک نمی زدم و فقط به او نگاه می کردم. زانوهایم را بغل کردم و چانه ام را روی پا

گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

نه... من نمی تونم در کنار کسی باشم که روزی می پرستیدمش و او با بی رحمی تمام، قلبم را ندیده گرفته بود و احساسم

را زیر پا له کرده بود. هیچ وقت صحنه خیانتش از جلوی چشمانم کنار نمی ره. چقدر بی رحم... چقدر سنگدل...

از او بیزارم.

-فرشاد؟

صدایش بغز آلود بود:

-جانم؟؟

-حالا می تونم جواب سوالت رو بدم... من هیچ وقت نمی تونم امید رو ببخشم... هیچ وقت

سکوت کرده بود. جرات نگاه کردن به او را نداشتم. می ترسیدم در دریای سرمه ای چشمانش غرق شوم. گاهی حس می

کردم او با نگاهش مرا سحر می کند

هنوز هم نمی توانستم بگویم نسبت به او حسی دارم یا نه... مطمئن بودم که نسبت به او بی تفاوت نیستم ولی نمی

توانستم بگویم دوستش دارم. شاید انقدر با قلب و احساسم بی گانه شده بودم که جرات باور عشق را نداشتم.

فرشاد کنارم نشست و دستم را در دستان گرمش فشرد و بوسه ای طولانی روی آن نواخت که حالم را دگرگون

کرد. بلند شدم و عذر خواستم و به اتاق مهتا رفتم. در زدم و وارد شدم. روی تخت دراز کشیده بود و به خواب رفته

بود. هنوز اشک گوشه ی چشمش خشک نشده بود. آرام اشکش را زدودم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم. بیدار شد..

-تویی شمیم؟؟

کش و قوسی به بدن ظریفش داد و روی تخت نشست.

-اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

-قربونت برم

-راستی یه خبر دارم

-چی؟... فقط خواهشا خوب باشه که دیگه طاقت خبر بد ندارم

-دانشگاه قبول شدم

آنقدر خوشحال شدم که بری یک لحظه نتونستم خودم را کنترل کنم. از جا پریدم و با خوشحالی دستانم را بهم کوبیدم و لحظه ای بعد صورتش را بوسه باران کردم.

-خیلی خوشحال شدم...باورت نمی شه

-چرا عزیزم باورم شد...از کارات معلومه

هر دو با صدای بلند خندیدیم. دستم را گرفت و به پذیرایی برد. فرشاد هنوز همانجا نشسته بود و سرش را روی پا گذاشته بود.

مهتا با صدای بلند گفت:

-آقا فرشاد پاشو از مهمونت پذیرایی کن...ایشون که اصلا با من کای ندارن فقط به خاطر شما میان اینجا

فرشاد بلند شد و به سمت من اومد. ناخداگاه ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم. اخم هایش در هم رفت و گفت:

-نترس...نمی خورمت

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. آرام و شمرده گفت:

-همون کارایی که گفتم می کنی تا منم دنبال کارای قانونیش باشم...باشه؟؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. به اتاقش رفت و چند لحظه بعد با عجله و بدون خداحافظی از خانه بیرون رفت. ناراحت

شدم ولی چیزی نگفتم. مهتا با تعجب نگاه کرد و گفت:

-این یه دفه چشم می شه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-استاد دانشگاه بودن هم در دسر داره

-اون که آره ولی قبلش شاد و سر حال بود...حالا...ولش کن بیا اینجا تعریف کن

-چی بگم؟؟

-راستی فرشاد چقدر از دست پختت تعریف می کرد

-از دست پخت من؟؟وا...

ناگهان یادم اتاد که برایش ماکارونی درست کرده بودم.لبخند زدم و گفتم:

-آهان...یادم اومد..ماکارونی

-آره...چه کار کردی بلا؟؟به منم بگو...

ساعتی را در کنار او بودم و صحبت می کردم.بعد مادر زنگ زد و تاکید کرد زودتر راه بیفتم.

دلهره داشتم.در راه چندین بار به سرم زد هر جایی برم غیر از خانه ولی بعد نگاه سرمه ای فرشاد،جلوی چشمانم جان

می گرفت و پشیمان می شدم.

دوش آب گرمی گرفتم و کمی به خودم رسیدم.انگار می خواستم با این کارها انتقام بگیرم.دوست داشتم حسرت من

یک عمر به دلش بماند تا متوجه خطا و اشتباهش بشود.دوست داشتم جلوی من بهش دستبند بزنند و بیرندش تا شاید

قلب ناآرامم،کمی آرامتر شود.دوست داشتم وقتی با یکی دیگه هستم و خوشحالی می کنم،مرا ببیند و قلبش آتش بگیرد

تا شاید صحنه خیانتی که به من کرده بود،جبران شود.

قبل از آرایش،نماز طولانی خواندم و از خدا کمک خواستم تا در این راه موفق باشم و دیگر دلبسته کسی نشوم.

باز هم همه خاطراتش در ذهنم تداعی شد و از او و تمام مردان،متنفر شدم.

از فرشاد متنفر نبودم ولی مطمئن بودم که نسبت بهش بی تفاوت هستم.

من که تا چند لحظه پیش حس می کردم نسبت به او،بی تفاوت نیستم،حالا با فکر کردن به امید و خاطراتش،نظرم عوض

شده بود.حتی خاطرات اون لعنتی هم برای عذابم کافی بود.

روی تخت نشسته بودم و آهنگ گوش می دادم.مامان به اتاقم اومد و گفت:

-تو چرا انقدر خونسردی؟

-مامان شما با این قرار تون کلی منو از درسام عقب انداختید

-پدرش با بابات صحبت کرده، به نظر آدمای خوبی میان، هر چی خدا بخواد

-مامان فکر نمی کردم به این زودی از...

ادامه حرفم رو خوردم. من باید به قولم عمل می کردم و طبق نقشه پیش می رفتم.

-به این زودی چی؟؟

-هیچی...می خواستم بگم فکر نمی کردم زمان به این زودی بگذره

-بلند شو لباساتو بپوش و بیا پایین

-باشه

کت و دامن یشمی رنگی رو انتخاب کردم. از کت و دامن بیزار بودم ولی چاره ای نداشتم. همین یک دست رو هم مامان با

هزار التماس برام خریده بود. می گفت یه وقت احتیاج می شه ولی من مخالفت می کردم و می گفتم هیچ احتیاجی نیست

که می خواد خواستگار بیاد؟

بیچاره مامان چقدر حرص خورد و آخر سر هم یک دست برام خرید و حالا باید در مراسم خواستگاری می پوشیدمش.

در آینه به تصویرم لبخند زدم. چقدر از خودم بدم میامد! با دستان خودم، خودم را بدبخت کرده بودم و حالا باید با عامل

بدبختی خودم، حرف می زدم و تظاهر به علاقه می کردم. خیلی سخت بود ولی من به فرشاد قول داده بودم.

به طبقه پایین رفتم. بابا اومده بود و مشغول کمک به مامان بود. با دیدن من که خرامان به طبقه پایین میامدم، به طرفم آمد

و بغلم کرد.

-دختر ناز بابایی...بزرگ شده. عزیزم دیگه واسه خودش خانم شده...

نوازشم می کرد و در گوشم زمزمه می کرد. دلم کمی آرام شده بود و احساس امنیت می کردم.

بالاخره مهمانها اومدند... با دیدن امید، درد عمیقی در معده ام پیچید. نگاه بی پروایش را در چشمانم دوخته بود و پلک نمی زد. لبخندی زدم و نگاهم را به زمین دوختم.

دوست داشتم به صورتش مشت بکوبم و خفه اش کنم ولی باید تظاهر می کردم... من که قبلا مادرش را دیده بودم، پس چرا چهره او اصلا برایم آشنا نبود؟؟ یعنی او مادرش نبود؟
ای کاش فرشاد اینجا بود و آرامم می کرد.

برای اولین بار احساس دلتنگی کردم و حس کردم که واقعا به وجود فرشاد نیاز دارم.

پدر امید اجازه خواست تا من و امید با هم حرف بزنیم و بابا هم قبول کرد. سرم را پایین انداختم و او را به اتاق خوابم راهنمایی کردم. روی تخت نشستم و شروع به جویدن ناخن هایم کردم.

امید در وسط اتاق ایستاده بود و با حالت خاصی تک تک وسایل اتاقم را نگاه می کرد. وقتی نگاهش به لپتاپ افتاد، نزدیک رفت و گفت:

-آخی... یعنی عشق من اینجا می شسته و باهام چت می کرده؟

حالت تهوع گرفته بودم. دوست نداشتم حتی یک ثانیه در کنارش باشم. مدام خاطرات آن شب در ذهنم تداعی می شدند و آزارم می دادند. بغز کرده بودم و دلم می خواست فرشاد در کنارم باشد تا اشکهایم را پاک کند. دوست داشتم در نگاه سرمه ایش حل شوم و به او تکیه کنم.

برای اولین بار بود که جرات کرده بودم پیش خودم اعتراف کنم که او را دوست دارم و به وجودش نیاز دارم. نمی دانم چطور تا به حال متوجه نشده بودم. شاید با قلب و احساسم بی گانه شده بودم و نمی توانستم اعتراف کنم.

امید در کنارم نشست و دستم را در دستش فشرد. عصبی شدم و محکم دستم را بیرون کشیدم. سرش را پایین انداخت و گفت:

-شمیم من اشتباه کردم... باور کن حالا پشیمونم. همون خانمی که گفتم مادرمه، اون منو به این روز اداخت. مدام بهم خط

می داد تا دخترهای جوون رو از راه به در کنم و گاهی هم کار به جایی می کشید که دخترای بیچاره رو به کشورهای خارجی می فروخت. من... من اون شب خیلی دنبالت گشتم ولی نبود. وقتی پیدات کردم خیلی خوشحال شدم ولی تو توی صورتم زدی و بهم تف انداختی. به قدری ناراحت شدم که نفهمیدم چه کار کردم و زدم تو صورتت... باز هم می گم ببخش

خیلی احمق بود که فکر می کرد فقط به خاطر کشیده ای که صورتم را آتش زده بود، با او همراه نشدم. یعنی اون خانم می خواست مرا هم به یکی از کشورها بفروشد؟؟ از این فکر به وحشت افتادم و تمام بدنم دونه زد و لرزم گرفت.

-چرا رنگت پریده؟؟

با دستش آرام روی گونه ام را نوازش کرد، دستش را پس زدم و گفتم:

-آقای محترم، سعی نکنید به من نزدیک شوید چون ما هنوز نامحرم هستیم

-شمیم؟؟ تو چت شده؟ تا چند روز پیش که سرتو می داشتی رو شون هام، حالا یه دفه شدم نامحرم؟

-من از چند روز پیش تا حالا خیلی عاقل تر شدم، دیگه اون احمق سابق نیستم که هر کس و ناکسی که از راه می رسه یه

دروغ بگه، منم باورم بشه

نگاه عمیقی به چشمانم کرد و گفت:

-منو بخشیدی؟

با وجود تمام نفرتی که به او داشتم، شمرده و آرام گفتم:

-چون دوستت دارم سعی می کنم فراموش کنم. تو هم باید قول بدی دیگه دستت رو روم بلند نکنی

با شوق بهم خیره شد و گفت:

-اصلا اگه این کارو کردم، دستمو قلم کن

-نباید بذاری کار به اونجاها بکشه

امید از ته دل خندیدم. من هم به ظاهر خندیدم ولی داشتم عذاب می کشیدم.

-فقط به شرط دارم

-هر چی که بگی

-فعلا فقط به جشن نامزدی ساده باشه، نه مراسم عقد نه صیغه، هیچی... باشه؟؟

لبخندش محو شد و گفت:

-تا کی؟؟

در دلم گفتم:

-تا وقتی جلوی چشمم بهت دستبند زدند و بردنت-

-تا وقتی که حس کردیم واقعا می تونیم در کنار هم زندگی کنیم

-باشه قبول

-ممنون. تو خیلی خوبی

بلند شدیم و به طبقه پایین رفتیم. همه به افتخارمون دست زدند و کل کشیدند.

من باز هم شرطم را در جمع مطرح کردم. مامان و بابا خیلی متعجب بودند و چیزی نمی گفتند. مادر و پدر امید هم چیزی

نگفتند و هر دو به امید که سرش را پایین اندخته بود، نگاه می کردند

خلاصه که اون شب با هزار درد و غصه من تمام شد. وقتی رفتند، به سمت گوشی موبایلم رفتم و به فرشاد زنگ زدم. هنوز

دو تا بوق نخورده بود که صدایش در گوشی پیچید:

-الو شمیم خودتی؟

-سلام

-سلام عزیزم... رفتند؟

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و گفتم:

-آره...بالاخره رضایت دادند

-پسره چی می گفت؟

ماجرای بی کم و کاست برایش تعریف کردم. گاهی ازم می خواست صبر کنم تا نوشته ها را ثبت کند و ضمیمه پرونده کند. بعد از تمام شدن صحبت هایمان حول امید، او خداحافظی کرد. دوست داشتم باز هم باهام حرف می زد. من در شرایط بدی بودم و احتیاج به حمایت و همدردی یک نفر داشتم و حس می کردم فرشاد شخص مناسبی ست ولی او هیچ کلام اضافه ای نگفت و قطع کرد و دلم را شکست.

انقدر با او بد تا کرده بودم و انقدر بدخلقی کرده بودم که به او حق می دادم اصلا مرا دوست نداشته باشد. ولی عشق را از چشمانش می خواندم. نمی دانستم باید بهش ابراز علاقه کنم یا نه... ترجیح دادم خودم را به سرنوشت بسپارم. به قول معرف که هر چه بادا باد...

خسته بودم و دلم می خواست بخوابم ولی آن انقدر فکرهای عجیب و غریب به ذهنم می رسید که خواب برایم معنا نداشت. هر چقدر در جا غلط زدم خوابم نبرد...
گوشی را برداشتم و به فرشاد اس.ام.اس دادم
*خوابی؟

*نه خوابم نمی بره...تو چرا بیداری؟

*منم خوابم نمی بره

*چی شده به یاد من افتادی؟

*همینطوری

*فکر کردم شاید نظرت عوض شده باشه

باز هم نتونستم بگم نظرم عوض شده و گفتم

* پرونده چطور پیش می ره؟

* تو نگران هیچ چیز نباش. همه رو بسپار به خودم درستش می کنم.

* ممنون خیلی زحمت کشیدی

* مثل اینکه شغلم ها!! وظیفه ست

* ممنون...دیگه برو بخواب

* شب بخیر... خوابای خوب ببینی

* نفرینت می کنم که خواب منو ببینی (آدمک خنده)

* تو از همون اول منو نفرین کردی چون هر شب دارم خوابتو می بینم

ته دلم مالش رفت. دوست داشتم تا ابد با او حرف بزنم و آرامش بگیرم. او راست می گفت همه مردها مثل هم

نیستند. من نسبت به همه انها بدبین بودم ولی باید این دید را عوض کنم و خودم را به دست سرنوشت بسپارم تا ببینم

چه سرنوشتی برایم رقم خورده؟؟

با فکر به فرشاد خوابم برد.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

-شمیم تلفن...امید کارت داره

با شنیدن اسم امید دوباره خودم را به خواب زدم. بالا سرم اومد و گفتم:

-پاشو دیگه تنبل خانم...امید...پشیمون می شی ها

در دلم به افکار مامان خندیدم. خوابالود گفتم:

-بگو بعدا زنگ می زنم...فعلا حال حرف زدن ندارم

مامان از اتاق بیرون رفت. بلند شدم و تلفن اتاقم را از پریز کشیدم تا امید مزاحم درس خواندنم نباشد.

شروع کردم و درسهایم را خواندم. انقدر غرق مطالعه بودم که متوجه گذر زمان نشدم. خوشبختانه فکر امید هم به سراغم

نیامد و با خیالی راحت درس خواندم و تست های مربوط به آن را زدم...

مامان به اتاق اومد و گفت:

مامان به اتاق اومد و گفت:

-به امید زنگ زدی؟

به دروغ گفتم:

-اشغال بود

روی تخت نشست و کمی مرا که با دقت تست می زدم، نگاه کرد و گفت:

-راستی برای یک شنبه هفته دیگه عروسی دعوتیم

-جدی؟؟ عروسی کی هست؟

-امیر

خیلی خوشحال شدم. بالاخره او هم سر و سامان گرفت. خوشبختانه علاقه اش به من در حدی نبود که ضربه بخورد. تنها

مسئله ای که نگرانم می کرد، سنش بود که از نظرم برای ازدواج خیلی کم بود. با تمام وجودم برای او و همسرش آرزوی

خوشبختی کردم.

-خوشحال نشدی؟

-چرا اتفاقا... ممنون که گفتی

-باید خودتو آماده کنی... امید گفت خودم میام دنبالش تا بریم لباس بخریم

هول شدم و گفتم:

-نه...بگید نمی خواد بیاد...لباس دارم

-کدوم لباسو می گی؟؟

کمی فکر کردم.لباس مناسبی نداشتم.باید لباس پوشیده ای می پوشیدم چون عروسی در باغ عمو علی بود.

-پاشو حاضر شو الان امید میاد

-مامان من درس دارم.نمی تونستید با من مشورت کنید؟

-پاشو حرف اضافه هم نزن...اولش ممکنه یه کم ازش خجالت بکشی ولی بعد درست می شه

-مامان؟؟

-پاشو حاضر شو

در عمل انجام شده قرار گرفته بودم.باید بلند می شدم.از امید می ترسیدم.ممکن بود بلایی سرم بیاورد.به فرشاد زنگ

زدم

-بله؟

با بغز گفتم:

-الو فرشاد؟؟

-سلام شمیم.چرا بغز کردی؟

به گریه افتادم:

-قرار امید بیاد دنبالم تا بریم لباس بخریم

-خب اینکه گریه نداره

-فرشاد، من ازش می ترسم

-اصلا نگران نباش.تا چند روز دیگه درست میشه...تو فقط تو دسترس نگهش دار تا من کارای قانونیشو انجام بدم

-قول بده همه چیز رو درست کنی. من نمی خوام یه بار دیگه با دست خودم برم تو چاه

-باشه عزیزم. نگران نباش

-ممنون. خدافظ

-مراقب خودت باش و گریه هم نکن

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-باشه سعی می کنم

-خدافظ

با اکراه از جا بلند شدم و حاضر شدم. مانتو آزاد و مشکی رنگی را انتخاب کردم و شال یشمی سر کردم. مامان داخل اتاقم

آمد و گفت:

-اینطوری می خوای بری پیش نامزدت؟

-مامان؟؟ اذیتم نکن من همینطوری راحتم

به اصرار مامان کمی آرایش کردم و منتظر، روی کاناپه نشستم. تمام مطالبی که در کتاب خوانده بودم، در ذهنم تکرار می

شد. از طرفی هم یاد فرشاد می افتادم که چطور عذابش می دادم. همه چیز دست به دست هم داده بود که اون روز رفتارم

با امید اصلا خوب نباشه.

لباس خیلی زیبایی خریدم. در اتاق پرو، هر چقدر امید اصرار کرد تا لباس را ببیند، اجازه ندادم. بماند که چقدر از دستم

ناراحت شد و کمی هم رفتارش سرد شد. البته این به نفع من بود و هیچ اعتراضی نداشتم.

امید، ماشین مدل بالایش را جلوی پارکینگ خونه مون پارک کرد و بدون تعارف من، بالا اومد. مامان در خانه نبود. شاهین

و رامان هم در پارکینگ بودند و بازی می کردند. ناخداگاه ترس و وحشت به سراغم آمد. به اتاقم رفتم و در را بستم و

پشت آن نشستم. چند لحظه بعد، امید پشت در بود. می خواست بدون اجازه وارد بشه که من اجازه ندادم چون پشت در

نشسته بودم. در را کوبید و گفت:

-شمیم جان؟؟ نمی خوای درو باز کنی؟

-اینطور به نظر می رسه

-الان احساس نمی کنی من اینجا مهمونم، باید یه پذیرایی چیزی ازم بکنی؟؟

-مگه با دعوت اومدی؟؟

-باید برای رفتن به خونه زنم هم منتظر دعوت باشم؟

از اینکه مرا زن خودش تصور می کرد، بدم آمد... دوست داشتم دستانم را روی سرش بکوبم و بگم من زن تو نیستم

-می رما

-خدافظ

-حداقل بیا بدرقه

بلند شدم و آرام در را باز کردم.

از فرصت استفاده کرد و محکم در را باز کرد و مرا به داخل هول داد. از ترس داشتم سکنه می کردم. بی وقفه جیغ می

زدم و کمک می خواستم. توان حرکت نداشتم و حس می کردم هر لحظه ممکن است گلویم پاره شود. با صدای بلند

فریاد زدم:

-اگه یه قدم جلو بیای، به خدا می کشمت!

-اگه یه قدم جلو بیای، به خدا می کشمت

روی زمین نشست و اشکهایش سرازیر شد. با پوزخند گفتم:

-چیه پشیمون شدی؟

با قاطعیت گفت:

-نه

-پس چی شده؟؟

-شمیم تو چرا انقدر از من می ترسی؟؟ مگه من چه کارت کردم؟ یه سیلی که انقدر بدبختی نداره.

لبخند تلخی زدم و زمزمه وار گفتم:

-ای کاش فقط سیلی بود.

-چی گفتی؟؟

-مگه برات مهمه؟

-اگه مهم نبود، نمی پرسیدم

-هیچی...مگه تو نمی خواستی بری؟

با لبخند ابرو بالا انداخت و گفت:

-مادر زن عزیزم سفارش کرده بمونم تا ایشون برگردند

از مامان حرصم گرفت. خیلی وقتها ما را تنها می داشت و می رفت، حالا واسه من آقا بالاسر پیدا کرده بود.

-نمی خوام از روی زمین بلند شی؟

روی تختم نشستم و گفتم:

-می خوام درس بخونم...برو بیرون

-بخون. من که کاری باهات ندارم

روی صندلی میز تحریر نشستم و یکی از کتابها را برداشتم و شروع به خواندن کردم. باز هم در دسهایم غرق

بودم. چشمانم را بسته بودم و داشتم مطالب را تکرار می کردم که حس کردم گونه ام داغ شد... با وحشت چشم باز کردم

و امید را بالای سرم دیدم که خم شده بود و گونه ام را می بوسید. از جا پریدم و بر سرش فریاد کشیدم:

-تو حق نداری این کارو بکنی... ما هنوز نامحرمیم... می تونی بفهمی؟؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. دوباره فریاد زد:

-زودباش از اتاقم برو بیرون...

روی تخت دراز کشید و دستهایش را از هم باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و بعد هم سیگاری روشن کرد.

-اینجا حق نداری سیگار بکشی

تا آن لحظه سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت. بالاخره کاسه صبرش سر آمد و مثل خودم با فریاد گفت:

-من هر غلطی که دلم بخواد می کنم. به هیچ کسی هم مربوط نمی شه. اینو تو مغز پوکت فرو کن

از این همه تحقیر بیزار شدم. بیشتر از هر وقتی از او متنفر بودم و دلم می خواست چک محکمی در گوشش بزنم تا فریاد

زدن از یادش بره.

-چرا بر و بر منو نگاه می کنی؟؟ بشین درستو بخون

کتابم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و با صدای بلند گفتم:

-وقتی تو، توی اون اتاق هستی حس می کنم امنیت ندارم... تا تو اونجا باشی، من پامو نمی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که حس کردم سرم داره از درد می ترکه و بعد همه دنیا در برابر چشمانم سیاه شد و حس

کردم به خواب عمیقی فرو رفتم...

وقتی چشم باز کردم، مامان بالای سرم بود و اشک می ریخت. امید سرش را روی تخت گذاشته بود و شانه هایش بالا و

پایین می شد. با دیدن امید، همه صحنه ها جلوی چشمانم جان گرفت. یادم افتاد امید با پستی تمام، مرا از بالای پله ها

پرتاب کرد و با صدای جیغ من وحشت کرد و می خواست مرا بگیرد ولی به پایین پله ها پرتاب شدم و بعد هم بی هوش

شدم. از او بیزار شدم ولی برای پیش بردن نقشه مان، تصمیم گرفتم تظاهر به فراموشی کنم.

کمی که دقت کردم فهمیدم در بیمارستان هستم. سرم درد می کرد. از شدت درد دوست داشتم زمین را گاز بگیرم. در

اتاق باز شد و مهتا وارد شد. با دیدن من، روی آن تخت اشکش روی گونه اش فرو ریخت و مرا در آغوش گرفت.

-قربونت برم...چه بلایی سرت اومده؟؟ عزیزم...

سرش را بوسیدم و با هزار زحمت گفتم:

-نگران نباش من حالم خوبه

همه به طرفم برگشتند و با شوق نگاهم کردند.

مادر دستش را رو به آسمان گرفت و با صدای بلند گفت:

-الهی شکر ت بالاخره بهوش اومد

امید دستم را فشرد و چندین بار بوسید. نمی خواستم جلوی مامان و مهتا باهانش درگیر بشم و به همین خاطر تحمل

کردم و چیزی نگفتم. در اتاق باز شد و فرشاد وارد شد و با دیدن امید که در حال بوسیدن دستان من بود، حالش

دگرگون شد و رنگ از رویش پرید. جلو آمد و سلام کرد. مامان با روی خوش بهش سلام کرد و گفت:

-به خدا راضی به زحمت شما نبودیم

-این چه حرفیه؟؟ انجام وظیفه بود

سعی می کرد نگاهش را از من بدزد. اشک در چشمانم حلقه زد و بعد از چند لحظه گونه های سردم را ملتهب کرد. مهتا

با لحن آرامش بخشی گفت:

-خاله، اجازه می دی من امشب پیشش بمونم؟؟

امید می خواست حرفی بزنه که من پش دستی کردم و گفتم:

-آره مامان...می خوام مهتا بمونه

مامان نگاهی به امید انداخت و گفت:

-والا چی بگم؟؟...امید جان هر طور شما صلاح بدونید

از مامان حرصم گرفته بود. من هنوز هیچ نسبتی با امید نداشتم ولی مامان برای هر کاری اجازه مرا از او می گرفت..

امید گفت:

-مامان جان شما خسته ای برو خونه استراحت کن... ما هم سعی می کنیم به توافق برسیم

با التماس به فرشاد نگاه کردم. سرش را پایین انداخت و سعی کرد نگاهش با نگاهم تلاقی نکند. باز هم بغز کردم. تحمل

بی محلی او را نداشتم

مهتا گفت:

-امید خان شما هم خسته ای... من پیشش می مونم دیگه

کی فکر کرد و بعد به فرشاد خیره شد. فرشاد که فهمید موضوع از چه قرار است، جلو اومد و گفت:

-شمیم خانم خوشحالم که دوباره سرحال می بینمتون، به امید دیدار

با همه خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت ولی روح مرا هم با خودش برد.

مثل مرده ای متحرک بودم که هیچ رمقی برای حرف زدن نداشتم. مامان کمی باهام حرف زد و بهم دلداری داد بعد

بیرون رفت و گفت:

-امید جان منتظرم که با هم بریم

مهتا هم تشکر کرد و گفت:

-من برم یه آبمیوه ای چیزی بخرم

ترس برم داشت. باز هم با امید تنها می شدیم.

کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

-ببخش... اص.. اصلا

به لکنت افتاده بود و با ترس حرف می زد.

--اصلا دست خودم نبود...ببخش شمیم

خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

-مگه تو چه کار کردی??

برق شادی در چشمانش درخشید و گفت:

-اگر من حواسم رو بیشتر جمع کرده بودم، الان به این روز نمیفتادی

حالم داشت بهم می خورد. باران دروغهایش را بر من می باراند و فکر می کرد من هیچ نمی فهمم.

-چی شد که این بلا سرم اومد؟

-داشتیم از پله ها پایین می رفتیم که توی پله ها افتادی و تا من به خودم اومدم، دیدم سرت غرق از خون شده...یادت

نمیاد؟

اشکهایم که برای بخت بدم ریخته می شد را پاک کردم و گفتم:

-نه چیزی یادم نیست

-گریه نکن قربونت برم...کم کم یادت میاد. اگه پشیمون شدی بگو که به دوستت بگم بره

-نه نه...

با تعجب نگاهم کرد. برای اینکه اوضاع وخیم نشود گفتم:

-می دونی چیه?? می خوام از روزهای آخر تجرد استفاده کنم و پیش دوستام باشم

-باشه عزیزم. هر چی تو بخوای.

می خواست گونه ام را ببوسد که بلند شدم و نشستم و گفتم:

-خب دیگه خدا حافظ

-خدا حفظ

نفس آسوده ای کشیدم و منتظر مهتا ماندم. گاهی به شدت سرم گیج می رفت و احساس خفگی می کردم.

سرم باندپیچی شده بود و روسری نازکی روی سرم بود. مهتا وارد اتاق شد و با خوشحالی به سمتم اومد و گفت:

-چه عجب خانم بعد از ۳ روز رضایت دادن بهوش بیان

با دهنی باز به او نگاه کردم و گفتم:

-سه روز من اینجام؟؟

-آره عزیزم... ما امروز متوجه شدیم.

-فرشاد کجاست؟؟

-منتظر تا به قول خودش خرمگس معرکه بره، بعد میاد داخل

شوق عجیبی در دلم برپا شد. بی صبرانه منتظر ورود او بودم ولی خبری از او نبود. متوجه حرفهای مهتا نبودم. دلم می

خواست فرشاد زودتر بیاید تا جریان را برایش تعریف کنم.

موبایل مهتا زنگ زد:

-الو رفت؟

-خیلی خب باشه... باشه بابا باشه...

تلفن را قطع کرد. با خنده و شیطنت گفت:

-الهی بمیرم واسش... دیگه طاقت نداره

سرم را بوسید و گفت:

-من دیگه برم عزیزم... الان فرشاد خفه م می کنه

-باشه مواظب خودت باش

-تو هم. خداافظ

-خدافظ

به هزار زحمت نشستیم و خودم را مرتب کردم. دوست داشتم آینه ای بود تا خودم را نگاه می کردم. حس می کردم با آن باندهای مسخره، چهره ی مزحکی گرفته ام.

استرس داشتم. چشمانم را روی هم گذاشتم تا کمی آرام شوم ولی هیچ فایده ای نداشت. لرز کردم و دوباره زیر پتو رفتم. هرچقدر منتظر شدم نیامد.

در باز شد و فرشاد با عجله داخل اومد و گفت:

-ببخشید که دیر کردم... یک مقدار نگهبانی گیر داد که اونم حل شد

-خواهش می کنم

بالا سرم ایستاد و با دقت تمام اجزای صورتم را نگاه کرد. انگار برای آخرین بار بود که مرا می دید و می خواست چهره ام را به خاطر بسپارد. معذب شده بودم و زیر نگاه خیره اش گُر گرفته بودم و مدام تکان می خوردم. خم شد و بوسه ای طولانی روی باندپیچی سرم نواخت. تمام دردهایم را از یاد بردم. دوست داشتم چیزی بگویم ولی زبانم یاری ام نمی کرد.

با لکنت گفتم:

-فر.. فرشاد؟

ازم فاصله گرفت و گفت:

-ببخشید

-فرشاد...

می خواستم بگم منم دوستت دارم ولی اجازه نداد و گفت:

-می دونم نباید این کارو می کردم...

با بغز ادامه داد:

-گفتم که ببخش

از تصمیم منصرف شدم و حرفی از علاقه ام که روز به روز بیشتر می شد، نزد من حس عجیبی بود... خیلی درناک بود که به یک نفر دیگه علاقه داشتم و با یک نفر دیگه بودم.

فرشاد روی مبل کنار تخت نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

-از آرزو چه خبر؟؟

-تا اینجا که خیلی کمک کرده... تا ببینیم چی می شه

-فرشاد می دونی چرا من به این روز افتادم؟

با حیرت بلند شد و کنار او آمد و گفت:

-اون بی همه چیز این بلا رو سرت آورده؟

گریه ام گرفت. دلم نمی خواست دل فرشاد را به درد بیارم ولی کنترل اشکهایم برایم سخت بود. جریان را تعریف کردم...

انقدر عصبانی بود که کف اتاق راه می رفت و غرلند می کرد و گاهی به امید بد و بیراه می گفت...

بعد از چند لحظه کمی آرامتر شد و گفت:

-می دونم خیلی برات سخته ولی تحمل کن. همین روزاست که بهت زنگ بزنم و بگم باهاتش قرار بذاری و بری بیرون...

-ممنون فرشاد

-خواهش می کنم خواهر کوچولو

از اینکه هنوز هم به قول خودش عمل می کرد، حرصم گرفت. دوست نداشتم خواهر او باشم. حالا می فهمیدم که او چه عذابی می کشید.

فرشاد رفت و چند دقیقه بعد مهتا او آمد. بهش گفتم خسته م و می خوام بخوابم. او هم کمکم کرد تا دراز بکشم و بعد هم

پتو را روم کشید. سرم را بوسید و روی کاناپه دراز کشید و گفت هر چی خواستی بگو... باشه

احساسی که من نسبت به فرشاد داشتم، بدون اینکه خودم بخوام در وجودم پا گرفته بود و روز به روز بر شاخ و برگش اضافه تر می شد و نبود او خفه ام می کرد. دوستش داشتم و دوست داشتم در کنارش باشم تا سرتاسر آرامش شوم. تنها کسی که در این مدت بهم آرامش داده بود، فرشاد بود. باید جبران تمام محبت هایش را می کردم. ای کاش اجازه داده بود و حرفم را که روی دلم سنگینی می کرد، به او می گفتم. شاید قسمت ما هم جدایی بود و دلتنگی و نرسیدن... شاید قصه ی نرسیدن لیلی و مجنون، باز هم تکرار می شد.

از این فکر خنده ام گرفت ولی وقتی به عمق فاجعه پی بردم، گریستم... تک تک اشکهایم به خاطر فرشاد ریخته می شد، اگر می فهمید حتما ناراحت می شد و ازم می خواست دیگه گریه نکنم. اون شب، باز هم همان کابوس همیشگی به سراغم آمد و باز هم متوجه نشدم آن دست متعلق به کیست. با وحشت از خواب پریدم... امید بالای سرم ایستاده بود و لبخند می زد. با یادآوری خوابم، از امید ترسیدم و ناخداگاه زیر پتو پناه گرفتم. صدای خنده های وحشتناک او در اتاق پیچیده بود.

پتو را کنار زدم تا فرار کنم که دست مهتا دور کمرم پیچیده شد. در حالی که اشک می ریخت و می گفت:

-شمیم... شمیم جونم داری خواب می بینی... بیدار شو عزیزم

وقتی به خودم اومدم، متوجه شدم وسط راهروی بیمارستان هستم و جیغ و فریاد می کشم. مهتا مرا گرفته بود و پرستار جوانی، مشتهایم را مهار می کرد. خیلی خجالت کشیدم. بی رمق روی زمین افتادم و از حال رفتم.

بهم سرم وصل کرده بودند. ساعت ملاقات، مامان و بابا اومدند. بابا خیلی بی قرار بود و با دیدن سرم، اشک در چشمانش جمع می شد. اون روز فرشاد به ملاقاتم نیامد. از دستش دلگیر بودم. بابا کارهای ترخیص را انجام داد و بالاخره بعد از ۴ روز از بیمارستان مرخص شدم. باید خودم را برای عروسی امیر آماده می کردم.

هنوز هم از فرشاد دلگیر بودم. نمی دانم چرا به دیدنم نیامده بود.

فردا حنا بندان امیر بود و باید خودم را آماده می کردم. به حمام رفتم و بعد هم به اتاقم آمدم تا لباس مناسبی برای فردا آماده کنم.

مجلس زنانه بود و محدودیتی برای انتخاب لباس نداشتم.

فردای آن روز، دامن کوتاه مشکی رنگی رو با بلوز مشکی زیبایی ست کردم و پوتین های بلندی پوشیدم. اولین بار بود که عروس را می دیدم. خیلی زیبا بود. چشمهایش خیلی شبیه به چشمهای من بود. ولی بقیه اجزای صورتش، اصلا شبیه من نبود. لبهای برجسته و پهنی داشت و بینی خوکی شکلی داشت که مشخص بود، جراحی کرده. در کل زیبا بود و به نظرم از سر امیر هم زیاد بود. البته من هنوز با او برخوردی نداشتم و نمی دونستم چطور دختری ست. چشمانش از خوشحالی برق می زدند و در پوست خود نمی گنجید. در دلم مسخره اش کردم چون نمی دانست گیر په اُعجوبه ای می افتد.

به اصرار زن عمو علی بلند شدم و کمی رقصیدم. دخترهای اطرافم با دقت مرا زیر نظر گرفته بودند. هر وقت به سویشان لبخند می زدم، پشت چشم برایم نازک می کردند و به جای دیگر و نگاه می کردند. سر در نمیآوردم. اونها در مورد من چه فکری می کردند؟ شاید فکر می کردند خوشبخت ترین دختر دنیا هستم که هیچ سختی را متحمل نشدم. آیا آنها هم روزهایی را که من گذرانده بودم، تجربه کرده بودند؟ مامانم همیشه می گه زندگی بدون سختی، وجود نداره. خدا هر کسی رو بیشتر دوست داشته باشه، بیشتر عذابش می ده تا بیشتر به درگاهش پناه بیاره و باهاش حرف بزنه. هر چقدر آدمای بیشتر عذاب بکشند، جایگاهشان در آن دنیا بهتر خواهد بود. البته بستگی به صبر و استقامتشان هم دارد.

داماد آمد و همه به افتخارش کف زدند و کل کشیدند. امیر در آن کتو شلوار خیلی مردتر به نظر می رسید. از توصیف خودم خنده ام گرفت _مردتر!!!_

بعد از چند لحظه، عروس و داماد بلند شدند و در حالی که به همه خوش آمد می گفتند، حنا به دست آنها می زدند. وقتی به من رسیدند، امیر نگاه خیره ای کرد و اخم کرد. عروسش می خواست برام حنا بذاره که گفتم نمی خوام و به سرعت از آنها دور شدم.

امیر در شرف ازدواج بود و باز هم به خاطر جواب منفی من ناراحت بود... دلم برای عروسش سوخت.

روی تخت امیر دراز کشیده بودم و فکر می کردم که در باز شد و مامان اومد.

-چرا اینجایی؟

-حالم خوب نیست. سرم گیج می ره

گوشی موبایلم رو گرفت و مشغول شماره گیری شد

-چی کار می کنی مامان؟؟

-می خوام زنگ بزنی امید بیاد دنبالت

گوشی را از دستش قاپیدم و گفتم:

-من که نگفتم می خوام برم خونه... امیر ناراحت می شه

-بهتره بری. واسه سرت خوب نیست

قسمت شکسته ی سرم را، پانسمان کرده بودم و دیگر از آن باندپیچی ها خبری نبود

-ن.می.خوام

با حالت قهر از من جدا شد و به طبقه پایین رفت. در تراس نشستم و به منظره روبه رویم چشم دوختم. نمی دانم چقدر

گذشته بود که مامان دوباره اومد و گفت:

-می خوام بریم تو نمای؟

-چرا اومدم

لباسهایم را عوض کردم و راه افتادم.

امید به گوشیم زنگ ز ولی جواب ندادم و خاموشش کردم. برام مهم نبود عصبانی یا ناراحت شود.

روی تخت دراز کشیده بودم و کتابم را در دست گرفته بودم و مشغول مطالعه بودم. تازه از حمام آمده بودم و حوله دورم

پیچیده بودم. در با صدای وحشتناکی باز شد و قامت امید در چاقوب در ظاهر شد. وحشت کردم. همانطور که زیر پتو می

رفتم فریاد زدم:

- حیوون برو بیرون... -

با خجالت از اتاق بیرون رفت و در را بست و با صدای بلند گفت:

- به چه جراتی تلفن منو جواب نمی دی و بعدم تلفنتو خاموش می کنی؟؟ آگه نمی دونی بدون که تو از این لحظه به بعد

باید باید(چند بار روی این کلمه تاکید کرد) برای آب خوردنت هم از من اجازه بگیری. آگه بفهمم بدون اجازه من پاتو از

این خونه بیرون گذاشتی قلم می کنم اون پاتو... فهمیدی؟

با صدای فریادش، در جا میخکوب شدم. بلند شدم و با ترس و لرز لباسامو پوشیدم. یک بار دیگه پشت در اومد و گفت:

- فقط کافی یه بار دیگه به من از گل نازک تر بگی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

نمی دانم چطور داخل آمده بود. احتمالاً شاهین در راباز کرده بود. مامان که سر کار بود و رامان و شاهین هم در

پارکینگ.

همین که در را باز کردم که به بیرون بروم، سینه به سینه با امید برخورد کردم و به عقب پرتاب شدم.

- آخ... بیخشید

- با این عجله کجا می رفتی؟

- می خواستم پیام ببینم تو کجایی

تلفن زنگ زد. دویدم و جواب دادم:

- الو؟؟

- سلام شمیم جان

فرشاد بود. با ترس و لرز جواب دادم:

-سلام مهتا خوبی؟؟

-مهتا کیه؟؟ حالت خوبه؟؟

نمی دانم چرا متوجه نمی شد. امید با حالت خاصی نگاهم می کرد. فکر می کنم از رنگ پریده ام بهم شک کرد. یکدفعه گوشی را از دستم قاپید و گوش داد.

-به... آقا فرشاد. حال شما؟؟..... ممنون مرسی. اگه با من کار داشتید زنگ می زدید به تلفنم. (بلند بلند خندید و ادامه داد) نیازی نبود زنگ بزنید به تلفن اتاق خواب زنم..... خفه شو آشغال عوضی. تلفن را کوبید و به سمت من که روی تخت نشسته بودم و می لرزیدم، خیز برداشت. شانه هایم را گرفت و به طرز وحشتناکی بلندم کرد و به سمت در اتاقم هولم داد. صورتش عرق کرده بود و از شدت خشم می لرزید. دوباره به سمتم خیز برداشت. من روی پا بند نبودم و نمی توانستم فرار کنم.

اینبار روی تخت هولم داد. یاد دعوای شبانه روزی مامان و بابا افتادم. امید با آرامش مصنوعی، راه می رفت... می لرزیدم و از خدا کمک می خواستم... اینبار روی پیکر بی جان و خسته ام افتاد. سیلی های پی در پی نفسم را بند آورده بود. حتی نمی توانستم جیغ بزنم و کمک بخوام. آنقدر سنگین بود که حس می کردم هر لحظه ممکن است دل و روده ام بیرون بزند. اشکهایم بی وقفه روی صورتم می باریدند. صورتم خیس شده بود و با هر ضربه ی امید، بیشتر آتش می گرفت. تمام نیرویم تحلیل رفته بود. از حال رفتم...

وقتی بهوش اومدم، روی تخت بودم و مهتا و مامان بالای سرم بودند. مامان اشک می ریخت و به امید فحش می داد. مهتا بغلم کرد و گفت:

-قربونت برم اگه شاهین نرسیده بود، معلوم نبود کارت به کجا می کشید

یاد آن صحنه های دلخراش افتادم. مامان گفت:

-نمی دونم چرا سرنوشت من و دخترم اینطوری شده؟؟ کتک و کتک کاری...

گریه اش شدت گرفت. سرش را روی سینه ام گذاشت... آره از نهانم بلند شد...

-چی شد مادر؟؟

با بغز گفتم:

-درد می کنه... مامان...؟؟؟

گریه ام شدت گرفت:

-همه جونم درد می کنه... به هق هق افتاده بودم. نمی تونستم درد را تحمل کنم

از خودم، از زندگی بیزار بودم. باز هم از همه مردها بیزار شدم. حتی دلم نمی خواست فرشاد را ببینم. دوست داشتم بمیرم

مهتا نمی دانست مرا آرام کند یا مامان را... می گفت، مامان تا حالا ۳ بار از حال رفته. بر خودم لعنت فرستادم، بر فرشاد

لعنت فرستادم که خواسته بود این بازی احمقانه را شروع کنم

-امید کجاست؟؟

مهتا گفت:

-از کلانتری اومدن بردنش

-چرا؟؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-مثل اینکه خلاف کار بوده. چند نفری ازش شکایت کرده بودند و بالاخره امروز اومدن بردنش

-بابا کجاست؟؟

مهتا با ناباوری گفت:

-فکر می کردم ناراحت شی

-فکر می کنی با این بلایی که سرم آورده، ناراحت می شم؟؟

البته ناراحت بودم چون دلم می خواست جلوی من بهش دستبند بزنند و ببرنش. ولی متاسفانه این صحنه به یادماندنی و مقدس را از دست داده بودم.

حالا فهمیدم که فرشاد اون ساعت چه کار داشت. می خواست بگه باهاش قرار بذارم که اون اتفاقات افتاد.

می خواستم از جا بلند شوم که یکدفعه درد در بدنم پیچید و تا مغز استخوانم تیر کشید.

مهتا دستپاچه شد و گفت:

-چی می خوای بگو من برات بیارم

-آینه

-با عرض پوزش فرشاد گفته بهت آینه ند

-چرا؟؟

-تا چند وقت نباید صورتت رو تو آینه ببینی

-آخه چرا؟؟

اشک ریخت و گفت:

-چون خیلی ناجور شده

از جا پریدم. با اینکه خیلی درد داشتم ولی هیچ توجهی نکردم. به اعتراض های مهتا هم توجهی نکردم و به سمت آینه رفتم.

تمام صورتم کبود شده بود. روی گونه هایم و زیر چشمانم، زیر گلویم و زیر گوشم.

خدای من... این دیگر چه وضعی ست؟؟ حالا دیگر در عروسی امیر هم نمی توانستم شرکت کنم.

از چهره خودم وحشت کردم و چشمانم را بستم. چند لحظه بعد پزشک آمد و صورتم را معاینه کرد و باندپیچی کرد.

در آن مدت چقدر از امید ضربه خورده بودم. عشق و احساسم پایمال شده بود. با غرورم بازی شده بود، سرم شکسته

بود، تمام صورتم و قسمتی از شکمم کبود شده بود...

آخر چقدر یک شخص می تواند پست باشد؟؟

دو هفته بود که خانه نشین شده بودم. افسردگی گرفته بودم. هر حرکتی می کردم، درد در استخوانهایم می پیچید و فریاد می زدم. بابا و مامان داغون شده بودند. مخصوصا بابا چون من تنها دخترش بودم و خیلی خیلی مرا دوست داشت. تنها کاری که از دستم برمیومد، کتاب خواندن بود. حتی غذا هم نمی توانستم بخورم.

مامان هر شب کمکم می کرد تا کمی غذا بخورم. شاهین با دیدنم، صورت اشک آلودش را برمی گرداند و به جای دیگه ای خیره می شد. رامان، جیغ می زد و فرار می کرد. حق داشت. شکل مومیایی شده بودم.

دوست داشتم آنها را بغل کنم و ببوسم ولی نمی توانسم.

روزها و شبها می گذشتند و من خوشحال بودم چون با جدیت تمام به درس خواندن ادامه می دادم. گاهی فرشاد زنگ می زد و چند کلمه ای صحبت می کردیم. به هیچ کس اجازه ملاقات نمی دادم. چون خودم معذب می شدم. دوست نداشتم کسی مرا با این قیافه ببیند. پزشک چند وقت یک بار میومد و پانسمان را عوض می کرد.

یک ماه گذشت و من همچنان آن باندها را تحمل می کردم. تازگی ها فرشاد خیلی زنگ می زد و دلتنگی می کرد و ازم می خواست اجازه بدم که به دیدنم بیاد ولی من با قاطعیت می گفتم نه. درد بدنم خیلی کم شده بود و فقط کبودی ها مانده بود که آنها هم کمرنگ شده بودند. احساس می کردم نسبت به فرشاد سرد شده ام و هیچ احساسی ندارم.

از امید خبر نداشتم. فقط می دانستم در زندان است. دوست داشتم به حبس ابد محکومش می کردند تا شاید دل ناآرامم آرام می شد.

ترجیح می دادم هیچ سوالی در مورد امید نپرسم. احساس می کردم امید برایم شوم است و حتی فکر کردن به او زندگی را نابود می کند.

امروز باز هم به کتابفروشی محل زنگ زدم و چند کتاب تست دیگر، سفارش دادم. سوال های کنکور سال پیش هم آمده

بودند. تصمیم گرفتم شرایطی مثل شرایط کنکور برای خودم بوجود بیارم تا خودم را بسنجم. دوست داشتم بدانم اگر سال گذشته، درس می خواندم چند درصد می زدم.

صبح زود روز بعد بیدار شدم و همان لباس ها را پوشیدم و صندلی میز نهارخوری را که سخت و محکم بود را برداشتم و نشستم و شروع به زدن تستهایم کردم.

ده دقیقه از وقتم اضافه آمد. همه را چک کردم. تعداد غلطهایم کم بود ولی تست نزده زیاد داشتم. حساب کردم، اگر پارسال کنکور داده بودم، حتما یکی از دانشگاه های دولتی تهران قبول می شدم. شب و روز کارم درس خواندن بود و چیزی جز این نمی شد توقع داشت.

تصمیم گرفتم بعد از چند روز جلوی آینه برم. اول ترسیدم ولی بعد به خودم جرات دادم و جلوی آینه رفتم و چشمانم را بستم و خیلی آرام باز کردم.

کبودی های روی صورتم خیلی کمرنگ شده بود ولی باز هم مشخص بود.
با صدای بلند گفتم:

-لعنت به تو امید که زندگیمو نابود کردی... لعنت به تو که قلبمو آتیش زدی... لعنت به تو که تنفر رو توی قلبم گذاشتی و رفتی... لعنت لعنت لعنت

مامان به اتاقم اومده بود و دستانم را محکم گرفته بود. نمی دانم چرا وقتی عصبی می شدم، خودزنی می کردم. اصلا دست خودم نبود. حتی حس می کردم در اون لحظه در دنیا نیستم و در عالم دیگری سیر می کنم.

مامان در گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش عزیزم... آروم باش من کنارتم

به حق افتادم. در حالی که سرم را در سینه مامان پنهان کرده بودم، گفتم:

-مامان امید خیلی نامرد... تنها چیزی که ازش واسم مونده، تنفر... اون یادم داد بی احساس باشم... یادم داد عشق رو توی

وجودم له کنم و به دلم اجازه عاشق شدن ندم... یادم داد پست باشم و قلب همه رو بشکونم... مامان خیلی دلم می خواد با

دستای خودم نابودش کنم تا یاد بگیره نباید با احساس دیگران بازی کنه... مامان مامان مامان...

هق هق می کردم و حرف می زد.

روی تخت نشستیم. مامان گفت:

-نمی خوای چیزی از امید پرسی؟؟

با قاطعیت گفتم نه.

-آخه چرا؟

-واسم مهم نیست

مامان گریه کرد و گفت:

-عزیزم می دونم خیلی واست سخته ولی باید سعی کنی ببخیش

چنان به مامان نگاه کردم که ترسید و صورتش را عقب کشید. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-هیچ وقت این کارو نمی کنم

کمی دیگر حرف زد و گفت:

-تو این مدت مامان و بابای امید صد بار زنگ زدند و احوالت رو پرسیدند. عمو علی و زن عمو هم هر روز زنگ می زنن و

حالتو می پرسن. چند بار تا حالا هم عمو علی اومده اینجا ولی نخواست ناراحتت کنه و واسه همینم نیومد اتاقت.

-این همه اتفاق افتاده و من بی خبرم؟

به این خاطر که همه ش تو اتاقتی و تو کتابات... آگه دانشگاه قبول نشی، واقعا فاجعه ست

خندیدم و گفتم ایشا... قبول می شم مامان خوبم

خندید و رفت.

دوباره جلو آینه رفتم و نگاهی به صورت کبود و زشتم انداختم. دیگه لطافت گذشته رو نداشت و وقتی به صورتم دست می زدم، دردم می گرفت. البته بعضی از نقاطش هم خیلی بیش از حد لطیف شده بود و حس می کردم ممکن هر لحظه پوستش بره. حالت تاول داشت ولی تاول نبود.

تلفنم زنگ زد و مرا از آینه جدا کرد.

-الو؟

-الو سلام دختر کلم

-سلام... شما؟؟؟

-من مامان امیدم

عصبی شدم. یا خودش یا مامانش. چرا دست از سرم بر نمی داشتند؟؟؟

-الو؟؟؟

-خواهش می کنم هر چی می خواهید بگید، بگید. ولی حرمت خودتون رو نگه دارید و یک کلمه هم در مورد امید حرف نزنید.

به گریه افتاد.

-دخترم اون الان به بخشش نیاز داره

-از طرف من بهش بگید، هیچ بخششی در کار نیست. بگید حالا دُور، دُور من... بگید با کتک و زور هم نمی تونی مجبورم کنی ببخشم... بگید بگید

دوباره حق هق گریه ام سکوت خانه را شکست. در باز شد شاهین داخل شد. سرش را به چارچوب در تکیه داده بود و به من خیره شده بود و اشک می ریخت. پسر دل نازکی بود و خیلی هم مهربان...

-ببین دخترم الان امید...

با شنیدن نام امید، تلفن را قطع کردم. چند بار دیگر زنگ خورد. تلفن را از پریز کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و به شاهین اشاره کردم تا به آغوشم بیاید.

سرش را روی سینه ام گذاشت و اشک ریخت. دست نوازشم را روی سرش کشیدم و گفتم:

-مرد که گریه نمی کنه عزیزکم... گریه نکن. همه چیز درست می شه

-خیلی اذیتت می کنن

-خدا خودش می دونه چطور جوابشون رو بده... تو نگران نباش.

-می دونی چه اتفاقی واسه امید افتاده؟؟

-نه. دلم نمی خواد بدونم. اصلا واسم مهم نیست

-باشه دیگه هیچی ازش نمی گم

-ممنون عزیزم

کمی دیگر نشست و بعد هم مجبورش کردم بره و به درسهاش برسه.

چند روزی بود که بابا حرف از مسافرت می زد. برام مهم نبود که کجا می خوان برن چون تصمیم گرفته بودم باهاشون

نرم. مامان به اتاقم اومد و گفت:

-شمیم بیا پایین... بابا باهات کار داره

با اکراه از سر کتابم بلند شدم. چون می دانستم چی می خواد بگوید. حتما در مورد مسافرت می خواست صحبت کند. بابا

روی کاناپه دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می کرد. روبه رویش روی زمین نشستم و گفتم:

-با من کاری داشتید؟

-آره دختر گلم

دستانش را از هم باز کرد و من در آغوش پر مهر و محبتش جای گرفتم. آرامش سراسر وجودم را فراگرفت. بابا گفت:

-کم کم وسایلت رو جمع کن می خوایم بریم مسافرت

-بابایی...من نمی خوام پیام

-نمی خوای؟؟مگه می شه؟ما فقط به خاطر تو می خوایم بریم

بلند شدم و گفتم:

-پس اگر بخاطر من می خواید برید زودتر کنسلش کنید

-بشین کارت دارم

روی زمین نشستم و گفتم:

-بفرمایید

-می خوایم چند روزی بریم شمال،خونه یکی از دوستانم

-دوست شمالی هم داشتید و ما خبر نداشتیم؟

-تازه با هم آشنا شدیم

-خب؟

-زودتر وسایلت رو جمع کن همین فردا پس فرداست که راه بیفتیم

-بابا من دوست ندارم کسی با این چهره منو ببینه....حداقل بذارید برای هفته دیگه که کاملا خوب شده باشم

به چهره ام خیره شد.حس کردم اشک در چشمانش حلقه زد.طیقت گریه بابا رو نداشتم و برای همین هم خیلی زود به

اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و به آینده ام فکر کردم.خودم را وکیل پایه یک دادگستری فرض کردم که در دادگاه است و از

موکلش دفاع می کند.شوق عجیبی داشتم.وکالت برای من آرزو شده بود.همین آرزو مرا وادار می کرد تا شب و روز

درس بخوانم و تلاش کنم.از فکر اینکه چند روز نمی توانستم درس بخوانم،کلافه شدم و گریه کردم.ولی بعد تصمیم

گرفتم چند تا از کتابهای درسی و کتابهای تست مربوط به آن را بردارم و با خودم ببرم.

تلفن زنگ زد

-الو؟

-سلام شمیم خانم

-سلام مهتا جون. خوبی؟

-ممنون عزیزم. تو خوبی؟

-نه بابا. از این بدتر نمی شم

-صورتت چطوره؟

-بدک نیست... کم کم داره خوب می شه

-خب الهی شکر...م چیزه...

-گوشی رو بده بهش

خندید و گفت:

-ممنون کارمو آسون کردی...فرشاد بیا

-سلام

-سلام

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

-الو فرشاد؟

صدای بغز آلودش که مهتا را مخاطب قرار داده بود، بند دلم را برید:

-بیا مهتا نمی تونم.

-الو شمیم جون؟

-بگو

-ببخشید تو رو خدا... نمی دونم چش شده. الانم رفت تو اتاقشو درو بست

-من ناراحت نشدم عزیزم

-زنگ زدم که هم حالی ازت بپرسم هم اینکه گوش رو بدم فرشاد باهات حرف بزنه

-ممنون لطف کردی. خداافظ

-خداافظ عزیزم

لپتایم را روشن کردم. نمی دانم چند وقت بود که اصلا به طرفش نرفته بودم. خاک گرفته بود و حسابی کثیف شده بود. دستمالی برداشتم و تمیزش کردم. تصمیم گرفتم احساساتم را به تحریر در بیاورم.

نمی دانم چند وقت است که در این اتاق خودم را حبس کرده ام. دلم نمی خواهد با آدمها، آنهایی که زندگی را نابود کردند، هم کلام شوم. دلم می خواهد تنهای تنها باشم. در اتاقم که همیشه برایم تسلی بخش بوده و با تمام وجود دوستش دارم.

چند وقتی می شه که دیگه دلم در گروی مهر فرشاد نیست. شاید چون خیلی وقت است که ندیدمش. ولی اگر واقعا عاشق او بودم، حتما الان بی قرار بودم ولی هیچ احساسی ندارم. نه دلتنگی نه دلسردی نه دلگرمی... هیچ

ای کاش هیچ وقت با امید آشنا نمی شدم. شاید الان قلبی سرشاد از شور و عشق داشتم و به فرشاد عشق می ورزیدم. ولی احساساتم با من قهر کرده اند. شاید هم خیلی وقت است که مرده اند و من خبر ندارم.

تصمیمم را گرفته ام... می خواهم به سفر بروم و کتابهایم را که مونس این چند وقت بدبختی ام بوده اند، با خودم ببرم.

احساسم می گوید نروم ولی عظم می گوید بروم. چون در این خانه احساس پوسیدگی می کنم و حس می کنم به تنوع احتیاج دارم.

فکر می کنم جراحی صورت من تا هفته آینده کاملا خوب شود...حتما به سفر خواهم رفت. دلم برای دریا، برای نوازش
 هایش تنگ شده. دلم می خواهد در بین درختان سربه فلک کشیده بنشینم و به غروب آفتاب که از بین شاخه ها تلالو
 زیبایی دارد، نگاه کنم. دلم می خواد در ساحل بنشینم و طلوع آفتاب را نگاه کنم. دلم برای زیبایی هایی که مخلوق
 خداست، تنگ شده... دلم، دل بیچاره ام بعد از مدت ها تنگ شده

لیتاپ را خاموش کردم. دلم می خواست گریه کنم ولی دیگر اشکهایم خشک شده بودند. تمام این مدت
 گریه، اشک، حسرت و تنهایی و همدم بوده اند.

یک هفته گذشت و من در تمام این مدت درس خواندم و تست زدم. به آینه نگاه کردم. کبودی ها خیلی کم رنگ تر از
 هفته پیش بودند ولی کاملا نرفته بودند. کمی کرم پودر به صورتم زدم. خوشبختانه دیگه مشخص نبود. هر چند پزشکم
 سفارش کرده بود از لوازم آرایشی استفاده نکنم ولی به حرفهایش توجهی نکردم. برام مهم نبود.

مامان و بابا در پذیرایی نشسته بودند. روی کاناپه نشستیم و کمی تلویزیون تماشا کردم. از نظرم خیلی برنامه های مسخره
 ای داشت. خیلی وقت بود که تلویزیون اصلا برام جذابیت نداشت. رو به مامان و بابا گفتم:

-من برای سفر آماده م

برق شادی در چشمان هر دویشان درخشید.

با کمک مامان وسایلم را جمع کردم. خیلی خوشحال بودم. به این تنوع احتیاج داشتم.

خیلی زود همه کارها را انجام دادیم و صبح زود روز بعد راه افتادیم. انقدر خوشحال بودم که اصلا در ماشین نخواهیدم و
 پابه پای بابا بیدار بودم و هر وقت حس می کردم خوابالود شده، باهاس حرف می زدم و سربه سرش می داشتم و خواب
 را از سرش می پراندم.

از جاده ی چالوس رفتیم. خیلی وقت بود این جاده را ندیده بودم. خیلی دلتنگ بودم. برای تمام زیبایی ها و خلقت خدا...
 دوست داشتم تمام این مسیر را پیاده طی کنم. انقدر زیبا بود که دلم می خواست همانجا بمیرم و خاکم کنند. یاد فرشاد

افتادم... ولی سعی کردم بهش فکر نکنم. حالا معنای حرف مامان را می فهمیدم که می گفت پسرها ارزش فکر کردن و دوست داشتن را ندارند... واقعا که راست می گفت. ای کاش هیچ وقت، وقت باارزشم را به پای امید که سرسوزنی ارزش نداشت، نمی ریختم. ای کاش...

آهی کشیدم و نفسم را با حسرت بیرون فرستادم... دیگر برای ای کاش ها_ دیر بود. خیلی دیر بود... دیگر همه چیز را باخته بودم و دیگر ای کاش ها_ هیچ سودی نداشت و زمان را به عقب بر نمی گرداند تا همه چیز را جبران کنم.

با خودم فکر کردم اگر زمان به عقب برمی گشت کدام کار اشتباهم را تکرار نمی کردم؟؟

اگر زمان به عقب برمی گشت، هیچ وقت اوقاتم را در اینترنت نمی گذراندم که با امید آشنا شم... چقدر سرنوشت پیچیده است...

یک حرکت کوچک، می تواند به کلی سرنوشت را تغییر دهد و انسان را در مسیری دیگر قرار دهد. اگر اون روز به اینترنت نرفته بودم، سرنوشتم چیز دیگری بود... اگر با امید قرار نذاشته بودم، سرنوشتم چیز دیگری بود... اگر پیشنهاد فرشاد برای نامزدی با امید را قبول نمی کردم، الان سرنوشتم چیز دیگری بود... اگر اگر اگر

چقدر اگر!!!

حتما قسمت بوده و خواست خدا بوده که من این روزها را بچشم و با چشم باز انتخاب کنم.

حوصله ام سر رفته بود. فکر و خیال لحظه ای رهایم نمی کرد. کتاب کوچکی با خودم آورده بودم که اطلاعات عمومی بود. چندین سال بود که این کتاب را داشتم ولی حتی نزدیکش هم نرفته بودم. تا اینکه امروز تصمیم گرفتم بخونمش. مطالب خیلی جالبی داشت. هر چقدر پیش می رفتم، بیشتر دوست داشتم بخوانم.

بابا از رستوران های سر راهی خوشش نمیامد، برای همین مامان مقداری کتلت درست کرده بود و ساندویچ کرده بود تا برای نهار بخوریم.

بالاخره رسیدیم.

خانه ویلایی بزرگ و شیکی بود. معماری زیبایی داشت و ناخداگاه مرا جذب کرد.

به نظر میامد از دریا دور باشد ولی بابا گفت به دریا نزدیکه و پیاده می تونیم بریم دریا.

در محله ی خیلی سرسبزی قرار داشت. واقعا زیبا بود...

خانواده ی آقای صفایی که دوست بابا بود، به استقبالمون اومدند. خیلی خوش رو و خوش برخورد بودند. خانم

صفایی، اتاقی را نشونم داد و گفت:

-می تونی وسایلتو اینجا بذاری

تشکر کردم . چمدان کوچکم را به اتاق بردم. اتاق زیبایی بود. دکراسیون سبز رنگی داشت و به آدم آرامش می

داد. وسایلم را گذاشتم و کتابی را از کوله پشتیم برداشتم و راه افتادم. از پشت خانه راهی بود که نمی دانستم به کجا می

رسم.

تصمیم گرفتم از همانجا حرکت کنم. کمی که رفتم به مزرعه های خیلی بزرگی برخوردم. واقعا با صفا بودند. آنقدر پیش

رفتم که دیگر خانه دیده نمی شد. روی تخته سنگی نشستم و مشغول درس خوندن شدم. خیلی برایم لذت بخش بود که

در آن سکوت و آرامش، درس بخوانم. صدای پرندگان، صدای حیوانات که گاه گاه بلند می شد، فضا را رویایی تر کرده

بود. از بچگی آرزو داشتم در روستا زندگی کنم. واقعا برایم لذت بخش بود.

کم کم هوا داشت تاریک می شد. بلند شدم و راه خانه را در پیش گرفتم.

سرپیچ بودم که صدای پارس سگی را شنیدم. برگشتم و سگ نسبتا بزرگ و مشکی رنگی را در پشت سرم دیدم که به

من خیره شده بود و پارس می کرد.

به قدری وحشت زده شده بودم که حال خودم را نمی فهمیدم. هنوز مسافت زیادی را باید طی می کردم. آنقدر جیغ زدم و

دویدم که حس کردم پاهایم بی حس شده. سگ همچنان به دنبال من می دوید و من جیغ می زدم و فرار می کردم. قلبم

داشت از جا کنده می شد و ترس وجودم را تسخیر کرده بود.

به پشت در که رسیدم، می خواستم در بزنم که در باز شد و بدون توجه به کسی که در را باز کرده، به داخل پریدم... روی

زمین نشستم و گریه کردم. پاهایم درد گرفته بود و بدنم کوفته بود.

همانطور که روی زمین نشسته بودم، پاهایم را ماساژ می دادم و اشک می ریختم.

صدای مردانه ای را از پشت سرم شنیدم که می گفت:

-حق داشتید اینطوری بترسید، سگ خیلی بزرگی بود

با وحشت به عقب نگاه کردم. پسر جوانی بود که پشت سرم ایستاده بود و با دقت به من که وحشت زده بودم، نگاه می

کرد.

بلند شدم و با دقت به حیاط نگاه کردم...

وای خدای من... خانه را اشتباه آمده بودم. چه آبروریزی!!!

با لکنت گفتم:

-شر... شرمنده ببخشید

-مگه چی شده؟؟

-فکر کنم خونه رو اشتباه اومدم

بلند خندید و گفت:

-فکر نکنید... مطمئن باشید

-انقدر ترسیده بودم که هیچ نفهمیدم... ببخشید

-خواهش می کنم اینجا خونه خودتونه... مسافر هستید؟؟

-بله

-اینجا ویلای پدرم... چند ماه یک بار میام و یه سر می زنم

با دقت به خانه و حیاط زیبایش نگاه کردم و گفتم:

-ویلای خیلی قشنگی دارن

-ممنون

بلند شدم و مانتو و شلوارم را تکاندم و گفتم:

-خب دیگه من باید برم

کمی هول شد و گفت:

-کجا؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ویلامون

-می تونم شمارتون رو داشته باشم؟

-به چه منظور؟؟

-شاید لازم بشه

-فکر نمی کنم لازم باشه.خدافظ

-صبر کنید...لااقل اسمتون رو بگید بدونم

-شمیم

-منم فرهاد هستم

ناخداگاه یاد فرشاد افتادم...فرشاد-فرهاد...هم وزن هستند!!

دستش را که برای دست دادن به من جلو آورده بود،کنار کشید و گفت:

-ببخشید قصد بدی نداشتم

-خواهش می کنم

-ویلاتون کجاست؟؟

-نمی دونم باید بگردم ببینم کدوم

-یعنی نمی دونید

-آخه خونه دوست پدرم

-پس چند لحظه صبر کنید تا من پیام شب شده ممکنه مشکلی براتون ایجاد بشه

-باشه

-وقتی اومدم، نبینم جاتون خالیه!

-من منتظرم

رفت و به پنجاه ثانیه نکشید که برگشت. با هم راه افتادیم.

-چند سالتونه

-کم کم دارم ۱۹ رو تموم می کنم

-اوه خدای من... خیلی جوون تر از حد تصور هستید

-جدی؟؟

-آره. اصلا بهتون نمی خوره....خونه شون این نیست؟؟

-نه فکر نمی کنم

-فامیلیشون چیه؟؟

کمی فکر کردم ولی یادم نمیومد

-شرمنده یادم نیست

-چه جالب!

خندیدم و چیزی نگفتم.

-شما چطور؟؟ چند سالتونه؟؟

-29

-فکر می کنم اون باشه... به چند لحظه صبر کنید تا من پیرسم

-باشه

از پشت خانه اومدم و داخل حیاط را سرک کشیدم. ماشین خودمون رو دیدم. با خوشحالی دویدم و به فرهاد گفتم:

-خودشه

-چه جالب... خونه دایی منه. اتفاقا الان می خواستم پیام بهشون سر بزنم.

-پس صبر کنید من که رفتم داخل، شما بیاید... لطفا حرفی هم از ترسیدن من و گم کردم خونه ننزید

-باشه حتما

خاک های روی کتابم را پاک کردم و به خانه رفتم. همه در پذیرایی نشسته بودند.

آقای صفایی دو پسر داشت. یکی ۱۲ ساله و یکی ۱۵ ساله. پسران زیبایی بودند و خیلی هم شیرین و دلچسب. شاهین با

آنها اخت شده بود و با هم بازی می کردند.

سلام بلندی دادم و به اتاقم رفتم. رامان روی تخت، خوابیده بود. خیلی زیبا شده بود. چند دقیقه بعد، شاهین اومد و گفت:

-شمیم، مهمون دارن. مامان می گه بیا زشته همه ش تو اتاقی

-اومدم

لباس مناسب و ساده ای پوشیدم و رفتم. فرهاد اومده بود و با دیدن من بلند شد و سلام کرد. طوری رفتار می کرد که

انگار اولین بار است مرا می بیند. آقای صالحی، رو به فرهاد گفت:

-ایشون، خواهر زاده ی من آقا فرهاد هستند

و رو به فرهاد گفت:

-ایشون هم شمیم خانم هستند که قبلا تعریفشون رو شنیدید

از حرفش متعجب شدم. چرا باید تعریف مرا برای او می کردند. به آشپزخانه رفتم و کمی خودم را سرگرم کردم و کمک خانم صفایی کردم. آرمان و آرمین، پسران آقای صفایی، خیلی مرا دوست داشتند و از هیچگونه محبتی، دریغ نمی کردند. دلم نمی خواست در جمع باشم. به گوشه نشینی عادت کرده بودم. به اتاق رفتم و مشغول مطالعه شدم. رامان بیدار شد و وقتی توجه شد مامان کنارش نیست، شروع به گریه کرد...

بغلش کردم و گفتم:

-خجالت نمی کشی...دیگه مرد شدی...مرد که گریه نمی کنه

آرام شد و با شیرین زبانی هایش سرم را گرم کرد. حس کردم خیلی از درس عقب موندم و به همین خاطر، رامان را پیش مامان بردم.

با اشاره مامان، روی مبل کنار بابا نشستم. ولی هیچ از حرفهایشان نمی فهمیدم چون تمام فکر و ذکرم حول درسهایم بود و اینکه چقدر می توانستم در این مدت درس بخوانم ولی وقتی را هدر داده بودم. حس کردم واقعا معتاد درس خواندن شده ام.

با صدای بابا به خودم اومدم:

-شمیم، بابا؟؟ حواست کجاست؟؟

با منگی سرم را تکان دادم و گفتم:

-چیزی شده؟

شلیک خنده به هوا رفت. مامان گفت:

-آقای صالحی می پرسن می خوای چی بخونی؟

آقای صالحی مرد مهربان و سرزنده ای بود. به او نگاه کردم و گفتم:

-اگر خدا بخواد می خوام وکالت بخونم

چشمکی زد و با شوخی و خنده گفت:

-راستشو بگو به کی فکر می کردی؟

خندیدم و گفتم:

-به شخصیت‌های داخل کتابم که الان بی صبرانه منتظرن تا من برم بخونمشون و درموردشون بدونم

باز هم شلیک خنده به هوا رفت. نگاه فرهاد روی صورتم سنگینی می کرد. نگاهش کردم، با تحسین به من خیره شده بود

و لبخند می زد. یاد امید افتادم. معده ام به شدت درد گرفت. عذر خواهی کردم و به اتاق پناه آوردم. روی تخت دراز

کشیدم. باز هم فکر امید لحظاتم را نحس کرده بود. چرا انقدر این پسر شوم بود؟؟

معده ام خیلی درد می کرد. زانوهایم در آغوش گرفتم و محکم فشار دادم تا شاید کمی دردم را آرام کند ولی فایده ای

نداشت. کتابم را برداشتم و شروع به خواندن کردم ولی فایده ای نداشت. فکر امید لحظه ای رهایم نمی کرد. اعصابم

متشنج شده بود. بدنم خیس از عرق بود و لرزش خفیفی اندامم را فرا گرفته بود.

در باز شد و خانم صفایی داخل اومد و با دیدن من که مثل مار به خودم می پیچیدم، جیغ خفیفی کشید و چند لحظه بعد

همه در اتاق جمع شدند. بابا مرا روی دستش بلند کرد و در حالی که به آقای صفایی می گفت: محسن جان درمانگاه

کجاست؟ مرا به ماشین برد. روی صندلی عقب دراز کشیدم. چشمانم را بسته بودم و لبانم را به دندان گرفته بودم تا از

جیغ زدنم جلوگیری کنم.

باز هم فکر کردن به امید مرا به این روز انداخته بود. ای کاش برای همیشه او را فراموش می کردم.

چند لحظه بعد روی تخت بیمارستان بودم و منتظر، تا سرم تموم شود و به خانه برم. بابا در کنار پنجره ایستاده بود و به

منظره بیرون نگاه می کرد. خوشبختانه هیچ کس به بیمارستان نیامد، اگر میامدند من معذب می شدم و عذاب وجدان می

گرفتم چون همه را به زحمت انداخته بودم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که پرستار به اتاق اومد، آمپولی تزریق کرد و برگه ای به بابا داد و گفت:

-لطف کنید این داروها رو براش تهیه کنید

بابا فوراً بیرون رفت و چند دقیقه بعد اومد و کیسه داروها را به من سپرد و کمکم کرد تا از تخت پایین بیام و بعد به

خانه رفتیم. کمی از دردم بهبود یافته بود. ولی باز هم درد می کرد.

وقتی رسیدیم، فرهاد رفته بود. مامان خیلی نگران بود. بچه ها خواب بودند. مامان کمکم کرد به اتاق برم. روی تخت دراز

کشیدم و داروهایم را خوردم.

خیلی زود به خواب رفتم.

هنوز هوا روشن نشده بود که بیدار شدم و باز هم به پشت خانه رفتم. از تماشای آنجا سیر نمی شدم. واقعا زیبا

بودند. دوست داشتم زودتر به دریا برم.

هوا کاملاً روشن شده بود. نمی دانم چه مدت بود که همانطور آنجا نشسته بودم و به مناظر نگاه می کردم که صدای

فرهاد از پشت سرم اومد:

-به...چه سحر خیز!

-سلام

-صبح بخیر

کنارم نشست و او هم به مناظر روبه رو چشم دوخت و بعد از چند لحظه گفت:

-هر وقت میام ویلا، میام اینجا رو می بینم...واقعا به آدم آراش می ده

-آره. من عاشق طبیعتم...فکر می کنم اینجا یکی از قشنگ ترین مناظری که تا حالا دیدم

نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و گفت:

-چشماتون قشنگ می بینم

لبخند تلخی زدم:

-ممنون

-من هنوز هم باورم نمی شه که شما ۱۹ ساله باشید...چهرتون خیلی جا افتاده ست و بهتون نمی خوره انقدر بچه سن باشید.

-همه می گن...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می توئم باهات راحت باشم؟؟

-از چه لحاظ؟

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-تا حالا شده کسی رو دوست داشته باشی؟

-آره...ولی به شدت پشیمونم...هنوزم که هنوز دارم چوب عشقم رو می خورم

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-خیلی دوست دارم داستان عشقتون رو بشنوم

-متاسفم...فکر کردن به این موضوع حالم رو بد می کنه...دیشب باز هم خاطراتش ذهنم رو پر کرده بود که اون بلا سرم

اومد

-ولی من می خوام بشنوم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چه اهمیتی واسه شما داره؟؟

-بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی واسم اهمیت داره

-چرا؟؟

-به زودی متوجه می شی

خیلی تعجب کرده بودم و از او چشم برنمی داشتم.با صدای پارس سگی به خودم اومدم و به روبه رو خیره شدم.

-منتظرم

-فقط باید قول بدید این موضوع بین من و شما بمونه...دوست ندارم هیچ کس،حتی بابا و مامانم از این موضوع باخبر شن

-خیالتون راحت باشه...امروز هر حرفی بین من و شما رد و بدل بشه،همینجا خاک می شه

-ممنون.

کمی مکث کردم و فکر کردم که از کجا باید شروع کنم.نمی دانم چرا دلم می خواست همه چیز را برای او تعریف

کنم.خیلی احساس راحتی می کردم و دوست داشتم او را هم از سختی هایی که کشیده بودم،مطلع کنم

-راستش ۱۶ سالم بود که به دلایلی که مربوط به خانواده می شد،خیلی گوشه گیر و منزوی شده بودم.مدام توی اتاقم

بودم و پای لپتاپ،یا توی اینترنت بودم یا...

همه چیز را از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم و او هم با دقت تمام گوش می داد.

گاهی اشک می ریختم و با بغز حرف می زدم.فرهاد هیچ حرفی نمی زد تا من راحت باشم.بعد از اینکه حرفهایم تمام

شد،احساس سبکی می کردم.

-ممنون از اینکه همه چیز رو بی کم و کاست تعریف کردی

-چرا می خواستید بدونید؟؟چه اهمیتی واسه شما داشت؟

-عجله نکن کوچولو...متوجه می شی

نمی دانم چرا از اینکه مرا کوچولو خطاب کرده بود،انقدر خوشم آمد.خنده ی بلندی کردم و چیزی نگفتم.

بلند شدیم و قدم زنان به طرف خانه راه افتادیم.

-آقا فرهاد؟؟

نگاهم کرد و گفت:

-آقا شو بذار آخر بعد هم حذفش کن

خندیدم و گفتم:

-نمی دونستم ناراحتتون می کنه

-سعی کن راحت باشی، من اصلا ناراحت نمی شم. فکر بدی هم نمی کنم. مطمئن باش

-فرهاد؟

-بله؟؟

-قول می دی به مامان و بابا چیزی نگی؟

-اوه...آره خیالت راحت

به خانه فرهاد رسیدیم.

-یه چند لحظه میای داخل؟ من یه کار کوچولو دارم

-نه من همینجا منتظر می مونم تا شما بیای

دستم رو گرفت و به داخل هدایت کرد. به اعتراض های من توجهی نمی کرد. آواز می خواند و خودش را به نشنیدن می

زد.

-همینجا می شینم تا بیای...نکن دیگه

-دختر خوب نمی خوام بخورمت...بیا دو دقیقه کارت دارم

-تو که گفتی...

اجازه نداد حرفم رو کامل کنم و گفت:

-نمی خوام داخل ویلا رو ببینی؟؟

چیزی نگفتم... با دقت به اطرافم نگاه می کردم. حیاط بزرگی بود. پر از درختان زیبا و گلهای رنگارنگ و زیبا که اسم هیچ

کدام را نمی دانستم. کمی جلو تر که می رفتیم، پله های زیادی قرار داشت که به خانه متصل بود. ساختمان فوق العاده

زیبایی که از نگاه به آن سیر نمی شدم. فرهاد، پله ها را دوتا یکی بالا می رفت و مرا هم به دنبال خودش می کشید.

وارد خانه شدیم. راهرو کوچکی در پیش رویمان بود که یک سمت آن، سالن پذیرایی و سمت دیگر، اتاق ها قرار

داشت. فرهاد، مرا به سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد و گفت:

-بشین تا به چیزی بیارم بخوریم

-به مامانینا نگفتم اومدم بیرون، نگران می شن

تلفن را برداشت و به کسی زنگ زد و بعد از چند لحظه گفت:

-خیالت راحت شد؟؟

-چطور؟

-به گوشی همراه بابات زنگ زدم و خبر دادم که تو پیش منی

چشمانم را تا آخرین حد گشودم و به او خیره شدم

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-به بابام گفتی؟

-خب آره

-سرت فریاد نکشید؟

-چرا باید این کارو بکنه؟

-بابای من اصلا این اجازه رو به من نمی ده که با پسرای اطرافم راحت باشم...متوجهی؟

-آره...ولی به من چیزی نمی گه

-مگه شما چه فرقی داری؟

-گفتم که بعدا می فهمی

خیلی کنجکاو شده بودم.ولی هر چقدر از او سوال می کردم،می گفت بعدا می فهمی

بابا همیشه طوری رفتار می کرد که من جرات نمی کردم حتی به پسری نگاه کنم ولی حالا خیلی راحت از کنار این قضیه

گذشته بود.واقعا جای تعجب داشت .

-امروز باید منو تحمل کنی

-چرا؟؟

-چون مامان و بابات می خواستن برن بیرون،به من گفتن از تو مراقبت کنم و تو رو پیش خودم نگه دارم

-فرهاد من حسابی گیج شدم

-بی خیال...می شه در مورد فرهاد بیشتر توضیح بدی؟

-مثلا چی بگم؟؟

-چطور پسری؟

-خیلی پسر خوب و متشخصی و...

تمام چیزی هایی رو که لازم بود بدون بهش چفتم و او هم با دقت تمام گوش سپرده بود.

اون روز تا شب در کنار فرهاد بودم و او راجع به امید باهام صحبت می کرد.حس می کردم حرفهایش خیلی تاثیر گذار

است.خیلی خوشحال بودم که با او آشنا شدم.حرفهایی می زد که مرا به زندگی،به آینده ای روشن امیدوار می کرد.

انقدر غرق در حرفهایش بودم که متوجه گذر زمان نشدم.کم کم داشت هوا تاریک می شد.هیچ کس سراغی ازم نگرفته

بود و همین موجب تعجب بیشترم می شد.

بلند شدم و گفتم:

-من دیگه باید برم

-فردا صبح بیا پشت خونه...باشه؟؟

-باشه...به خاطر تمام حرفهایی که زدی ممنونم...راهنمایی های مفیدی بود

-امیدوارم به زودی با خاطرات تلخ امید کنار بیای و بتونی توی قلبت جایگزین دیگه ای برایش پیدا کنی

-ممنون

-صبر کن منم باهات میام...شب شده

مرا به خانه رساند و خودش رفت. همه در پذیرایی نشسته بودند و هیچ کدام ازم سوالی نپرسیدند که تابه حال کجا بودم

...و

در اتاق روی تخت نشستم و به حرفهای فرهاد فکر کردم. حق با او بود. من نباید آینده را رها کنم و دو دستی به گذشته

بچسبم. باید در حال زندگی کنم و کاری به گذشته نداشته باشم. حتی سعی کنم کمتر به آینده فکر کنم چون هیچ چیز

قابل پیش بینی نیست و هر چه خدا بخواد اتفاق میفتد.

بعد از مدت ها با فکر کردن به امید، معده درد نگرفتم. با مرور خاطراتش، عصبی نشدم. بلکه از زندگی درس گرفتم. سعی

کردم تمام اتفاقاتی را که برایم افتاده بود، هضم کنم و بتوانم با آنها کنار بیایم. از مصاحبت با فرهاد خسته نشده بودم. به

نظرم او خیلی قشنگ صحبت می کرد و هیچ کس از حرف زدن با او خسته نمی شد. آنقدر به حرف های فرهاد فکر

کردم که خوابم برد.

وقتی بیدار شدم ساعت ۹ صبح بود. بلند شدم و صبحانه مفصلی در کنار خانواده صرف کردم و به سمت پشت خانه

حرکت کردم. فرهاد، روی همان تخته سنگ نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود و پاهایش را تکان می داد. در

کنارش نشستم و سلام کردم. سرش را بلند کرد و گفت:

-سلام... دیر کردی. خیلی وقت منتظرم

-بخشید... همین چند دقیقه پیش بیدار شدم... راستی من خیلی دلم می خواد برم دریا

بلند شد و گفت:

-زیاد راهی نیست... پیاده می ریم

-ممنون

قدم زنان راه افتادیم. در بین راه هیچ کلامی بینمان رد و بدل نشد.

با دیدن دریا، هیجانزده شدم و بدون هیچ حرفی تا ساحل دویدم و بعد خودم را به دست دریا سپردم. تن خسته ام با

امواج دریا که بی صبرانه می خواستند به ساحل برسند تا دامانش را لمس کنند، برخورد کرد و آرامش عجیبی

گرفتم. تمام بدنم خیس شده بود. فرهاد قدمزنان به ساحل اومد. روی ماسه ها نشست و پرسید:

-نسبت به فرهاد چه حسی داری؟

-یه مدت بود که واقعا حس می کردم عاشقانه دوستش دارم، تا قبل از اینکه امید اون بلا رو سرم بیاره

-حالا چی؟؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-نمی دونم... واقعا نمی دونم

-فکر نمی کنی دلت تنگ شده باشه؟

-نه... هیچ حسی ندارم. قبلا هم گفتم امید عشق و احساس رو در من شکست و رفت

-سعی کن فرهاد رو دوست داشته باشی

با تعجب بهش نگاه کردم. نمی دانستم چرا این حرفها را می زد. اصلا چرا دلش می خواست مرا راهنمایی کند؟؟ چرا

دوست داشت از زندگی من سر در بیاورد؟

-وقتش نرسیده که همه چیز رو بفهمم؟

-می خوام بدونی چرا اینها رو ازت پرسیدم و راهنماییت کردم؟

-خب آره... فکر می کنم این حق طبیعی من باشه

از آب بیرون اومدم و روبه رویش ایستادم. تمام بدنم خیس بود و از لباسم آب می چکید.

-منتظرم

-راستش من رشته تحصیلیم، روانشناسی... مامان و بابات قبلا با من هماهنگ کردن که بیارنت اینجا و شرایطی بوجود

بیارن تا من بیشتر باهات آشنا شم و در مورد زندگیت باهات حرف بزنم

باورم نمی شد... یعنی او تمام داستان زندگیم را برای مامان و بابا می گفت؟؟ دوباره حالت عصیم شروع شد.

به طرفش خیز برداشتم و به سینه اش مشت می کوبیدم. اول از خودش هیچ دفاعی نکرد. آنقدر در بهت و ناباوری بود، که

نتونست هیچ اقدامی بکنه.

اصلا دست خودم نبود و نمی توانستم خودم را کنترل کنم. این هم هدیه ای گرامی از طرف عشق بود.

مشتهایم را مهار می کرد و سعی می کرد مرا آرام کند. سرش فریاد می زد و می گفتم تو مرا گول زدی و فریبم دادی.

روی زانوهایم نشسته بودم. فرهاد از پشت سر، دست هایم را گرفته بود و آرام در گوشم زمزمه می کرد:

-شمیم جان آرام باش... من هیچ وقت قصد فریب تو رو نداشتم... هیچ وقت

با فریاد گفتم:

-چرا چرا. تو منو فریب دادی

-نه باور کن... من هیچ کدوم از حرفایی رو که زدی به مامان و بابات نگفتم. اصلا همچین قصدی ندارم... باور کن

-دورغ می گی

-به خدا قسم می خورم

کمی آرامتر شدم، نفس نفس می زدم و سعی می کردم دستهایم را از بین بازوان پر قدرت فرهاد خارج کنم. با فریاد گفتم:

-ولم کن لعنتی

آرام دستش را شل کرد و کم کم بازوانش را از دورم رها کرد. گریه تلخی کردم. به خودم لعنت فرستادم که به همه اطمینان می کردم و همه چیز را برایشان تعریف می کردم. برای اولین بار در این مدت احساس دلتنگی کردم، برای فرشاد...

حس کردم واقعا دوستش دارم و در این مدت، از نبودش رنج کشیدم ولی متوجه نبودم و فکر می کردم هیچ احساسی نسبت به او ندارم.

-چرا گریه می کنی؟؟

-حس می کنم دلم برای فرشاد تنگ شده

-خیلی خوبه. داری موفق می شی با احساسات کنار بیای. در واقع تو این مدت با احساسات بی گانه بودی و فکر می کردی هیچ حسی نسبت به کسی نداری

-درسته

-خب دیگه بهتره بریم... کار من دیگه تموم شده... باید برگردم تهران

-من واقعا شرمنده م

-چرا؟؟

-کنترلم رو از دست دادم و اون بلا رو سرتون در آوردم

-هر چند یک مقدار غیر طبیعی بود ولی درکتون می کنم

-وقتی عصبی می شم این حالات بهم دست می ده و گاهی هم خودزنی می کنم

-بله پدرتون گفته بود

-قول می دید هیچ وقت حرفی بهشون نزنید

-مطمئن باش...

-ممنون. خیلی خوشحالم که باهاتون آشنا شدم

-منم همینطور... سعی کن فرشاد رو دوست داشته باشی و هیچ وقت اذیتش نکنی... به نظر، پسر خیلی خوبی میاد

-آره خیلی خوبه... هیچ وقت لطفش رو فراموش نمی کنم.

قدمزان به سمت ویلا راه افتادیم. نسیم خنکی می وزید. لرز کرده بودم و دندانهایم به هم می خورد. در راه باز هم به

حرفهای فرهاد فکر کردم. باید عشق فرشاد را در قلبم نگه می داشتم.

تصمیم گرفتم بعد از کنکور، از علاقه ام به او بگویم. از خدا خواستم تا عشق او را در قلبم پررنگ تر کند و کمک کند تا

به برای همیشه در کنار او باشم.

در اتاق نشسته بودم و درس می خواندم. هر از چند گاهی هم به فکر عمیقی فرو می رفتم. دلم برای فرشاد تنگ شده بود

و برای دیدنش آرام و قرار نداشتم. دعا می کردم که نظرش راجع به من تغییر نکرده باشد.

3روز دیگر در آنجا ماندیم. در آن ۳ روز، همراه مامان، بابا، رامان و شاهین از خیلی مکان ها دیدن کردیم. بیشتر وقتمان

را در کنار دریا بودیم. یک بار هم با مامان به آب گرم رفتیم. در آن چند روز واقعا بهم خوش گذشت و تنها غم، دوری

فرشاد بود و دلتنگی برای او. مهتا چند بار زنگ زده بود و احوالم را پرسیده بود ولی نه گوشی را به فرشاد داده بود و نه

خبری از او داده بود.

به اصرار من می خواستیم به تهران برگردیم. حس می کردم دیگر طاقت دوری فرشاد را ندارم. هر وقت به او فکر می

کردم، اشک گوشه چشمم حلقه می زد و دلم می خواست بمیرم. یاد دورانی که با او گذرانده بودم، افتادم. دلم برایش

سوخت.

چقدر سعی می کرد نظر مرا راجع به خودش تغییر دهد ولی عشق امید، قدرت عاقلانه فکر کردن را از من گرفته بود و از من احمقی تلخ زبانی ساخته بود که دل همه، مخصوصا فرشاد را به درد میاوردم. یاد گریه های سوزناکش افتادم و در دلم غوغایی به پا شد. از خودم متنفر بودم که او را عذاب داده بودم. چقدر از گریه هایم غمگین می شد و من بی ملاحظه، بی توجه به او اشک می ریختم و دلش را به درد میاوردم. از همه بدتر، رفتار غیرقابل تحمل بود. نمی دانم او چطور این همه مدت مرا تحمل کرده بود و دم نزده بود؟؟

روی صندلی عقب نشستم. رامان و شاهین دعوا می کردند. رامان می گفت من می خوام روی صندلی وسط بشینم... شاهین هم لج می کرد و می گفت خودم می شینم. اعصابم را به هم ریخته بودند. سرشان فریاد کشیدم و هر دو از ترس، ساکت شدند. آخر سر هم رامان روی صندلی وسط نشست و با دقت مناظر را نگاه می کرد.

هم خوشحال بودم و هم ناراحت... خوشحال بودم چون می توانستم بعد از چندین روز، فرشاد را ببینم و ناراحت بودم چون دوست نداشتم به این زودی به تهران برگردم. برعکس موقعی که می خواستیم به شمال برویم، خیلی زود خوابم برد. با وحشت از خواب پریدم. باز هم همان کابوس همیشگی را دیده بودم. من که دیگر امید را از صفحه زندگی تاریکم، پاک کرده بودم؛ پس چرا باز هم کابوس او، رهایم نمی کرد؟؟ سعی کردم با این کابوس های هولناک، کنار بیایم. حرفهای فرهاد خیلی موثر بود و خوشبختانه مثل مواقع دیگر، خودزنی نکردم. سرم را به در ماشین، تکیه دادم تا باز هم به خواب بروم ولی از ترس اینکه دوباره آن کابوس، به سراغم میاد، خوابم نمی برد.

سعی کردم فکرم را حول فرشاد جمع کنم. حتی فکر کردن به او هم موجب آرامشم می شد. حس می کردم هر لحظه علاقه ام به او بیشتر می شود.

بالاخره رسیدیم. دوان دوان به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. گوشه گوشه اتاقم را با ولع خاصی نگاه می

کردم. خیلی دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

اتاقی که در تک تک لحظات زندگیم، همدم من بود.

به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم، مامان در اتاقم بود. وقتی دید بیدار شدم گفت:

- خجالت نمی کشی؟؟ همسن بابابزرگ من شدی، هنوز ما باید وسایلتو بیاریم؟؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

- بایدم بخندی... خجالتم خوب چیزی

- مامان حالا به امروز رو بی خیال دیگه

- خیلی رو داری

تلفن را برداشتم و به مهتا زنگ زدم. فرشاد گوشی را برداشت:

- الو؟

نفسم به شماره افتاده بود. انتظار شنیدن صدای فرشاد را نداشتم. قلبم بی تابانه به سینه کوبیده می شد. اصلا آمادگی حرف

زدن نداشتم. چون زبانم بند آمده بود. فرشاد چندین بار الو الو کرد... تلفن را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. به زور آب

دهانم را قورت دادم و چند بار صلوات فرستادم تا کمی آرام شوم. تا به حال همچین حالاتی نداشتم. حتی موقع حرف زدن

با امید!...

خوشبختانه مامان از اتاق رفته بود و شاهد حالت های غیر عادی نبود.

تلفن زنگ زد. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام شمیم جون

-سلام مهتا

-رسیدن بخیر

-ممنون عزیزم

-سوغاتی که یادت نرفته

-مگه می شه یادم بره برای عزیزترین دوستم سوغاتی بیارم؟؟

-قربونت برم. وجودت واسم سوغاتی...نیازی به مادیات نیست

خندیدم و چیزی نگفتم.

-راستی چند دقیقه پیش تو زنگ زدی؟؟

-آره

-پس چرا حرف نمی زدی؟

می خواستم چیزی بگم که صدای فرشاد گوشم را نوازش کرد:

-الو شمیم؟

باز هم قلبم بنای تپیدن گذاشت. به هزار زحمت توانستم _بله_ بگویم.

حالا او سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

-الو فرشاد؟؟ چرا حرف نمی زنی؟؟

-خیلی از دستت ناراحتم

-چرا آخه؟؟

باز هم مهتا گوشی را گرفت و گفت:

-شمیم جان ببخشید نمی دونم چش شده...رفت تو اتاق و درو بست...خیلی هم کلافه و عصبی بود

-من...من...من...

می خواستم بگویم من انقدر دوستش دارم که با شنیدن صدایش زبانم بند آمد ولی نتوانستم چیزی بگویم و گریه کردم.

-...شمیم؟؟ تو و فرشاد چتون شده؟؟ ای بابا...اصلا به من چه...اعصابمو خورد کردین.

-مهتا؟؟

-جانم؟؟

-می تونم پیام اونجا

-آره عزیزم بیا منتظرم

صدای فریاد فرشاد نفس را در سینه ام حبس کرد:

-نخیر...لازم نکرده بیاد اینجا...اصلا دلم نمی خواد بینمش

مهتا در جوابش با فریاد گفت:

-مگه می خواد بیاد تو رو ببینه...اصلا به تو ربطی نداره

و بعد به من گفت:

-بیخشید تو رو خدا...پاشو بیا...همین الان منتظرم

-نه بی خیال...یه فرصت مناسب تر

-وای شمیم...ناراحت شدی؟؟

-نه عزیزم.یه فرصت مناسب تر میام.باشه؟

-هر طور راحتی عزیزم

-خدافظ

-خدافظ

سر درد داشتم. نمی دانستم چرا فرشاد نمی خواست مرا ببیند. گفت از دستم ناراحت...آخه چرا؟؟؟
 حق داشت. باید حرف می زدم. حتما فکر کرده بود انقدر از او بیزارم که نمی خواستم حرف بزنم!! در این مدت هم که از او سراغی نگرفته بودم. همه مسائل دست به دست داده بودند تا او اینگونه با من رفتار کند. دلم آتش گرفت. او نمی دانست که چقدر دوستش دارم و حاضرم هر کاری برایش انجام دهم. حتما فکر می کرد از او متنفرم.
 باز هم خودم را مشغول درس خواندن کردم تا شاید کمی از دردهایم تسکین یابد.

شب و روز می گذشت و من در اتاقم مشغول درس خواندن بودم و فقط گاهی برای غذا خوردن، آب نوشیدن، دستشویی رفتن و حمام رفتن، بیرون میامدم.
 هرچقدر به موعد کنکور نزدیک تر می شدم، تکاپویم برای درس خواندن و تست زدن بیشتر می شد. امیدم به قبولی، خیلی کم بود. با اینکه خیلی درس می خواندم ولی اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و به خودم اطمینان کافی نداشتم.

به فرهاد زنگ زدم و در این رابطه صحبت کردم. خیلی باهام حرف زد و راهنماییم کرد و گفت اگر به خودت اطمینان نداشته باشی، هر چقدر هم که درس بخونی فایده ای نداره.

سعی کردم اعتماد به نفسم را بالا ببرم. به هر طریقی که بود، خودم را برای کنکور آماده کردم.
 بالاخره روز موعود فرا رسید. برعکس سال گذشته، اصلا دلشوره نداشتم. با خونسردی تمام تست ها را یکی یکی می خواندم و جواب می دادم. خیلی از تستها به نظرم آشنا بود و بدون فکر کردن اضافه، سریع گزینه مناسب را انتخاب می کردم. به همین خاطر وقت اضافه زیاد آوردم و یک دور دیگر تمام تستها را چک کردم.

بابا، پایین منتظرم بود. برگه را تحویل دادم و دوان دوان پیش بابا رفتم. بابا، سرم را بوسید و گفت:

-چطور بود؟؟

با اینکه حس می کردم خیلی موفقیت آمیز بود، گفتم:

-فکر می کنم زیاد جالب نبود

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-بعد از این همه درس خوندن، می گی جالب نبود

خندیدم و گفتم:

-باید درکم کنید، من شرایط خوبی نداشتم

چیزی نگفت. در ماشین نشستیم و به خانه رفتیم.

مامان با عجله به استقبالمون آمد و گفت:

-چطور بود؟؟

-نمی دونم مامان...چند روز دیگه مشخص می شه

دلم می خواست خبری از فرشاد بگیرم ولی با اون رفتاری که کرده بود، خجالت می کشیدم باز هم زنگ بزنم. حتی در

این مدت به مهتا هم زنگ نزده بودم.

شب و روزم را به انتظار نتایج کنکور می گذروندم. خیلی استرس داشتم و گاهی فکر می کردم، امسال هم قبول نمی

شم. ولی با خودم عهد بستم که اگر قبول نشدم، باز هم بخوانم...انقدر بخوانم که قبول شوم و به دانشگاه راه پیدا کنم.

مامان به اتاق اومد و گفت:

-تو اخبار اعلام کردند نتایج اومده، می تونی بری تو سایت بگیري؟؟

-آره الان می رم

سریع لپتاپ را روشن کردم و به اینترنت وصل شدم. مامان از اتاق رفته بود و با صدای جیغ من سراسیمه به اتاق برگشت

و با نگرانی گفت چی شده؟؟

مثل ابر بهار گریه می کردم و بالا و پایین می پریدم. مامان که نمی دانست قبول شدم یا نه، کلافه شده بود و با فریاد

گفت:

-نتیجه چی بود؟؟

-مامان....مامان قبول شدم

جیغ می زد و خوشحالی می کردم. بالا و پایین می پریدم و می دویدم. از اتاق بیرون رفتم. تمام طول و عرض خانه را می دویدم و خوشحالی می کردم. در این فاصله مامان به بابا زنگ زده بود و اخبار را گفته بود.

انقدر دویدم و جیغ زد که بی حال تر از همیشه، روی تخت افتادم. مامان هم از خوشحالی من، شاد بود. یکی یکی به همه زنگ می زد و خبر قبول شدنم را می گفت.

وقتی کارنامه ام به دستم رسید، روی پا بند نبودم. بارها و بارها خدا را شکر کردم. رتبه ام دو رقمی شده بود و در یکی از بهترین دانشگاه ها، وکالت قبول شده بودم. تا یک هفته من شارژ شارژ بودم و هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست شادی را از من دریغ کند.

بعد از یک هفته تصمیم گرفتم، به خانه فرشاد بروم. مانتو شلوار مناسبی پوشیدم و راه افتادم. سر راه یک جعبه شیرینی و یک دسته گل خریدم. انقدر خوشحال بودم که نفهمیدم چطور به خانه رسیدم و زنگ را فشردم.

بعد از چند لحظه، قامت فرشاد در چاقوب در ظاهر شد. قلبم فرو ریخت. دلم می خواست خودم را در آغوشش رها کنم و از دلتنگی هایم بگویم. هم من و هم او چیزی نمی گفتیم و در سکوت به یکدیگر خیره شده بودیم. در یک لحظه تعادل

بهم خورد و جعبه شیرینی از دستم افتاد. خیلی خجالت کشیدم. لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم. فرشاد بلند بلند خندید و گفت:

-حالا چرا انقدر هول شدی؟؟...نگاه کن مثل بچه ها سرخ شده

کم کم لبانم به خنده از هم باز شد. سلام کردم و جعبه شیرینی را برداشتم. او هم جواب سلام را داد و به داخل دعوتم کرد.

دسته گل و جعبه شیرینی را از دستم گرفت و زیر لب گفت:

-خودت گلی

روی کاناپه نشستم و چند لحظه بعد فرشاد، با دو لیوان شربت برگشت و درست روبه رویم نشست. نگاهش هزار معنا

داشت. عشق، دلتنگی، سرزنش و...

-مهتا نیست؟

-نه هیچ کس جز من نیست. منم تازه از سرکار برگشتم

-پس اگر خسته ای برم

-اگر گذاشتم برو

خندیدم و شربت را سر کشیدم. وقتی به این فکر می کردم که قلب و روحم متعلق به کسی است که الان روبه رویم

نشسته، دلم فرو می ریخت و حس خوبی پیدا می کردم.

-شمیم؟؟

نگاهش کردم.

-چرا اون روز که زنگ زدی، جواب ندادی؟؟

نمی دانستم باید پرده از رازی که روی دلم سنگینی می کرد، بردارم یا نه؟

سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم. فرشاد سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نفس عمیقی کشید و با بغز گفت:

-می دونستم... می دونستم که هنوزم نظرت راجع به من عوض نشده

نباید اینطور بی رحمانه قضاوت می کرد. من او را خیلی دوست داشتم ولی نمی دانم چرا زبانم مرا یاری نمی کرد تا همه

چیز را اعتراف کنم.

فرشاد بلند شد و به اتاق کارش رفت. من هم بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

- کجا میای؟؟

- پیش تو

- مگه برات ارزشی هم دارم؟

- آره...

چنان برگشت و نگاهم کرد، که حرف زدن از یادم رفت. سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:

فرشاد، من... من

دوباره لکنت گرفته بودم و نمی توانستم چیزی بگویم.

روی صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من خیلی وقته که دوستت دارم... باور کن. اون روز هم که تلفن رو قطع کردم به این خاطر بود که انتظار شنیدن صدات

رو نداشتم و وقتی جواب تلفن رو دادی، از خوشحالی زبونم بند اومده بود و نمی توانستم چیزی بگم. گریه کردم، چون تو

خیلی بی رحمانه قضاوت کرده بودی... چون رفتار احمقانه من باعث شده بود که تو فکر کنی من ازت متنفرم...

به حق افتادم و گفتم:

- من خیلی وقت دوستت دارم به خدا راست می گم... ولی انقدر شرایط بدی داشتم که تازه با این احساس کنار اومدم و

تونستم درکش کنم.

جرات نگاه کردن به او را نداشتم. اصلا نمی دانستم هنوز در اتاق است یا نه. هیچ صدایی جز هق هق گریه من در اتاق

نبود. بالاخره به خودم جرات دادم و به عقب برگشتم. چشمانش خیس از نم اشک بود. بلند شدم و روبه رویش ایستادم و

گفتم:

- منو ببخش... من خیلی رفتار بدی با تو داشتم و هیچ وقت درکت نکردم. واقعا شرمنده م

سکوت کردم و بعد با تردید پرسیدم:

-فرشاد؟؟ منو می بخشی؟؟

در یک لحظه تمام بدنم داغ شد و خودم را در آغوش پر مهر فرشاد دیدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و دستم را دور کمرش حلقه کردم و خودم را به او سپردم.
صدای زنگ ما را از هم جدا کرد. هنوز احساس منگی می کردم. انگار روی ابرها بودم. اصلا انگار در این دنیا نبودم. فرشاد هم دست کمی از من نداشت.

با بلند شدن صدای زنگ، دستش را رها کرد و آرام آرام به سمت آیفون رفت. صدایش دورگه و خشدار شده بود. در را باز کرد و به اتاقش برگشت و نگاهی پر محبت به من انداخت.

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. مهتا با سر و صدای زیاد به داخل خونه اومد. برای استقبالش از اتاق بیرون رفتم. چنان سر جایش میخکوب شده بود که انگار به چشمانش ایمان نداشت. وسایلش از دستش رها شدند و دوان دوان به سمت من آمد و بغلم کرد. چندین بار بوسیدمش و ابراز احساسات کردم.

در سالن پذیرایی نشسته بودیم و حرف می زدیم. فرشاد گاهی چنان پرمهر نگاهم می کرد که حرف زدن از یادم می رفت. گاهی هم آب دهانم به گلویم می پرید و به سرفه می افتادم. او هم زیرکانه می خندید. خودش می دانست برای چه انقدر هول و دستپاچه می شوم.

مهتا گفت:

-راستی چرا گل و شیرینی خریدی؟؟

فرشاد گفت:

-آخه اومده خواستگاری

هر سه به خنده افتاده بودیم. مخصوصا من و فرشاد. با لبخند گفتم:

-راستش دانشگاه قبول شدم.

هر دو خیلی خوشحال شدند. مهتا پرسید:

-رتبه ت چند شد؟؟

-باورت نمی شه

-چند؟؟

-68

جیغ خفیفی کشید و بعد هم مرا در آغوش گرفت و ابراز خوشحالی کرد. برق شادی را در چشمان فرشاد می دیدم.

بالاخره رضایت دادم و می خواستم به خانه برگردم. هر چقدر مهتا اصرار کرد، فایده ای نداشت. فرشاد گفت:

-صبر کن خودم می رسونمت... هوا تاریک شده

از او خجالت می کشیدم و دوست نداشتم باز هم با هم تنها شویم و برای همین هم گفتم:

-نه نه... خودم می رم. می خوام برم خونه عمو علی

-خیلی خب هر طور راحتی

اون شب می خواستیم بریم خونه عمو علی ولی باید اول به خانه می رفتیم و لباس هایم را عوض می کردم و بعد راه می

افتادم .

در خانه عمو علی نشسته بودیم. امیر و همسرش هم آمده بودند. حس کردم همسرش خیلی جلف... مدام می خواست مرا

سوژه قرار دهد و موجب خنده دیگران شود. وقاقت را از حد گذرانده بود. بلند شدم و خیلی آرام به اتاق سابق امیر رفتم

و روی تختش دراز کشیدم و به فرشاد فکر کردم و به اینکه چقدر در آغوشش احساس امنیت و آرامش می کردم. چیزی

که در تمام طول عمرم به دنبالش بوم. آرامش و امنیت...

تقه ای به در خورد. بلند شدم و در را باز کردم. امیر پشت در بود. همانجا ایستادم و گفتم:

-کاری داشتی؟؟

-می خوام پیام تو اتاقم

-اینجا دیگه اتاق تو نیست

با چشمانی گرد به من زل زده بود و نگاه می کرد.

-نکنه اتاق توئه!!

از جلوی در کنار رفتم تا داخل شود ولی خودم از اتاق بیرون رفتم.

-صبر کن

برگشتم و نگاهش کردم:

-از کیمیا ناراحت شدی؟

-مگه بنده خدا چه کار کرده؟؟

با حالت تمسخر گفتم:

-قصد بدی نداشته فقط خواسته بقیه رو بخندونه

-من از طرف اون ازت عذر می خوام...خیلی حسود

به طبقه ی پایین رفتم و مدام به این فکر می کردم که چرا باید به من حسادت کند؟؟

مگر من چه چیز در زندگی داشتم که حسادت او را برانگیخته بود؟؟اگر به خاطر چهره ام بود، که خداوند می تواند در

یک ثانیه همه نعمت و هنری را که روی صورتم بود، ازم بگیرد...اصلا اگر کبودی های روی صورتم خوب نمی شد، من

الان این شکلی نبودم...فقط خواست خدا بوده که خوب شده. ولی خود او هم زیبا بود چرا باید به من حسادت کند؟؟

فکر کردن به این مسئله اعصابم را بهم ریخت. روی مبل کنار عمو فرو رفتم و سعی کردم به فرشاد که همیشه موجب

آرامش خاطر می شد، فکر کنم.

با ضربه ی دست عمو به خودم اومدم. حیران بودم و به دیگران که با تعجب به من نگاه می کردند، نگاه می کردم. عمو با

خنده گفت:

-شمیم جان حواست کجاست؟؟

-چیزی شده عمو؟؟

-چیز خاصی نیست ولی اصلا انگار تو این دنیا نیستی

خندیدم و گفتم:

-ببخشید تو فکر بودم

با شیطنت گفتم:

-چه فکری که انقدر مشغولت کرده بود؟

به دروغ گفتم:

-به روز اول دانشگاه فکر می کردم.

همه خندیدند و عمو رو به همه گفت:

-ببینید...به این بچه می گن،بچه درس خون

شوخی های عمو شروع شده بود و همه می خندیدند.دیگر حوصله آن جمع را نداشتم.از دوستانم شنیده بودم که وقتی

کسی عاشق می شود،همه اش دوست دارد تنها باشد و به دور از جمع، تا به معشوقش فکر کند...درست می گفتند.من

هم به تنها چیزی که نیاز داشتم،تنهایی و خلوت بود تا به فرشاد که حس می کردم،تمام روح و قلبم را تسخیر کرده،فکر

کنم.هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد به او وابسته شوم و دوستش داشته باشم.همیشه به چشم یک برادر به او نگاه

می کردم،چون خودم این شرط را برایش گذاشته بودم.باز هم یاد تمام آزار و اذیت هایم افتادم و شرمنده شدم.ولی

وقتی یادم افتاد که مرا بخشیده بود،خیالم راحت شد و با یادآوری آغوش گرم او تمام نگرانی هایم برطرف شد.

با نگاهم از مامان می خواستم به خانه برویم.مامان متوجه شده بود که اصلا حال ندارم و هر بار به بهانه ای بلند می شد و

از بابا هم می خواست بلند شود ولی عمو و زن عمو نمی داشتند و هر دفعه به شدت جلوی آنها را می گرفتند و می گفتند

مگه ما اجازه می دیم برید؟؟

کلافه بودم. دلم نمی خواست حتی یک ثانیه دیگر در آن جمع باشم. بلند شدم و به بابا گفتم:

-بابایی من خیلی سرم درد می کنه

به گریه افتادم. همه نگران بودند و به من چشم دوخته بودند. اصلا حال مساعدی نداشتم. مامان و بابا بلند شدند و عمو و زن عمو بالاخره رضایت دادند.

امیر که چند دقیقه بعد از من، به طبقه پایین اومده بود، بلند شد و دست کیمیا رو گرفت و گفت:

-بابا جون ما هم دیگه می ریم

-مگه می ذاریم... باید بخواید

سرم واقعا درد گرفته بود. به هزار زحمت خودم را به در خروجی رساندم و همانجا منتظر مامان و بابا نشستم.

امروز دومین روز دانشگاه بود. خیلی سرحال بودم. باز هم در درسها غرق می شدم و کمتر از همیشه تلخی های زندگی را حس می کردم.

از اون روز تا به حال فرشاد را ندیده بودم. جرات رویارویی با او را نداشتم. نمی دانم چرا انقدر ناتوان شده بودم و حتی در مورد مشکلات خیلی کوچک هم ضعف نشان می دادم و خیلی زود گریه می کردم. هنوز دوستی پیدا نکرده بودم. ردیف آخر کلاس را انتخاب می کردم و به دیوار تکیه می دادم و با دقت به درسها گوش می دادم و گاهی نت برداری می کردم.

بعضی از دخترها چنان تپیی می زدند و انقدر به خودشان می رسیدند که گاهی فکر می کردم دانشگاه را با سالن مد اشتباه گرفته اند. جالب اینجا بود که پسرها نیم نگاهی هم به آنها نمی انداختند. در این دوره، پسرها بیشتر دنبال دخترهای ساده هستند.

کلاس ساعت آخر هم تمام شد. وسایلم را جمع کردم و با آرامش از کلاس بیرون اومدم که به شدت با جسمی برخورد

کردم و به زمین افتادم. انقدر عصبانی بودم که دلم می خواست دانشگاه را روی سر او خورد کنم. تعداد زیادی جزوه و برگه روی زمین پخش شده بود. برگشتم تا ببینم صاحب آنها کیست که از تعجب دهانم باز ماند.

خیره نگاهش می کردم. فرشاد مشغول جمع آوری جزوه ها و برگه ها بود و اخم هایش در هم بود. هنوز مرا ندیده بود. تعداد زیادی دانشجو دورمان حلقه زده بودند و برخی مشغول کمک به استادشان بودند.

فرشاد بلند شد تا عذر خواهی کند. او هم مثل من بهت زده بود. بعد از چند لحظه لبخندی زد و گفت:

-می دونستم تو این دانشکده ای ولی توقع نداشتم الان ببینمت.

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم. ته ریش زیبایی داشت و چهره اش جذاب تر از همیشه بود. متوجه نگاه های گاه

و بی گاه دانشجویان شدم و سرم را پایین انداختم. هرچند دلم می خواست تا ابد به آن دو گوی سرمه ای خیره شوم.

عذر خواهی کردم و به سمت در خروجی راه افتادم. خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم و منتظر اتوبوس بودم ولی انگار

خیال آمدن نداشتم. بعد از چند لحظه ماشین فرشاد جلویم ظاهر شد. طبق عادت همیشه می خواستم در صندلی عقب

بنشینم که فرشاد در جلو را برایم باز کرد. نشستم و سلام کردم.

اخم هایش در هم بود.

-چرا اخم کردی؟

-بازم که می خواستی عقب بشینی

بلند خندیدم و گفتم:

-بخشید... شرمنده. باور کن اصلا حواسم نبود

-باشه... بخشیدمت

دلم می خواست مسیر دانشگاه تا خانه تا ابد طول بکشد و من همچنان در کنارش باشم.

-به چی فکر می کنی؟؟

ناخداگاه گفتم:

-به اینکه اصلا دلم نمیخواه برم خونه

لبخند زیبایی بر لبش نشست و گفت:

-پس زنگ بزن به مامان خبر بده تا بریم یه کم بگردیم

-شوخی می کنی؟؟

-نه اصلا

خیلی خوشحال شدم ولی باید خودم را کنترل می کردم.گوشی موبایلم را برداشتم و به مامان زنگ زدم و گفتم یه کم دیرتر میام و او هم اعتراضی نکرد.

-خب کجا بریم؟؟

-نمی دونم.هر جایی که تو دوست داری

-من دوست دارم یه جا زیر همین آسمون باشم و به خلقت خدا نگاه کنم

و به من اشاره کرد.در دلم کیلو کیلو قند آب می کردند.

-حالا که اینطور شد بریم شیان

-باشه...به روی چشم

از نظرم همه چیز زیبا جلوه می کرد.در کنار او بودن برایم مقدس بود.به در تکیه دادم و به او نگاه کردم.

-مثل اینکه می خوام حواس منو پرت کنی؟؟

خندیدم و به روبه رو خیره شدم.حس کردم خیلی زود به آنجا رسیدیم.ماشین را در گوشه ای پارک کرد و هر دو

قدمزان راه افتادیم.انگار روی ابرها با فرشته نجاتم قدم می زدم.هر از گاهی برمی گشتم و با عشق نگاهش می کردم و

او هم با لبخند نگاهم می کرد.روی نیمکتی نشستیم و به مناظر پیش رویمان خیره شدیم.

-فرشاد؟؟

-جانم؟؟

دلم هوری ریخت و فراموش کردم چی می خواستم بگم.هیچ کلمه ای در ذهنم نبود.

-یادم رفت چی می خواستم بگم

هر دو خندیدیم.

-شمیم؟یه چیزی پرسم قول می دی خیلی منطقی باهاش کنار بیای و جوابم رو بدی؟

کمی نگران شدم و نگاهش کردم.نمی توانستم حدس بزنم چی می خواد بگه و برای همین هم خیلی نگران و دستپاچه

بودم.

-اصلا نمی گم

-چرا؟

-یه طوری نگاه می کنی که آدم پشیمون می شه

-فرشاد اذیتم نکن.بگو دیگه

با دقت به چشمانم خیره شد و گفت:

-با من ازدواج می کنی؟؟

دقیقا نمی تونم بگم در اون لحظه چه حسی داشتم.اصلا انتظار شنیدن این پیشنهاد را نداشتم.گیج شده بودم و دلم می

خواست به بهانه ای از زیر نگاه خیره و مشتاقش فرار کنم.سرم را پایین انداختم تا بیشتر از این،با نگاهش سحرم نکند.

-شمیم تو نوی زندگی سختی های زیادی کشیدی.من دلم می خواد تو رو خوشبخت کنم.من از زندگی تو خبر دارم.شاید

هر کسی نتونه با این مشکلات کنار بیاد.نمی خوام منت بذارم و قول شرف می دم که هیچ وقت مسائل و مشکلاتت رو به

رخت نکشم.وجودت برای من مثل آب برای درخت...باور کن من به تو نیاز دارم.

دقیقا نمی تونم بگم از وقتی دیدمت دوستت داشتم. اصلا نفهمیدم کی عاشقت شدم. وقتی به خودم اومدم که عشق تو همه وجودم رو پر کرده بود. همیشه دلم می خواست به قولم عمل کنم و همون برادرت باقی بمونم ولی هیچ وقت نتونستم. می ترسیدم از این موضوع باهات حرف بزنم چون تو گفته بودی اگر بفهمم زیر قولت زدی، اون روز همه چیز تموم می شه. ولی من به وجودت احتیاج داشتم و دلم نمی خواست ترکم کنی... ولی تو انقدر عاشق امید بودی که اصلا منو نمی دیدی. عشق پاکم رو نمی دیدی. من از همون نگاه اول عشق رو تو چشمای زلالیت دیدم که چطور به امید نگاه می کردی و در کنارش شاد بودی ولی امید نه... قشنگ حس می کردم که امید هیچ حسی نسبت بهت نداره. هر چند دلم می خواست فقط مال خودم باشی ولی اگر به درصد حس می کردم امید دوستت داره، هیچ وقت پشت تلفن به روت نمیاوردم که با هم دیدمتون. چون دوست داشتم تو رو خوشبخت ببینم. خیلی برام سخت بود که تو در کنار اون باشی ولی چون دوستت داشتم به جوری با خودم کنار میومدم. چون تو واقعا عاشقش بودی. باور کن چشمای تو با من حرف می زنن. همه چیز رو می تونم از شون بخونم.

باز هم به چشمانم خیره شد و ادامه داد:

-من کاملا می دونم که تو هم نسبت به من بی تفاوت نیستی... هم خودت اعتراف کردی هم اینکه من از چشمت می خونم. برق چشمت مثل اون وقتی که پیش امید بودی. حتی به جرات می تونم بگم بیشتر از اون موقع برق می زنه.

کمی مکث کرد و گفت:

-تو نمی خوای چیزی بگی؟

لبخند زد:

-نه... دلم می خواد به حرفای تو گوش کنم

با شیطنت گفت:

-بقیه حرفام می مونه واسه دوران نامزدی

بلند خندیدم. از جایم بر خواستم و گفتم:

-دیگه داره دیر می شه باید بریم

بلند شد و قدمزان به سمت ماشین رفتیم.

هنوز هم متوجه نشدم در اون لحظه چه حسی داشتم. فقط می دانم که هر لحظه علاقه ام به او بیشتر می شود و مطمئن می شوم که دلم می خواهد همسفر زندگی اش باشم.

در مسیر خانه، هیچ کدام حرفی نزدیم. من به حرفهای او فکر می کردم و سعی می کردم همه حرفهایش را هضم کنم.

وقتی به خانه رسیدیم، به سمت برگشت و گفتم:

-کی به بنده وقت می دید برای خواستگاری تشریف فرما شم؟

از لحن پر شیطنتش خنده ام گرفت:

-هر وقت که دوست داشتید تشریف فرما شوید، زنگ بزنید به مامان بگید

دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-چشم. همین امشب به بابا می گم زنگ بزنه

خداحافظی کردم و بعد از چند لحظه ماشینش در خم کوچه ناپدید شد.

هنوز نرفته بود، دلم برایش تنگ شده بود. اون شب به مامان گفتم با فرشاد بودم و موضوع خواستگاری را مطرح کردم. مامان گفت:

-فرشاد پسر خوبی... ولی دیگه نمی خوام عجله کنیم. باید با چشم باز انتخاب کنیم

-مامان ولی من فرشاد رو دوست دارم و دلم می خواد باهاش ازدواج کنم

-فکر نمی کنی یه کم زود باشه

-نه زود نیست

مامان وقتی رضایت مرا دید، چیزی نگفت. بابای فرشاد زنگ زد و با مامان صحبت کرد و مامان قرار خواستگاری را برای پنجشنبه گذاشت.

بی صبرانه منتظر پنجشنبه بودم. دلم نمی خواست باز هم دست قضا، مانع رسیدن ما به هم شود. دعا دعا می کردم اتفاقی نیفتد. دلم می خواست با تمام وجودم خوشبختی را در کنار فرشاد مزه مزه کنم.

بالاخره پنجشنبه فرا رسید. از صبح تمام کارهایم را انجام داده بودم. حمام کرده بودم و لباسهایم را اتو کشیده بودم. چندین بار مهتا زنگ زده بود و با هم صحبت کرده بودیم. مهتا مدام سربه سرم می گذاشت و شوخی می کرد. من هم گاهی خجالت می کشیدم و چیزی نمی گفتم و گاهی هم جوابش را می دادم.

تصویر فرشاد مدام جلوی چشمانم نقش می بست و من هم محو تماشایش می شدم و انگار از دنیا جدا می شدم... مهمانها رسیدند. همه در سالن پذیرایی نشسته بودیم. پدرها مشغول صحبت بودند. بابا یک بار دیگر نامزدی ناموفق مرا مطرح کرد ولی نمی دانست با این کارش آتش به قلب من می زدند. با اجازه بابا، من و فرشاد به اتاق من رفتیم تا صحبت کنیم.

روی تخت نشستیم و یاد روزی که ناخداگاه او را در آغوش گرفته بودم، افتادم و عرق شرم روی پیشانیم نشست. او روی صندلی میز تحریرم نشسته بود و نگاهم می کرد. نمی دانم چه مدت گذشته بود که هر دو به یکدیگر خیره شده بودیم و حرفی نمی زدیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی نمی خوام بگی؟

-فقط می خوام بگم که با تمام وجودم سعی می کنم خوشبختت کنم

-فرشاد از نظر من خوشبختی فقط به مادیات ختم نمی شه. من از بچگی دلم می خواسته توی یه روستا زندگی کنم. به

اندازه نیازم پول داشته باشم. به اندازه ای که محتاج نون شبم نباشم که مجبور بشم دستم رو جلوی دیگران دراز کنم

ولی دلم می خواد خوشبخت باشم. دلم می خواد شاد زندگی کنم و در کنار همسرم احساس بی نیازی کنم. دلم می خواد برای همیشه به همسرم وفادار بمونم و او هم به من وفادار باشه و هیچ وقت کس دیگه ای رو بهم ترجیح نده... اینا تنها چیزایی که من واقعا توی زندگی بهشون نیاز دارم. احتیاجات من به هفته ای یه مانتو شیک و گرون قیمت که با یه جفت کفش و یه کیف ستش کنم، ختم نمی شه. در واقع من اصلا همچین چیزایی نمی خوام...
 کمی مکث کردم و گفتم:

-حالا اگر فکر می کنی، می تونی احتیاجاتم رو رفع کنی و منو خوشبخت کنی، من حاضرم برای همیشه در کنارت باشم و تمام زندگیم رو فدات کنم. هر کاری می کنم تا خوشبخت باشی و در کنار همسرت احساس بی نیازی بکنی.
 -من تمام سعیم رو می کنم. امیدوارم بتونم از پشش بر پیام بلند شدیم و به طبقه پایین رفتیم. دومین باری بود که به محض رسیدن به طبقه پایین، همه کف می زدند و کل می کشیدند. حس بدی پیدا کردم ولی باز هم وجود فرشاد موجب آرامشم شد. دوست داشتم به او تکیه کنم و تمام دردهایم را فراموش کنم.

باورم نمی شد به این زودی همه چیز تمام شود. عاقد خطبه عقد را خواند و من و فرشاد محرم شدیم.
 مهریه ام ۱۴ سکه بود و به شیطنت به فرشاد گفته بودم مهریه ام هزار بوسه است او هم خندید و چیزی نگفت.
 مهمانهای زیادی دعوت نبودند. اقوام درجه یک من و فرشاد حضور داشتند و جمعا ۸۰ نفر نمی شدند. همه اتاق عقد را ترک کردند. من و فرشاد و خانم عکاس ماندیم تا کمی عکس بگیریم. کمی طول کشید تا عکس ها را گرفتیم.
 خانم عکاس بیرون رفتم و من و فرشاد تنها ماندیم. از او خجالت می کشیدم.
 به کنارم او آمد و گفت:

-می دونی الان می خوام چه کار کنم؟

-نه

-می خوام مهریه ت رو بدم

با تعجب نگاهش کردم.

-می خوام یه وقت زیر دینت نباشم

هنوز در بهت نگاهش می کردم که صورتم غرق در بوسه شد. تازه منظورش را متوجه شده بودم.

احساس خوبی داشتم. خودم را در آغوشش رها کردم و سر تا سر آرامش شدم.

مهتا به اتاق اومد و با عصبانیت گفت:

-الان وقت این کاراست؟؟ زود باشید بیاید مهمونا منتظرن... فرشاد نترس فرار نمی کنه

هر سه خندیدیم. مهتا نزدیک شد و گفت:

-قربونت برم چقدر خوشگل شدی

فرشاد گفت:

-خودش خوشگل تره... این همه آرایش نیاز نداشت

مهتا با دست روی صورتش زد و گفت:

-چرا روژت پاک شده؟؟

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. مهتا از کیف دستی کوچکش، روژ صورتی رنگی را بیرون آورد و با دقت روژم را

تمدید کرد. فرشاد با عشق نگاهم می کرد و با نگاه های آتشینش، مرا ذوب می کرد.

دست فرشاد دور کمرم حلقه شد و با هم از اتاق عقد خارج شدیم و به مهمانها پیوستیم.

جوانترها رقص و پایکوبی می کردند. فرشاد زیر گوشم زمزمه می کرد و مرا به اوج آسمان می برد. هر لحظه علاقه ام به

او بیشتر می شد.

قرار گذاشته بودیم، بعد از گرفتن مدرکم از دانشگاه، عروسی کنیم.

بالاخره آن شب هم تمام شد. من و فرشاد بعد از کلی حرف، از هم جدا شده بودیم و هر کدام به خانه خود رفتیم. دلم می خواست همراه او می رفتم ولی امکان نداشت.

شب هر کاری می کردم خوابم نمی برد. به فرشاد اس.ام.اس دادم، او هم خواب نبود

* تو چرا نخوابیدی؟

* فکر و خیال یه فرشته، نمی ذاره بخوابم

* ای زن ذلیل

* مگه بده؟؟

* مرد باید جذبه داشته باشه

* ضعیفه بگیر بخواب... خودتو اذیت نکن

خنده ام گرفته بود. بهش زنگ زدم:

-سلام عشق من

-سلام

-دلت تنگ شده؟؟

-نه بابا... گفتم شاید دل تو تنگ شده باشه... زنگ زدم از غصه نجات بدم

خندید:

-خوب کاری کردی. فردا میام دنبالت که بیای اینجا

-زشته آخه.

-هیچم زشت نیست... فردا روز کاریم نیست، دلم می خواد پیش زن و بچه م باشم

به زور خنده ام را کنترل کردم.

-حالا این دفعه بچه تو نمیارم. فقط خودم میام

-قدمت سر چشم

-فرشاد خیلی دوستت دارم. در ضمن من هنوز سر حرف خودم هستم. آگه دوست داشتی، می تونی تو یکی از روستاهای

شمال برام خونه بگیری

-جدی دوست داری؟؟

-واسم شده رویا

-چه جالب...معمولا تازه عروس ها دلشون می خواد تو بهترین نقطه شهر، یه خونه لوکس آنچنانی داشته باشن؛ اونوقت تو

می گی تو روستا

خندیدیم.

-فردا میای یا پیام؟؟

-کاش می شد همین الان پیام دنبالت

-خب بیا

-حاضر شو اومدم

تلفن را قطع کرد. از طرفی خنده ام گرفته بود و از طرفی هم هر چقدر شماره اش را می گرفتم که بگم شوخی کردم، بر

نمی داشت.

به طبقه پایین رفتم. در اتاق مامان و بابا رو بستم. به شاهین و رامان هم سر زدم. هر دو در خوابی عمیق بودند. در اتاقشان

را بستم. چند بار دیگر سعی کردم شماره اش را بگیرم ولی جواب نمی داد. دلشوره داشتم. نمی دانستم باید چه کار کنم.

چند دقیقه بعد، موبایلم زنگ خورد. دوان دوان به اتاقم رفتم. در حالی که نفس مفس می زدم، جواب دادم:

-الو فرشاد؟؟ شوخی کردم به خدا

-الو؟؟ یا بیا پایین یا در رو باز کن پیام بالا

-می ترسم بیدار شن

-خب سرو صدا راه ننداز تا بیدار نشن

-وای فرشاد... این چه کاری بود، کردی؟؟

-چه اشکالی داره؟؟ من و تو الان زن و شوهریم.... همه تو اتاقشون خوابن دیگه؟؟

-آره.

-خب درو باز کن

-اگر کسی فهمید، تو باید جوابشون رو بدی

-باشه بابا... تو درو باز کن

دستم را روی در باز کن فشردم و در را باز کردم. چند لحظه بعد فرشاد در چهارچوب در ظاهر شد. با لبخند به من خیره

شده بود. خیلی استرس داشتم. اگر کسی می فهمید، آبرویمان می رفت.

در گوشش زمزمه کردم:

-تا کسی بیدار نشده، بدو بریم تو اتاق من

دستم را فشرد و با هم به اتاق رفتیم. در را از داخل قفل کردم، پشت در نشستم و نفس آسوده ای کشیدم. فرشاد جلوی

پایم، روی زمین نشست و گفت:

-آخس... بالاخره اون همه آرایش رو پاک کردی... رو صورتت سنگینی نمی کرد؟؟

-نه

-اینطوری خیلی خوشگل تری

-مرسی

-انقدر ترس.کسی نمیاد

-دست خودم نیست

-وای...نگاش کن.چطوری می لرزه

بغلم کرد و بهم آرامش خاطر داد.

سرم روی پای فرشاد، که روی تخت نشسته بود، گذاشتم و او مشغول نوازش موهایم بود و از آینده حرف می زد.دیگر

نگرانی هایم را از یاد برده بودم و به هیچ چیز جر او فکر نمی کردم.

کم کم داشت هوا روشن می شد.با نگرانی به او خیره شدم و گفتم:

-بهبتره بری.یه وقت بیدار می شن

-ما که کار خلاف شرع نکردیم که انقدر نگرانی.

-آخه آبرومون می ره

-باشه می رم...ساعت ۱۲ میام دنبالت

-دانشگاه چی؟؟

-امروز کلاس داری؟؟

-آره

-باشه.بعد از کلاست منتظرم باش...امروز ساعت چند کلاستون تموم می شه؟

-4

-باشه.میام دنبالت

گونه ام را بوسید و رفت.می خواستم برای استقبالش به طبقه پایین برم که اجازه نداد.نفهمیدم کی خوابم برد.با نوازش

های مامان بیدار شدم.

-امروز کلاس می ری؟

-آره باید برم

-پس بلند شو داره دیرت می شه

با اکراه بلند شدم و دست و صورتم را شستم. هنوز هم گرمای وجود فرشاد را حس می کردم. گونه ام داغ بود و هر چقدر آب می زدم، التهابش کم نمی شد.

هنوز هم باورم نمی شد همچین ریسکی کرده باشم. اگر بابا یا مامان بیدار شده بودند تا آب بخورند، چه اتفاقی میفتاد؟؟ از تصورش تمام بدنم را لرز گرفت. به زور چند لقمه نون و پنیر خوردم و مقداری هم چای و بعد مانتو و شلوارم را پوشیدم و راه افتادم. تمام هوش و حواسم پیش فرشاد بود. اتوبوس خیلی خلوت بود. روی یکی از صندلی های عقب نشستم و تا لحظه رسیدن به فرشاد فکر کردم. فکر کردن به او را دوست داشتم.

در کلاس سعی کردم، تمام حواسم را به درس معطوف کنم و تا حدودی هم موفق شدم. ساعت آخر لحظه شماری می کردم که ساعت ۴ بشود و دوان دوان از دانشگاه بیرون بروم. بالاخره کلاس تمام شد...

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم ولی هرچقدر به در خروجی نزدیک تر می شدم، قلبم تند تر می زد. صدایی پسر جوانی از پشت سر، قلبم را از حرکت بازداشت. برگشتم و با چهره یکی از پسرهای کلاس مون روبه رو شدم.

-سلام

اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

-سلام بفرمایید

در دلم آرزو می کردم فرشاد هنوز نیامده باشد. دلم نمی خواست به خاطر یک پسر بی دست و پا که هنوز آداب معاشرت با خانم ها را بلد نبود، به من بدبین شود.

-می تو نم امروز من، شما رو برسونم

دهانم از تعجب باز ماند و به انگشتانم خیره شدم و متوجه شدم، حلقه ام را نیاورده ام. با جدیت گفتم:

-نخیر آقای محترم. من در شرف ازدواج هستم

یکدفعه برق چشمانش خاموش شد و عذر خواهی کرد و رفت. دلم برایش سوخت و بر خودم لعنت فرستادم که حلقه ام

را فراموش کرده ام. یادم افتاد که صبح، روی میز توالتم گذاشته بودمش تا دست و صورتم را بشورم. فرشاد از پشت سر

صدایم زد. سلام کردم و او هم پاسخ داد. در ماشین نشستیم و راه افتادیم.

در کمال تعجب دیدم فرشاد در جستجوی چیزی گاه و بی گاه به انگشتانم خیره می شود.

-چیزی شده؟؟

-مگه حلقه تو دوست نداری؟

-چرا خیلی دوستش دارم

-پس چرا دستت نکردی؟؟

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

-بیخشید یادم رفت

دستم را در دستش گرفت و گفت:

-لازم نیست انقدر سرتو بندازی پایین... آدمی زاد... یادش می ره. ولی از این به بعد دلم می خواد دستت کنی

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

-سعی می کنم فراموش نکنم

-ممنون

اصلا فکر نمی کردم انقدر منطقی با این موضوع برخورد کند. چندین بار تا به حال شنیده بودم، کسانی که نامزد کرده

بودند، وقتی نامزدشان حلقه را در دستشان ندیده بوده، خیلی ناراحت شده و گاهی هم شنیده بودم دعوا و مرافعه راه انداخته بودند.

آن ها هم ذوق می کردند و می گفتند به این خاطر است که دوستان دارند...

من هم قبول دارم. تنها دلیل ناراحت شدن از این موضوع، علاقه است. ولی علاقه ای که با دعوا و مرافعه ابراز شود خیلی زود حرمت و ابهت خود را از دست می دهد. از نظرم فرشاد از هر نظر ایده آل بود کسی که سالها در ذهنم تصور می کردم و دوست داشتم همسر این خوصیات را داشته باشد. از وقتی درگیری بین مامان و بابا شروع شده بود، خیلی در روابط همسران دقیق شده بودم و از همان سالها در ذهنم همچین همسری را تصور می کردم. دوست نداشتم همسفر کسی باشم که با جنگ و جدال همه چیز را راه بیندازد و یا حتی علاقه اش را ابراز کند. خیلی راه ها برای ابراز علاقه وجود دارد.

خیلی زود رسیدیم. به مامان زنگ زدم و گفتم دیر به خانه برمی گردم و او هم ناچار سکوت کرد. مهتا هم در خانه بود. از دیدن من خیلی خوشحال شد. وابستگی من و مهتا روز به روز بیشتر می شد و با هم صمیمی تر می شدیم.

کمی در پذیرایی نشستیم و صحبت کردیم. مهتا گفت:

-من می رم بخوابم تا شما دوتا کفتر عاشق با هم باشید

کوسنی به سمتش پرتاب کردم و گفتم:

-لازم نکرده به خاطر ما فداکاری کنی

در حالی که می خندید گفت:

نه به خدا خوابم میاد

به اتاق فرشاد رفتیم. روی تخت نشسته بودیم و حرف می زدیم. از همه جا و همه کس... نمی دانم چرا حرفهایمان تمامی نداشتند.

۱سال از عقد من و فرشاد می گذشت. هر روز برای دیدنش لحظه شماری می کردم. حس می کردم با هر نفسی که می کشم، علاقه ام به او بیشتر می شود.

هر وقت پیشش می رفتم و یا او به خانه مون میامد، با دلخوری از او جدا می شدم چون دلم نمی خواست ترکم کند. ولی او هزار دلیل منطقی میاورد و مرا راضی می کرد تا از هم جدا شویم.

در درس خواندن بهم روحیه می داد و تشویقم می کرد تا با جدیت بیشتری به درس خواندن ادامه بدم.

امروز سالگرد عقدمون بود و قرار شده بود، فرشاد به دنبالم بیاید و باهم بیرون برویم. خیلی خوشحال بودم. دو روز بود که ندیده بودمش و خیلی بی تاب می کردم. البته او هم دست کمی از من نداشت و مدام زنگ می زد و با هم حرف می زدیم.

ماتو و شلواری رو که فرشاد برایم خریده بود، پوشیدم. کمی هم آرایش کردم تا با همیشه متفاوت باشم. بی قرار بودم و انتظار او را می کشیدم. مامان به دستپاچگی من می خندید و سربه سرم می گذاشت.

بالاخره انتظارم سر رسید و فرشاد به دنبالم اومد. به داخل دعوتش کردم و او هم پذیرفت. مامان او را بوسید و تبریک گفت و بعد به داخل آشپزخانه رفت.

فرشاد به سمتم اومد و مرا در آغوش فشرد و بوسید و تبریک گفت. من هم به او تبریک گفتم. فرشاد به آشپزخانه رفت و کمی سربه سر مامان گذاشت. مامان حسابی از او پذیرایی کرد. علاقه مامان را به او حس می کردم. فرشاد هم متقابلا او را دوست داشت.

بالاخره مامان رضایت داد و من و فرشاد راه افتادیم.

شب خیلی قشنگی بود و حس می کردم آسمان پر از ستاره است که با هر چشمکشان به من و فرشاد تبریک می گفتند. قرص کامل ماه در آسمان می درخشید و شب را رویایی تر نشان می داد.

منی دانستم فرشاد کجا می خواهد برود. برایم اهمیتی نداشت فقط دلم می خواست در کنار او باشم و آرام بگیرم. به در

ماشین تکیه دادم و به او خیره شدم.

نگاهم کرد و گفت:

-چرا تو چند روز به بار تصمیم می گیری، هر دومونو به کشتن بدی؟؟

خندیدم ولی باز هم نگاهش کردم. حس کردم زیر نگاه خیره ام کلافه شده.

دستمالی برداشت و عرق پشانش را پاک کرد. سرم را روی بازویش گذاشتم و چشمانم را بستم. چند لحظه بعد

فرشاد، ماشین را در گوشه ای پارک کرد و گفت:

-نخیر... اینطوری نمی شه. مثل اینکه شما واقعا از زندگی سیر شدی... دختر خوب اینطوری که تمام هوش و حواس من

پیش توئه... پس کی رانندگی کنم؟؟

-فرشاد نیازی نیست حتما بریم به جای لوکس و آنچنانی... همینجا هم خوبه

به دور و اطراف نگاهی کرد و قهقهه خنده اش فضای ماشین را پر کرد.

-اینجا که نمی شه... دو تا دونه درخت هم نداره

-آسمون که داره

هر دو خندیدیم و فرشاد راه افتاد و گفت:

-خیلی رمانتیکی... اصلا فکرشو نمی کردم

دوباره هر دو خندیدیم. هر وقت زیادی می خندیدیم، نگران می شدم. چون یاد به آهنگ خیلی قدمی میفتادم که می

گفت:

بعدِ هر شادی غمِ بعدِ خنده ماتمِ

شروع کردم و زیر لب صلوات فرستادم تا خدا شادی امشب را از من نگیره.

اصلا توجهی به روبه رویم نداشتم و متوجه نشدم کجا اومدیم. جای خیلی سرسبز و قشنگی بود. مطمئن بودم که تا به حال

اونجا نرفته ام. از آن همه زیبایی و سرزندگی، قلبم به شور و هیجان افتاد. محکم فرشاد را بغل کردم و از او تشکر کردم.
خندید و گفت:

-تو که به همون بیابون هم راضی بودی، دلت میاد همچین جایی رو ول کنی بری اونجا؟؟

-فرشاد برای من فقط و فقط در کنار تو بدون مهمه... این چیزها برام هیچ اهمیتی نداره

دستانم را گرفت و بوسه باران کرد. از شدت هیجان و خوشحالی دلم می خواست همانجا بمیرم. روی نیمکت های کوچک و بامزه ای که گذاشته بودند، نشستیم. سرم را روی بازوی فرشاد گذاشتم و او هم سرش را روی سرم گذاشت و به مناظر پیش رویمان خیره شدیم. خوشبختی را با تک تک سولهایم حس می کردم. وقتی در کنار او بودم، حس می کردم خوشبخت ترین بانوی عالم هستم.

-نمی خوای کادو تو بگیری؟؟

-گرفتمش

با تعجب به چشمانم خیره شد.

خندیدم و گفتم:

-تعجب نداره که... بهترین هدیه ای که از تو می تونم بگیرم آرامشِ که تو با تمام وجودت بهم تقدیم کردی

مرا بیشتر به خودش فشرد و سرم را بوسید.

-مطمئنم که تا آخر عمرم به خاطر داشتن تو به خودم افتخار می کنم

-امیدوارم سرافکنده ت نکنم.

-مطمئن باش... هیچ وقت این اتفاق نمیفته

هر دو سرشار از شور عشق بودیم. اون شب، یکی از بهترین شب های زندگیم بود که هیچ وقت فراموشش نمی کنم. تک

تک لحظاتهش همراه با عطر وجود فرشاد بود که مرا سرمست می کرد و علاقه ام را فزونی می داد.

بر خلاف میل من آن شب به پایان رسید. بعد از برگشتن، خانواده ها برایمان جشن کوچک ولی پر مهر و صفایی گرفتند. یک عالم عکس انداختیم تا خاطرات را برای همیشه در ذهنمان ثبت کنیم و اگر روزی بر حسب اتفاق به دست فراموشی سپرده شدند، با دیدن عکسها، تمامشان در ذهنم تداعی شوند.

یک هفته از آن شب زیبا می گذشت. آخر شب بود که فرشاد به گویشم زنگ زد:

-سلام عشقم

-سلام عزیزم

-خوبی؟؟

-ممنون عزیزکم...شمیم می خوام در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم...آمادگیشو داری؟؟

-آره...ولی چرا الان؟؟

-خب دیگه...تو اتاقی؟

-نه دارم می رم...خیلی خب الان تو اتاقم

-شمیم؟؟

-جون دلم؟

-از امید خبر داری؟؟

امید؟؟!! باز هم امید که فکر و ذکرش برایم شوم بود و تمام زندگیم را به آتش می کشید...چرا حالا که با تمام وجود خوشبختی را لمس می کردم باید به سراغم میامد؟؟آخه چرا دست از سرم برنمی داشت؟؟باید چه کار می کردم تا دیگه نامی از امید در زندگیم نشنوم؟؟باید چه تقاصی پس می دادم؟؟

وقتی به خودم اومدم، فرشاد بالای سرم ایستاده بود. موبایل را که با تمام قدرت در دست گرفته بودم، از دستم گرفت و کنارم نشست. مامان و بابا هم نگران بودند و در اتاق بودند ولی ترجیح دادند ما را تنها بگذارند. فرشاد بغلم کرد و گفت:

-تو که انقدر ضعیف نبودی خانمی؟؟

نام امید را زیر لب زمزمه می کردم...سرم به دوران افتاده بود و صداهای اطرافم برایم مبهم بود.نه...من نمی خواستم
فرشاد را از دست بدهم...

با ضربه های آرام فرشاد به صورتم،به خودم آمدم.اشک در چشمانش جمع شده بود و به من نگاه می کرد.

-گوش کن ببین چی می خوام بگم...

بی رمق تر از همیشه گفتم:

-نمی خوام...اسم امید،فکرش واسم نحس...دلم نمی خواد ازش حرف بزنم

-فردا باید بریم ببینیمش...شمیم؟؟اون مریضه داره می میره.مامان و باباش خیلی اصرار دارند که دم آخری تو ببخشیش

تا با خیال راحت سر بذاره و بمیره

-فرشاد؟؟تو توقع داری من ببخشمش؟؟

در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت:

-من مطمئنم تو این کارو می کنی...فردا پیام دیگه؟؟

بغز کردم و گفتم بیا.

باید سعی می کردم او را ببخشم.من که طعم شیرین خوشبختی را حس کرده بودم،پس باید با خودم،با روح زخم خورده

کنار میومدم و می بخشیدمش

فرشاد رفت و مرا با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

روز بعد بهم زنگ زد و گفت حاضر باشم تا به دنبالم بیاید.خیلی خیلی دلم شور می زد و اصلا آرامش خاطر نداشتم.

فاصله خونه من و فرشاد خیلی کم بود،مخصوصا با ماشین...ولی یک ساعت از تماس فرشاد می گذشت و هر چقدر زنگ

می زدم،تلفن را جواب نمی داد.دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.باز هم پای امید در میان بود.ما برای دیدن امید آماده

شده بودیم و می خواستیم از خانه بیرون برویم ولی فرشاد بعد از یک ساعت هنوز نرسیده بود و تلفنش را هم جواب نمی داد.

به حق حق افتاده بودم.

-مامان؟؟!!

مامان بغلم کرد و دلداریم داد:

-جانم عزیزم...نگران نباش.حتما کاری براش پیش اومده

-نه من می دونم یه اتفاقی افتاده...فرشاد انقدر بی فکر نیست که منو بی خبر بذاره و بره

مامان هم گریه کرد ولی بی صدا فقط اشک می ریخت.او هم می دانست که فرشاد انقدر بی فکر و بی مسولیت نیست.

گوشی موبایلم زنگ زد.بدون توجه به شماره جواب داده:

-الو فرشاد؟؟

صدای زن غریبه ای به گوشم خورد.

-سلام خانم محترم

با صدای لرزانی جواب دادم:

-س...سلام

-یه بیمار تصادفی آوردند اینجا.به نام فرشاد نیاز...با شما نسبتی دارند؟؟

دیگه نه چیزی می دیدم و نه چیزی می شنیدم.سرم گیج می رفت.بین زمین و هوا معلق بودم و احساس بی وزنی می

کردم.آخرین چیزی که شنیدم جیغ مادر بود...

وقتی بهوش اومدم روی تخت بیمارستان بودم.مامان و بابا کنار تخت بودند و اشک می ریختند.

حس کردم تمام زندگی ام را در بیمارستان گذرانده ام.

ناگهان همه چیز را به یاد آوردم. از جا پریدم و به بابا گفتم:

-فرشاد... فرشاد توی این بیمارستان؟؟

-آره عزیزم

حق هق گریه ام در اتاق پیچید. با التماس به بابا گفتم:

-تو رو خدا منو ببرید پیشش... می خوام بینمش

بابا سرم را نوازش کرد و گفت:

-باشه عزیزم. صبر کن سِرْمَت تموم بشه، می برمت.

آرام روی تخت دراز کشیدم. گفتم:

-کجاست؟؟

-توی اورژانس

-چه اتفاقی واسش افتاده؟؟

مامان گریه اش شدت گرفت و از اتاق بیرون رفت. بابا گفت:

-هیچی عزیزم... چیز خاصی نشده

ثانیه ها کند می گذشتند و من هنوز روی آن تخت لعنتی دراز کشیده بودم و از فرشاد خبری نداشتم. احساس می کردم

همه دروغ می گویند. باید خودم از قضیه سر در میاوردم. در یک لحظه تصمیم را گرفتم. سِرْمَم را از دستم جدا کردم و

دوان دوان در راهرو بیمارستان، به دنبال اورژانس می گشتم. همه با تعجب نگاهم می کردند. به شدت با مردم برخورد

می کردم ولی چیزی نمی گفتم و می دویدم. دستی از پشت سر، متوقفم کرد. به شدت روی زمین افتادم و گریه کردم. بابا

بود...

خیلی عصبانی بود. می خواست چک محکمی در گوشم بزند ولی انگار دلش به رحم آمد. شاید مصیبتی که بر سرم آمده

بود آنقدر دردناک بود که بابا از تصور آن دلش به رحم آمد.

پرستارها در اطرافمان جمع شده بودند. با التماس و فریاد گفتم:

-تو رو خدا یکی منو ببره پیش فرشاد

بابا بلندم کرد. به زحمت روی پایم ایستادم. پرستار نزدیکم اومد و گفت:

-عزیزم آقا فرشاد رو کجا بستری کردند؟؟

با بغز گفتم:

-اورژانس

رو به بابا گفتم:

-اگر اجازه بدید من می برمشون

نگاه بابا پر از اشک بود. همراه اون پرستار راه افتادم. بابا هم به دنبالمون میومد. از مامان خبری نداشتم و نمی دانستم کجاست.

بعد از کمی پیاده روی که برای من به اندازه یک قرن طول کشیده بود، رسیدیم.

فرشاد روی تخت دراز کشیده بود و با وجود مسکن هایی که به او زده بودند، درد می کشید.

از پشت حصار اشک نگاهش می کردم. هق هق می کردم و آرام آرام جلو می رفتم. فرشاد با دیدنم فرشاد کشید:

-چرا شمیم رو آوردید اینجا؟؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم. صورت اشک آلودش را غرق در بوسه کردم و باز هم اشک ریختم. هیچ دلم نمی خواست

او را در این حال ببینم

پرستار اومد و گفت:

-ایشون باید برای عمل جراحی آماده بشن

او را در آغوشم گرفته بودم و رهایش نمی کردم. هر چقدر پرستار خواهش و تمنا می کرد، فایده ای نداشت. مثل بچه ای شده بودم که می خواهند عروسکش را بگیرند و او گریه می کند و اجازه نمی دهد. فرشاد بین بازوهای پر قدرت من گیر افتاده بود و چیزی نمی گفت. باز هم صورت خیس از اشکش را بوسه باران کردم. دلم نمی خواست ترکم کند. می ترسیدم زیر عمل جراحی دوام نیاورد و آنوقت برای همیشه...

-خانم محترم لطف کنید اجازه بدید باید برای عمل آمادشون کنیم

فریاد زدم:

-نمی خوام... نمی خوام... می تونی بفهمی؟؟ احمق

اصلا دست خودم نبود. او که گناهی نداشت که به او فحش می دادم.

دستان مردانه ای مرا از فرشاد جدا کرد. جیغ می زدم و بر سر و روی خودم می زدم. بابا مرا از او جدا کرده بود. جلوی دهانم را گرفته بود که جیغ نزنم. نفسم به شماره افتاده بود. گلویم خشک شده بود و دهانم بدطعم...

همان حالتی که برای مامان اتفاق میفتاد، به من هم دست داد. روی زمین افتاده بودم و نفس کم آورده بودم. بابا گریه می کرد و پشتم را ماساژ می داد و می گفت گریه کن...

سرم دروان می کرد و به زور نفس می کشیدم. احساس خفگی می کردم. قفسه سینه ام بالا و پایین می شد و نفس نفس می زدم.

بابا روی دست بلندم کرد همراه یکی از پرستارها می دوید... بعد از چند لحظه دوباره روی تخت بیمارستان بود. ماکس اکسیژنی برایم زده بودند. ای کاش به موقع نرسیده بودند و نفس کم میاوردم و می مردم... من بدون فرشاد هیچ معنایی نخواهم داشت... هیچ...

کسی که به من زندگی دوباره بخشیده بود و با عشق و احساسش روح خسته و درمانده ام را با طراوت و لطیف کرده بود... چطور می توانستم بدون او زندگی کنم؟؟

گیج و منگ بودم. شاید آمپول آرامبخش برایم تزریق کرده بودند. مطمئن نبودم هنوز در دنیا هستم یا نه... انگار در برزخ دست و پا می زدم. دلم می خواست روحم به پرواز در میامد و پیش فرشاد می رفتم. ولی افسوس که هنوز زنده بودم. مامان روی مبل کنار تخت نشسته بود و در فکر فرو رفته بود. خبری از بابا نبود.

دلم می خواست خبری از فرشاد بگیرم ولی هر چقدر تلاش می کردم فایده ای نداشت. چون زبانم یاری ام نمی کرد. با اشاره دست از مامان کمک خواستم. با عجله کنار تخت اومد، سرم را بوسید و گفت:

-چی می خوای عزیزم؟

هر چقدر تلاش کردم نتونستم حرفی بزنم و به همین خاطر دستم را روی قلبم گذاشتم و چشمانم را که پر از اشک شده بود، بستم. وقتی چشمانم را باز کردم، مامان از اتاق رفته بود. چند لحظه بعد بابا به اتاق اومد و بلافاصله به طرف تخت آمد و گفت:

-کاری داشتی عزیزم؟

ماسک را از روی صورتم برداشتم و در حالی که نفس های طولانی و صدا دار می کشیدم، با صدایی خشدار گفتم:

-فرش... فرش... اد

اشک پهنای صورت بابا را گرفت. هیچ وقت طاقت گریه بابا را نداشتم و رویم را برگرداندم تا اشک هایش را نبینم.

هزار فکر و خیال به سراغم آمده بود. به هزار زحمت از جایم بلند شدم و در حالی که سرفه های پی در پی می

کردم، گفتم:

-منو ببر..

-کجا؟

-فرشاد

صدایم خیلی خفه و خشدار بود و به زور می توانستند تشخیص بدهند چی می گم. دلم برای خودم سوخت.

-الان شبِ دخترم. بخواب فردا می ریم پیش فرشاد

با دستم به سمتش اشاره کردم و در حالی که سرم را به طرفین تکان می دادم و سرفه می کردم، گفتم:

-دروغ...دروغ می گی

به پنجره اتاق اشاره کرد و گفت:

-عزیزم نگاه کن هوا تاریک...الان شب...باید بخوابی

-می دونم

-پس چی رو دروغ می گم؟؟

-فرشاد....

با نگرانی و تردید پرسیدم:

-مُرده؟؟!

با ناباوری گفت:

-نه کی گفته؟؟ عمل جراحیِش چند ساعتی طول کشیده و الان بی هوشه

-بابا؟

-جانم دخترم؟؟

-می خوام ببینمش

با کلافه بود. گفت:

-چرا گلوت اینطوری شده؟؟ نمی فهمم چی می گی

به سرفه افتادم. به او حق می دادم متوجه کلام نشود. خودم هم نمی فهمیدم چی می گویم. پرستار داخل شد و آمپولی

تزریق کرد و چند لحظه بعد بی هوش، روی تخت افتادم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم، باز هم روی همان تخت بودم. هنوز اثرات داروی بی هوشی از بین نرفته بود. چون باز هم گیج بودم...
 بابا روی مبل خوابش برده بود. ماسک و دستگاہ هایی رو که بهم وصل کرده بودند، جدا کردم. سوزش عمیقی در نواحی
 دستم احساس می کردم ولی برایم مهم نبود.

به اولین پرستاری که رسیدم، جلویش را گرفتم و در حالی که بغز گلویم را می فشرد، با التماس گفتم:

-یه کاری واسم می کنی؟؟

با نگرانی گفت:

-چی شده عزیزم؟؟

-می خوام برم پیش شوهرم

-اسم شوهرت چیه؟

-فرشاد نیاز

-صبر کن تا چک کنم بینم تو کدوم قسمت بستری

بعد از چند لحظه دستم را در دستش گرفت و مرا به دنبال خودش کشید.

با دیدن فرشاد که روی تخت بیمارستان، به خواب عمیقی فرو رفته بود، دلم گرفت. از پرستار تشکر کردم و پرسیدم:

-وضعیتش چطوره؟؟

-احتمال فلج شدنش بالاست... باید یه عمل دیگه روش انجام بشه، اگر موفقیت آمیز نبود، باید جلسات فیزیوتراپی رو

مرتب شرکت کنه... اگر بهبود پیدا کرد که هیچ و گرنه برای همیشه ویلچر نشین می شه

هر کلمه ای که از دهانش بیرون میامد، مثل پتک بر سرم می خورد. خیلی بی رحمانه کلمات را بیان می کرد و قلب مرا

آتش می زد. تشکر کردم و ازش خواستم بیرون بره.

کنار تختش ایستادم و عطر تنش را به جان خریدم. حس کردم گرمش شده، پتو را کنار زدم و با پای گچ گرفته اش روبه

رو شدم. دلم کباب شد. روی پایش چندین بوسه زدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. موهایش را نوازش می کردم و در

گوشش زمزمه های امیدوار کننده می کردم.

بیدار شد...

با دیدن چشمان زیبایش، که با دقت مرا نگاه می کردند، لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-اصلا نگران نباش... همه چیز درست می شه

اشک پهنای صورتش را گرفت و گفت:

-کی گفته تو بیای اینجا؟؟

لبخند روی لبانم ماسید و گفتم:

-مگه دوست نداشتی منو ببینی؟

-نه

اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم:

-چرا؟

-چون با این کارات دیوونه ام می کنی... اصلا من از انتخابم پشیمون شدم، نمی خوام با تو زندگی کنم

عشق را از نگاه زلالش می خواندم و گرنه شک می کردم. می دانستم که فقط و فقط به خاطر من این حرف ها را می زند.

سرم را روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم:

-هرچقدر می خوام از این حرفا بزن... من ناامید نمی شم. من دوستت دارم

حالش دگرگون شده بود. کلافه بود، نگاهش عصبی بود.

نفسهایش صورت سرد و خسته ام را داغ کرد... بوسیدمش و گفتم:

-دیدنی هنوز دوستم داری؟

اشک ریخت و گفت:

-نه دوستت ندارم...دیگه دوستت ندارم

روی تخت نشستم و گفتم:

-گفتم که...هر چقدر می خواهی از این حرفا بزن.من انقدر دوستت دارم که اصلا حرفاتو نمی شنوم

-تو حاضری با یه آدم فلج زندگی کنی؟

با بیخیالی شانه بالا انداختم و گفتم:

-اگر دوستش داشته باشم،حاضریم تمام عمرمو فداش کنم.حتی حاضریم یه دونه پرستارم برایش بگیریم و خودم تمام کاراشو انجام بدم...من تو رو دوست ندارم بلکه عاشقتم...تو تمام زندگی منی فرشاد.من خیلی دوستت دارم و به هر قیمتی که هست می خوام باهات زندگی کنم و در کنارت باشم...می دونم که تو هم خیلی منو دوست داری پس دیگه بهانه ای نمی مونه،به محض مرخص شدن از بیمارستان،یه مراسم ساده می گیریم که همه بدونن ما رسماً زن و شوهریم،بعدش می ریم همون خونه ای که قرار بود تو شمال بخریم،اونجا زندگیمونو شروع می کنیم،زیر یک سقف...باهم...

دستان مردانه ای را روی شونه ام احساس کردم.برگشتم و با چهره ی اشک آلود بابای فرشاد روبه رو شدم.سرم را پایین انداختم و گفتم:

-سلام پدر جون

-سام دختر گلم

-چرا گریه می کنیدی؟؟

فریاد بغز آلود فرشاد،در فضای اتاق طنین انداخت:

-بابا تو رو خدا اینو ببرید بیرون

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-هیچکس نمی تونه منو از تو جدا کنه

پدر در حالی که اشک می ریخت، بازوی مرا گرفت تا از اتاق بیرون برم. با یک حرکت بازویم را بیرون کشیدم و با فریاد گفتم:

-من دلم می خواد پیش همسرم باشم، کسی هم نمی تونه منو از اینجا ببره

در همین لحظه مهتا هم آمد و با تعجب به ما نگاه می کرد. سلام کردم و او را در آغوشم گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-اصلا نگران نباش عزیزم... خوب می شه. من مطمئنم

باز هم فرشاد با فریاد گفت:

-مهتا...

مهتا ترسید و سراسیمه خودش را کنار تخت او رساند

-التماس می کنم شمیم رو از اینجا ببرید... نمی خوام بینمش

مهتا بغز کرده بود و نمی دانست باید چه کار کند. حق داشت. فرشاد برادرش بود و از گوشت و خونس بود و من هم

بهترین دوستش و به قول خودش شبیه مادرش هم بودم و برای همین همیشه احترام خاصی برایم قائل بود.

من گوشه ی اتاق دست به سینه ایستاده بودم و به فرشاد نگاه می کردم. فرشاد هم دستش را روی صورتش گذاشته بود

و اشک می ریخت. تا چند دقیقه دیگر وقت ملاقات تمام می شد. تصمیم گرفته بودم هر طور که شده، خودم در کنارش

باشم.

بابا با ترس داخل اتاق اومد و با دیدن من گفت:

-تو اینجا یی احمق؟؟

بهم برخورد ولی از وقتی وارد این اتاق شده بودم انقدر غرورم زیر دست و پا له شده بود که برایم اهمیتی نداشت.

-پس باید کجا باشم بابا؟؟ پیش همسر هستم

-از صبح تا حالا کل بیمارستان رو زیر پا گذاشتم تا پیدات کنم...چرا به من نگفتی؟؟

با فریاد گفتم:

-چون نمی داشتی پیام

برای اولین بار بود با بابا اینطور صحبت می کردم.خود بابا هم متعجب شده بود ولی درک می کرد که شرایط مناسبی

ندارم.پرستار اعلام کرد وقت ملاقات تمام شده.بابا دستم را گرفت و گفت:

-زودباش بیا بریم...وقت ملاقات تموم شده

خودم را محکم به دیوار چسباندم و گفتم:

-شما برید...من می خوام پیش فرشاد بمونم

فرشاد باز هم با فریادی بغز آلود گفت:

-لازم نکرده...من نمی خوام پیشم بمونی

به حرف او توجهی نکردم و گفتم:

-شما برید بابا...من حالم خیلی خوبه و دیگه نیازی نیست بستری باشم

فرشاد با تعجب گفت:

-مگه بستری بودی؟؟

جوابش را ندادم.از طرفی باهاش قهر بودم و از طرفی هم می خواستم پیشش باشم.

مهتا اومد کنارم و گفت:

-عزیزم من قول می دم خوب ازش مراقبت کنم...تو برو استراحت کن

-ن.می.خوام

پدر گفت:

-بذارید بمونه. چرا انقدر اذیتش می کنید؟

فرشاد گفت:

-بابا...؟؟ تو رو خدا... من دارم اینجا بال بال می زنم می گم نذارید بمونه... ای داد بیداد

-من از اینجا تکون نمی خورم... هر طور راحتید

همه نا امید شدند. پشت کار خوبی داشتم و بالاخره تونستم پیش فرشاد بمونم. هرچند فرشاد تا لحظه آخر تمام تلاشش

را کرده بود که من پیشش نمونم ولی موفق نشده بود. خوشحال بودم. خیلی خوشحال

برایم مهم نبود که فرشاد چطور باشد. حتی اگر کور و کچل هم بود باز من دوستش داشتم چون وجودش برایم مهم بود

نه چهره و هیكلش. هر چند برای خودش سخت بود که با پای فلج زندگی کند ولی من کاری می کردم که زندگی کردن

برایش آسان باشد.

همه از اتاق بیرون رفتند و من و فرشاد تنها شدیم. خوشبختانه اتاق خصوصی بود و می تونستم راحت باشم. مانتویم را از

تن خسته ام بیرون آوردم و تمام وسایلم را روی میز کنار مبل گذاشتم. تی شرت قرمز رنگی تنم بود.

فرشاد نگاهم کرد و در حالی که اخم کرده بود، گفت:

-مانتو تو تنت کن

-چرا؟

-ممکنه یه نفر بیاد تو اتاق

-نه کسی نیاد... مثل اینکه اتاق خصوصی

چیزی نگفت و رویش را برگرداند. روی تخت، کنارش نشستم و نگاهش کردم.

با بغز گفت:

-نباید می موندی

-دلم خواست...موندم

-شمیم چرا نمی فهمی؟؟ از اینجا به بعد راه منو تو جداست

-چرا این حرفو می زنی؟

-چون دیگه همه چیز تموم شده

-تو واقعا فکر می کنی من به خاطر پات بهت جواب مثبت دادم که حالا ازت جدا شم

-ولی من بهت قول داده بودم،توی زندگیمن بهت آرامش و آسایش بدم ولی با این وضعی که پیش اومده نمی تونم به

قولم عمل کنم.تو می تونی با خیلی های دیگه خوشبخت...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

-اتفاقا با این کارایی که می کنی داری زیر قولت می زنی...من وقتی در کنار تو هستم،حتی اگر در اسفناک ترین شرایط

زندگی کنم،باز هم احساس خوشبختی می کنم...واقعا انقدر درکش واست سخته؟؟

-شمیم من دلم می خواد خوشبختی تو رو ببینم...دلم نمی خواد زندگیت به خاطر من حروم شه

بغلش کردم و گفتم:

-تنها کاری که می تونی بکنی اینه که وقتی مرخص شدی،خودتو واسه یه مراسم خیلی ساده آماده کنی...بعدش هم می

ریم سر خونه و زندگیمن

در حالی که موهایم را نوازش می کرد،گفت:

-بالاخره یه روزی پشیمون می شی

-نه عزیزم...هیچ وقت پشیمون نمی شم...عشق من تب تندى نیست که خیلی زود آتیشش خاموش شه.عشق من به

تدریج و کم کم بوجود اومده و حالا در تمام وجودم رسوخ کرده و به این سادگی ها از بین نمی ره

-نذار به عمر به خاطر کاری که باهات کردم،عذاب وجدان داشته باشم

-مگه من منت گذاشتم که تو عذاب وجدان داری؟

سکوت کرده بود.شاید دیگر در گفتن جملات کم آورده بود و نمی دانست چه چیز باید بگوید!بلند شدم و پتو را از روی

پایش کنار زدم و بوسه ای روی پاهایش نواختم.

-چه کار می کنی؟؟

-هیچی

-برو بخواب دیگه...

-نمی خوام

-تو چرا انقدر لجبازی؟

-مگه اینو نمی دونستی؟

-هر چقدر می گذره بیشتر پی می برم...زود باش برو بخواب

-الان که وقت خواب نیست...تو استراحت کن.من همینجا هستم

زیر لب زمزمه کرد:

-نبودی هم مهم نیست

می دانستم تمام این حرفها را برای دلسرد کردن من می زند.با اینکه حس می کردم غرورم جریحه دار شده،ولی چیزی

نمی گفتم چون واقعا دوستش داشتم.برایم مهم نبود چند ماه یا حتی چندین سال،تمام وقتم را برای بهبودی او صرف

کنم.اصلا اگر امیدی به بهبودیش نباشد هم،تمام زندگیم را فدایش می کنم.

با خودم عهد بسته بودم که هیچ وقت امید را نبخشم.همیشه باعث بدبختی من بود.چه نامش چه فکرش چه

وجودش...همه باعث سیاه بختی من می شدند.

یادم افتاد نمازم را نخوانده ام، بلند شدم و وضو گرفتم و همانجا سجاده ای را که گذاشته بودند، پهن کردم و نماز خواندم. از ته دلم از خدا کمک خواستم و خواستم تا به من صبر دهد تا در برابر حرفهای فرشاد، دلسرد نشوم و بتوانم در تمام مراحل از او مراقبت کنم. برای بهبودی او و تمام بیماران دعا کردم... و خیلی چیزهای دیگر...

سجاده را جمع کردم و به فرشاد نگاه کردم. با دقت مرا زیر نظر گرفته بود و لبخند محوی رو لبانش خودنمایی می کرد. ولی با دیدن من، اخم هایش را در هم کرد و رویش را برگرداند. خیلی امیدوارم شدم. اگر چشمان زلالش، همه چیز را نمی گفتند، حتما شک می کردم که شاید دیگر مرا نخواهد. از اتاق بیرون رفتم و مقداری خوراکی و کمپوت خریدم و آوردم. وقتی وارد اتاق شدم، متوجه شدم سریع اشکهایش را پاک کرد و سرش را زیر پتو کرد. خوراکی ها را در یخچال کوچک گوشه اتاق گذاشتم و تلویزیون را روشن کردم و خودم را سرگرم کردم. تا شب، چندین بار تلفن زنگ زد. مامان، بابا، مهتا، پدر، همه چند باز زنگ زدند و جویای احوال من و فرشاد شدند. اعصابم خورد شده بود. چون وقت استراحت فرشاد بود و همه زنگ می زدند و موجب سلب آسایش او می شدند. تلفن را از پریش کشیدم و موبایلم را روی ویبره گذاشتم که هر وقت خواستند احوالمان را پپرسند، به موبایل زنگ بزنند.

هوای اتاق خیلی گرم بود و فرشاد زیر پتو بود. خیلی آرام پتو را از رویش کنار زدم. به خواب عمیقی فرو رفته بود و صورتش عرق کرده بود. دستمالی برداشتم و صورتش را پاک کردم. چندین بار دستان سردش را بوسیدم و باز هم اشک ریختم. خدا را شکر کردم که لااقل زنده است. اگر اتفاقی برای او می افتاد، خودم امید را می کشتم. ترسیدم بیدار شود و برای همین روی مبل دراز کشیدم و به او خیره شدم. کم کم چشمهایم گرم شدند و خوابیدم.

با صدای کشیده شدم تخت فلزی، روی زمین بیدار شدم. دیدم فرشاد، سعی می کنه خودش را به یخچال برسونه. پریدم و گفتم:

-چه کار می کنی؟؟

هول شد و روی زمین افتاد. جیغ کشیدم و نفهمیدم چطور خودم را به او رساندم.

فرشاد در حالی که نفس نفس می زد، سعی داشت مرا آرام کند. بر خودم لعنت فرستادم که خوابیده بودم.

زیر بغلش را گرفتم و آرام بلندش کردم. خودش هم کمک می کرد...

به دیوار تکیه داد...

تقریباً از تخت فاصله داشت. دستش را روی شانه ام گذاشتم و در حالی که با دست دیگرم زیر بغلش را گرفته

بودم، کمک کردم تا روی تخت دراز بکشد. عرق سرد روی بدنم نشسته بود. خیلی ترسیده بودم. اگر اتفاقی میفتاد، هیچ

وقت خودم را نمی بخشیدم.

-چی می خواستی؟

-آب

فریاد کشیدم:

-چرا منو بیدار نکردی؟؟ هان؟...اگه اتفاقی میفتاد چی؟؟

نگاهم روی عصاهایی که گوشه اتاق گذاشته بودند، ثابت ماند و گفتم:

-لااقل اگر انقدر از من بیزار شدی که دوست نداری بهت دست بزدم، بیدارم می کردی اونا رو بهت می دادم

کلافه بود شاید به این خاطر که نمی دانست چی باید بگوید. تمام بدنم می لرزید. اگر اتفاقی میفتاد...نه...حتی از تصورش

هم لرزه بر اندامم میفتاد

لیوانی برداشتم و مقداری آب داخلش ریختم.

می خواست لیوان را بگیرد که اجازه ندادم. زیر سرش را بلند کردم و لیوان آب را به خوردش دادم. تشکری خشک و

خالی و بدون هیچ احساسی کرد و سرش را روی بالش گذاشت.

-نیازی به تشکر نیست، وظیفه م بود

با دقت به چشمانم نگاه کرد. حس کردم می خواهد چیزی بگوید اما نگاهش را به سمت پنجره دوخت و چیزی

نگفت. کنارش دراز کشیدم و به اعتراض های او هم توجهی نکردم. کانال ها را بالا و پایین می کردم ولی هیچ برنامه به

درد بخوری نداشت.

-پاشو برو روی مبل

-گیر دادیا... می خوام پیش تو باشم

-من نمی خوام

-اعصاب آدمو می ریزی بهم...چرا انقدر خودخواهی

دیگر چیزی نگفت و چشمانش را بست. به ظاهر به خواب رفته بود اما می دانستم بیدار است. چون نفسهای طولانی و

گرمش، پوست دستم را نوازش می کرد و آرامم می کرد. ترجیح دادم روی مبل بروم. دوست نداشتم عذابش بدهم. بلند

شدم که برای یک دهم ثانیه حس کردم دستم را گرفت. آرام زمزمه کردم:

-چیزی می خوای؟؟

چیزی نگفت. شاید می خواست تظاهر کند که هیچ اتفاقی نیفتاده و او همچنان خواب است. از روی تخت برخاستم و

روی مبل نشستم. تا صبح خوابم نبرد و خودم را با تلویزیون سرگرم کردم. کم کم برنامه ها تمام می شدند و شبکه ها

قطع می شدند. دیگر چیز خاصی برای تماشا نبود. مانتو پوشیدم و به محوطه بیمارستان رفتم و کمی قدم زدم ولی از

دلشوره فرشاد، خیلی زود برگشتم. خوشبختانه خواب بود و هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود.

از پشت پنجره به بیرون خیره شدم. خورشید کم کم از پشت کوه بیرون میامد و با متانت تمام، امواج نورانی خود را به

زمینیان اهدا می کرد.

روی مبل نشستم و به فکر فرو رفتم. تمام زندگیم را از روزی که به یاد داشتم تا به امروز، مرور کردم. البته ناخداگاه تمام

بدیاری ها و مشکلاتم را مرور کرده بودم.

به این نتیجه رسیدم که آشنایی با فرشاد یکی از بهترین و شیرین ترین رویدادهای زندگی تلخم بوده است. شاید آن

وقت ها قدرش را نمی دانستم و دوست داشتم به نحوی از دستش خلاص شوم ولی حالا او را مثل جانم که عزیزترین هدیه خداوند به بنده اش می باشد، دوست می دارم و دلم می خواهد تا آخرین نفس با او یار باشم و حتی در بدترین شرایط همراه و همدم او باشم. دلم می خواست هیچ چیز جز مرگ نتواند مرا از او جدا کند.

بارها و بارها خدا را به خاطر داشتن این نعمت، شکر کردم. تازگی ها بعد از نمازهایم، مخصوصا نمازهای صبح، سجده ی شکر به جا میاوردم و از خدا

سپاسگذاری می کردم.

با صدای سرفه های پی در پی فرشاد به خودم اومدم. بلند شدم و مقداری آب داخل لیوان ریختم و کنار تختش رفتم:

-فرشاد؟؟ فرشاد جان؟؟... آب می خواهی؟

چشمانش را به منظور خواستن، روی هم گذاشت. باز هم خودم، کمکش کردم تا آب بخورد .

با تمام عشقم و علاقه ام به او محبت می کردم و دوست داشتم تمام کارهایش را خودم انجام دهم. صبحانه را

آوردند. روی تخت نشستم و خواستم برایش لقمه درست کنم که گفت:

-فکر کنم هنوز دستم سالم باشه

با دلخوری گفتم:

-دلم می خواد از دست من لقمه بگیری

اخم هایش را درهم کرد و گفت:

-تو چرا انقدر لوسی؟؟ چرا همه چیزو جدی گرفتی؟؟ من اصلا تو رو دوست. ن. دارم.

خودم را به نشنیدن زدم و گفتم:

-نون و پنیر می خوری یا نون و کره؟؟

با خشم نگاهم کرد و چیزی نگفت. با بی خیالی گفتم:

-عسل می خوری یا مربا؟؟

لقمه ی کوچکی درست کردم و به زور به خوردش دادم و با خنده ها و کارهایم می خواستم لبخند به لبش بیاورم. ولی نه تنها موفق نشدم بلکه با کارهایم او را عصبی تر کردم. با مشت گره شده اش چنان زیر سینی صبحانه زد، که تمام محتویاتش به هوا پرتاب شد و به ثانیه نکشید که تمامشان روی زمین ولو شدند.

غرورم پایمال شد، احساسم خرد شد، قلبم تکه پاره شد ولی فقط لبخند زدم و بعد هم با صدای بلند خندیدم. آنقدر خندیدم که سیل اشک از چشمانم جاری شد. حالت تهوع داشتم. لبهایم خشک شده بودند و پوسته زده بودند. دلم می خواست فریاد بزنم و همه چیز را بهم بریزم. ولی در برابر آن همه تحقیر فقط سکوت کردم و خندیدم. چرا در برابر او آنقدر مقاوم بودم؟؟ چرا با رفتار تحقیرآمیز او دلسرد نمی شدم؟

چرا آنقدر بیچاره و بدبخت بودم؟؟

روی مبل نشستم و دستم را ستون چانه ام کردم و به فرشاد که از عصبانیت و خشم، نفس نفس می زد، نگاه کردم. نگاه سرمه ایش حالت وحشی به خود گرفته بودند و از آنها می ترسیدم ولی هنوز هم دوستشان داشتم و دلم می خواست تا آخرین لحظات عمرم، او را در کنارم داشته باشم. روی سرامیک های کف، عسل ریخته بود و محتویات مربای آلبالو روی زمین ریخته بود و تمام زمین را پر کرده بود. دلم برای کسی که باید اینها را جمع می کرد، سوخت...

سرم به دوران افتاده بود. طاقت این همه بی محلی از جانب فرشاد را نداشتم.

نگاهش کردم...

دستش را روی چشمانش گذاشته بود و قفسه سینه اش آرام بالا و پایین می شد.

تا ساعت ملاقات خیلی مانده بود. کلافه بودم. چون نه فرشاد صبحانه اش را خورده بود و نه من می توانستم این سکوت زجرآور را بشکنم و چیزی بگویم. روی صندلی کنار تخت، نشستم و نگاهش کردم. حس کردم خیلی لاغرتر از دیروز شده... دستانش را از روی صورتش برداشتم و آرام کنارش گذاشتم... ظاهرا به خواب رفته بود. زیر چشمانش گودی رفته

بود و گونه هایش طراوت دو روز پیش را نداشتند. لبانش کبود شده بودند.

دلم آتش گرفت. هیچ وقت انتظار نداشتم فرشاد، مرد زندگیم را اینگونه و در این شرایط ببینم. لااقل ای کاش اینگونه با من رفتار نمی کرد و کمی آسان می گرفت تا شاید مرهمی برای دردها و زخم هایش باشم... شاید همدم لحظه هایش باشم... دلم می خواست می توانستم غمی را از دلش بزدایم... دلم می خواست آرامش را به چشمان زیبایش بازگردانم... ولی یکی از غمهای بزرگش در این لحظات من بودم... یکی از دلایل سلب آسایشش من بودم... چطور می توانم او را که مثل جانم دوست دارم، ترک کنم و بروم... چطور می توانستم خاطرات شیرین یک سال در کنار هم بودن را فراموش کنم؟؟ چطور می توانستم آغوش پرمحبت او را که همیشه و هر لحظه آرامش و امنیت را به من هدیه داده، ترک کنم و بروم و به پشت سرم هم نگاه نکنم؟؟ چطور؟؟

با صدای خانمی به خودم آمدم:

-ای وای... این جا چه اتفاقی افتاده؟؟

فرشاد چشمانش را باز کرد. با دیدن آن خانم که نگران به صحنه ی پیش رویش چشم دوخته بود، می خواست چیزی بگوید ولی من اجازه ندادم و گفتم:

-شرمنده خانم... می خواستم برای همسرم لقمه بگیرم که سینی از دستم سُر خورد و افتاد زمین

به فرشاد نگاه کردم، که با اخم به من خیره شده بود و سکوت کرده بود.

اون خانم، با دستش محکم روی دست دیگرش زد... خانم مسن و بامزه ای بود با چشمانی آبی و موهای خرمایی که نتوانسته بود از زیر روسری پنهانشان کند.

با شرمندگی گفتم:

-شرمنده تو رو خدا... تقصیر خودم بود... باید بیشتر احتیاط می کردم

-حالا صبحانه شونو خوردند؟؟

-نه متاسفانه

فرشاد-من چیزی نمی خورم

-شما لطف کنید یه سرویس دیگه بیارید...ممنون

فرشاد با قاطعیت و با فریاد گفت:

-گفتم نمی خوام

دیگر چیزی نگفتم.

خانم مسن، شروع به جمع آوری زمین کرد. دلم برایش سوخت. اگر حال مساعدی داشتم، حتما بلند می شدم و کمکش می کردم ولی حس می کردم اگر از جایم بلند شوم، حتما زمین می خورم. چون سرم خیلی گیج می رفت و فشارم افتاده بود. تلویزیون را روشن کردم و مشغول تماشا شدم. خانمی که برای تمیز کردن آمده بود، کارش تمام شد و رفت. بعد از کمی که تلویزیون تماشا می کردم، ناخداگاه نگاهم به سوی فرشاد پر کشید. متوجه گریه و اشک او شدم و سراسیمه خودم را کنار تخت رساندم و با دلجویی پرسیدم:

-چی شده عزیزم؟؟ پات درد می کنه

-نه

بغلش کردم و گرمای تنش را به جان خریدم. ولی هیچ حرکتی نکرد. حتی مثل گذشته، موهایم را نوازش نکرد. با این حال اصلا از او دلگیر نشدم. زیر گوشش زمزمه کردم:

-چی شده گلم؟؟ به من بگو

کمی مکث کرد. مثل مادر و فرزند شده بودیم که پسر به خاطر خطایش گریه می کرد و مادر می خواست با دلجویی او را از ناراحتی بیرون آورد.

-شمیم؟؟

-جانم؟؟ بگو من گوش می کنم

-درسته من اشتباه کردم ولی...ولی دیگه دلم نمی خواد پیشم بمونی...تو رو به اون خدایی که شب و روز عبادتش می

کنی، قسمت می دم که دیگه پیشم نمونی و بری...انقدر منو عذاب نده. من دیگه نمی خوام با تو باشم

هق هق گریه اش بلند شد و زیر گوشم، با فریاد گفت:

-تو رو خدا برو...

تک به تک علائم حیاتی را از دست می دادم. چطور می توانستم او را تنها بگذارم؟؟

نه...هیچ وقت هیچ وقت این کارو نمی کنم...من نمی تونم تو رو تنها بذارم...نه..تو رو خدا هرچی می خوام بگو ولی اینو

از من نخواه...به خدا قسمت می دم...من می خوام پیشت بمونم و هیچ وقت ترک نکم

وقتی به خودم آمدم که متوجه شدم تمام آنچه را که در فکرم می گذشت با فریاد به فرشاد گفته بودم...پرستاری به اتاق

آمده بود و سعی داشت مرا روی مبل بنشانند و آرامم کند. کمی حرف زد ولی هیچ از حرفهایش نفهمیدم. سرم درد می

کرد. حتی فکر نبودن فرشاد در زندگیم، دیوانه ام می کرد. او این را درک نمی کرد و با بی رحمی تمام، تازیانه ی

حرفهایش را بر پیکر بی جانم می زد و نابودم می کرد.

نفسم به شماره افتاده بود و قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می شد...باز هم حالات مامان بهم دست داده بود. روی

زمین افتادم و سعی کردم نفس بکشم...تنها چیزی که می شنیدم صدای فریاد فرشاد بود که پرستار را صدا می زد و به

گریه افتاده بود...پس هنوز هم دوستم داشت...من این را می دانستم...می دانستم چون از چشمهایش می خواندم و می

فهمیدم که او هم با تمام وجودش مرا می خواهد ولی وجدانش این اجازه را به او نمی دهد. دلم می خواست پرواز کنم و

به آسمان ها بروم. دلم نمی خواست در این دنیای بی وفا که رسم زندگی را از یاد انسان ها برده بود، بمانم. بی قرار بودم

و سوزش عجیبی در بدنم احساس می کردم و بعد هم صدای گریه و ناله های آشنایی به گوشم خورد...خواب بودم ولی

مغزم بیدار بود و همه چیز را می فهمیدم ولی برایم قابل هضم نبود.

نمی دانم چند ساعت یا حتی چند روز بود که روی آن تخت دراز کشیده بودم و حاضر نبودم با کسی صحبت کنم. گاهی مامان و گاهی بابا میومدند و می رفتند ولی من خودم را به خواب می زدم. دلم نمی خواست برای آنها توضیحی بدهم. دلم نمی خواست برایشان بازگو کنم که چطور فرشاد با بی رحمی مرا پس زده بود و گفته بود مرا نمی خواهد... چطور می توانستم به آنها بفهمانم که عشق را در چشمانش می بینم؟؟ یعنی درک می کردند؟؟

حس می کردم به فرشاد احتیاج دارم و دوست دارم در کنارم باشد

عطر آشنایی را استشمام کردم، بوی فرشاد را می داد ولی مهتا بود...

روی تخت نشست و گفت:

- عزیزم اگر بدونی فرشاد چقدر دوستت داره هیچ وقت به این روز نمیفتی... همه ش بهانه تو می گیره...

در حالی که موهایم را نوازش می کرد، ادامه داد:

- هر کاری می کنم، گیر می ده... می گه شمیم اینطوری می کرد، شمیم اونطوری می کرد... همه ش غر می زنه و سراغ تو می گیره... مثل بچه ها شده... همه ش گریه می کنه و اسم تو رو به زبون میاره. یواشکی بهم گفت: فقط دعا کن پام خوب بشه تا جبران تمام بی مهری هام رو بکنم و به شمیم ثابت کنم چقدر دوستش دارم

حس می کردم روی زمین نیستم و روی ابرها در حال پرواز هستم. اگر مهتا می فهمید که بیدار هستم شاید چیزی نمی گفت. شاید تمام اینها جنبه ی یک درد دل داشته... درد دلی که شنونده آن به ظاهر خواب است ولی تمام هوش و حواسش به اطراف است...

حتی اگر پای فرشاد خوب نمی شد هم حاضر بودم با او ازدواج کنم...

دلم برایش تنگ شده بود و می خواستم او را ببینم ولی حیف که او تظاهر می کند که مرا نمی خواهد و اگر در کنارش باشم، حتما عذابش می دهم

چند روزی بود که فقط تلفنی و از طریق مهتا جویای حال فرشاد بودم. دلم برایش پر می کشید ولی اجازه ملاقات با او را

نداشتم...بابا به خاطر کارها و رفتارم سیلی محکمی به گوشم زده بود که تا عمر داشتم، بجز از امید از کس دیگری این سیلی را نخورده بودم...درد در تمام بدنم پیچیده بود و دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید تا متحمل آن درد نشوم. بعد هم مثل بره ای مطیع به خانه برگشته بودم و مستقیم به اتاقم رفته بودم و تقریباً خودم را حبس کرده بودم. مامان، خیلی نگران بود و مدام بهم سر می زد ولی با فریادها و اعتراض های من روبه رو می شد. دلم می خواست از گرسنگی و تشنگی در آن اتاق جان می دادم و می مردم. ولی مامان به زور کتک هم که شده، بهم غذا می داد و مجبورم می کرد خودم را تقویت کنم.

روی تخت دراز کشیده بودم و به فرشاد فکر می کردم که فردا، عمل جراحی داشت و شاید این آخرین شانسی بود و دیگر برای همیشه فلج می شد.

از ته دل گریه کردم و زجه زدم. در را قفل کرده بودم و هرچقدر مامان التماس و خواهش می کرد، در را باز نمی کردم. از فکر فلج شدن فرشاد مثل دیوانه ها شده بودم. از غصه موهایم را می کندم و گاهی هم به فکر عمیقی فرو می رفتم و ناخن هایم را می جویدم. حس کردم مامان پشت در از حال رفته...ولی حتی مامان هم نمی توانست مرا از فکر فرشاد بیرون آورد.

جلوی آینه ایستادم...باورم نمی شد که این تصویر مزحک که در آینه خودنمایی می کرد، من باشم. دختر لاغر و تکیده ای که موهای آشفته اش روی هوا رفته بودند و بهم گره خورده بودند و از ناخنهایش خون بالا زده بود...جای چنگالش روی صورت و بازویش بود...از وحشت پاهایم سست شد و روی زمین افتادم...

با صدای کوبیده شدن در به هزار زحمت از جا بلند شدم و پشت در رفتم و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، بله گفتم...

بابا با فریاد گفت:

-چه غلطی می کنی اون تو؟؟هان؟؟...زودباش در رو باز کن

مثل دیوانه ها شده بودم... گریه می کردم و بلند بلند می گفتم:

-بابا؟؟بابا...تو رو خدا برو برو من از تو می ترسم...تو رو به اون کسی که می پرستی قسمت می دم برو...دلم نمی خواد

ناراحتت کنم، فقط برو...من می ترسم

به هق هق افتاده بودم و فریاد می زدم.هیچ صدایی جز فریاد من نمیومد...

هیچ خبری از شاهین و رامان نداشتم و حتی نمی دانستم مرده اند یا زنده...

چند لحظه بعد صدای مامان از پشت در اومد:

-شمیم جان مامان؟؟در رو باز کن دخترم

با نگرانی به در تکیه دادم و گفتم:

-مامان؟؟

-جانم؟؟

-بابا رفت؟

-آره دخترم...بیا بیرون.بابا رفت

-اگر دروغ گفته باشی،میام تو اتاق و دیگه هیچ وقت بیرون نیام

-باشه عزیزم...تو بیا

آرام در را باز کردم و با چهره ملیح و آرام مامان،روبه رو شدم.چشمانش پف کرده بودند و قرمز بودند.سر بینیش قرمز

شده بود و گونه هاش التهاب داشت.

اینها همه از شدت گریه بود...فقط به خاطر من.چقدر من احمق بودم که آنها را به این روز انداخته بودم...

در آغوش مامان جای گرفتم و بعد از چندین روز باز هم آرامش سراسر وجودم را پر کرد.رامان و شاهین از اتاق بیرون

آمدند و با دیدن آن صحنه،هر دو بغز کردند و اشک ریختند...

شاهین قد کشیده بود و رامان هم بزرگتر شده بود و همچنین زیباتر...از مامان جدا شدم و هر دوی آنها را در آغوش گرفتم و بوسیدم.از یادآوری قیافه خودم،وحشت زده شدم و از آنها جدا شدم و رو به مامان گفتم:

-خیلی وحشتناک شدم؟؟

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت.از همه آنها خجالت می کشیدم چون مخل آرامش و آسایششان شده بودم.از خودم متنفرم بودم.باید می رفتم.باید به جایی می رفتم تا دیگر هیچ کس عذابی نکشد و خودم هم با سرنوشتی که برایم مقدر شده بود،کنار میامدم.

چند روزی بود که بابا حرف از مسافرت من به روسیه می زد.با اینکه هیچ وقت درموردش باهام حرفی نزنده بود ولی باید قبول می کردم و می رفتم.قبل از اینکه با شنیدن خبر فلج شدن فرشاد،باز هم ضربه بخورم.فردا عمل داشت و من در خانه بودم.من حاضر بودم برای همیشه با او زندگی کنم ولی او قبول نمی کرد و مرا نمی پذیرفت.باید تا بعد از عمل صبر می کردم و اگر...

گیج شده بودم...یک بار تصمیم می گرفتم قبل از شنیدن نتیجه عمل برای همیشه او را ترک کنم و یک بار تصمیم می گرفتم تا بعد از عملش هم صبر کنم...

اگر موفقیت آمیز بود که خدا را روزها و شب ها شکر می کردم و اگر موفقیت آمیز نبود،آخرین تلاشم را می کنم تا در کنارش باشم...اگر قبول نکرد...

آه...اگر قبول نمی کرد،برای همیشه به روسیه می رفتم و تا آخر عمرم ازدواج نمی کردم وهمانجا می ماندم و کار می کردم و زندگی آرامی برای خودم دست و پا می کردم.

روی تختم نشسته بودم و برای فرشاد که الان در اتاق عمل بود،دعا می کردم و از ته دلم سلامت او را از خدا می خواستم.این را می دانستم که خدا هیچ کاری را بی حکمت انجام نمی دهد و اگر فرشاد برای همیشه فلج می شد،حتما دلیلی داشته.وقتی بچه بودم،مامان بزرگم می گفت دعا کردن خیلی ثواب دارد و اگر در این دنیا حاجتمان مستجاب

نشود، اجرش را خواهیم گرفت و اگر هم در این دنیا اجرش را نگیریم، چندین برابر آن را در آن دنیا می گیریم. مامان بزرگم همیشه حرفهای قشنگی می زد و مرا جذب می کرد. خیلی دوستش داشتم و وقتی برای همیشه مرا ترک کرد، ضربه شدیدی خوردم. یادم میاد اون روز، تازه از مدرسه برگشته بودم. چند روزی می شد که مامان بزرگ در بیمارستان بستری بود چون یک غده ی سرطانی در سرش بود. دو بار عمل جراحی روی سرش انجام شد. این اواخر هوش و حواسش را از دست داده بود و حتی بچه های خودش را نمی شناخت.

اون روز وقتی از مدرسه برگشتم، شاهین و رامان در خانه نبودند. لباس هایم را عوض کردم که عمه ام زنگ زد... نگرانی در صدایش موج می زد و اصرار داشت به خونه شون برم ولی من قبول نمی کردم و می گفتم باید درس بخونم.

چند دقیقه بعد یکی دیگر از عمه هایم زنگ زد و مدام می پرسید حالت چگونه؟

گفت رامان و شاهین اینجا هستند، نگران نباش

خیلی تعجب کردم. همه نگرانم بودند و زنگ می زدند. حتی چند بار عمو علی و زن عمو زنگ زدند.

در اتاق نشسته بودم و درس می خواندم که تلفن زنگ زد. مامان بود... حس کردم داره می خنده ولی چند لحظه بعد صدای هق هق گریه اش تنم را به لرزه انداخت. با بی رحمی، خبر مرگ مامان بزرگم را داد و گفت برای همیشه از پیش ما رفت...

باورم نمی شد. می گفتم: وا؟؟ مامان؟؟... مامان بزرگ مرخص شد؟؟... دارید میاریدش خونه؟؟... تو که داشتی می خندیدی؟

عمه ام که پرستار بود، گوشی را گرفت و در حالی که می گفت: الان بچه تو خونه تنهاست.. چرا بهش گفتی؟؟... به من گفت:

-شمیم جان یه آژانس بگیر برو خونه عمه سارا

قبول کردم و گوشی را قطع کردم. شوک عجیبی بهم وارد شده بود. اولین بار بود که عزیزی رو از دست می دادم. حتی

اولین باری بود که می خواستم پا به بهشت زهرا بگذارم

اون روز به قدری جیغ زده بودم و که هر لحظه حس می کردم تمام دل و روده ام ممکن است بالا بیاید. یکی از دوستان مامان زنگ زد و ازم خواست برم پیشش ولی هر چقدر اصرار کرد، قبول نکردم. هر کسی به خونه مون زنگ می زد با گریه من روبرو می شد. اصلا نمی توانستم خودم را، احساسم را کنترل کنم.

چقدر زود او همه ما را ترک کرد و رفت...

آژانس گرفتم و به خانه عمه سارا رفتم. آنقدر در آغوشش گریه کردم که نزدیک بود از حال بروم. مامان و دایی به دنبالم آمدند تا به خانه مامان بزرگ برویم. در ماشین کمی آرام شدم، چون دایی هم حال مساعدی نداشت و ممکن بود با گریه های من اعصابش بهم بریزد و تصادف کنیم. تمام بغز گریه ام را فرو خوردم و آرام گرفتم.

هنوز باورم نمی شد... وقتی به خانه مامان بزرگ رسیدیم، توقع داشتم مثل همیشه، مامان بزرگم به استقبالمون میامد، ولی با سیلی از جمعیت که انگار منتظر تلنگری بودند تا گریه کنند، روبرو شدم...

همه سیاه پوشیده بودند و در سکوت به من که کم کم داشتم به واقعیت تلخی که برایم افتاده بود، پی می بردم، نگاه می کردند.

دختر خاله و دختر داییم رو دیدم که آرام اشک می ریختند و در آشپزخانه ایستاده بودند... آرام در آغوش یکی از آنها افتادم و شروع به جیغ زدن کردم...

فشار عصبی داشتم و نمی توانستم خودم را کنترل کنم. همه دورم حلقه زده بودند و سعی داشتند آرامم کنند... با گریه و فغان من بقیه هم به گریه افتادند و خانه پرفسای مامان بزرگم به ماتمکده تبدیل شد...

از یادآوری آن روزها حال بدی پیدا کردم و ترجیح دادم دیگر به چیزی فکر نکنم.

چون چیزی جز گریه و آه و فغان نبود...

کم کم پلکهایم سنگین شدند و به خواب فرو رفتم.

مادر بزرگم خوشحال و شاد بود و سر فرشاد را در آغوش گرفته بود. با دست به من اشاره کرد که به سمت آنها

بروم... مثل همیشه روی پاهایش نشستم و به حرفهایش گوش دادم... دستم را در دست فرشاد گذاشت و از فرشاد خواست مراقبم باشد...

از خواب پریدم... از مامان بزرگ ممنون بودم که مثل همیشه بهم آرامش خاطر داده بود و خیالم را راحت کرده بود. آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. می خواستم به بیمارستان بروم. مامان دوان دوان به طرفم آمد و گفت:

- کجا داری می ری؟؟

- باید برم بیمارستان

- که چی بشه؟

چنان نگاهش کردم که حس کردم رنگ از رویش پرید. با فریاد گفتم:

- نمی تونم برم شوهرمو ببینم؟؟

- نه... بابا گفته نذارم بری بیرون

جلوی در ایستادم و در حالی که دکمه های مانتویم را می بستم، گفتم:

- همین که گفتم... من می خوام برم پس می رم

دستگیره در را در دست گرفتم. ولی هر چقدر تقلا کردم، در باز نشد. تمام غم دنیا سراغم آمد... در قفل بود.

شانه های مامان را گرفتم و گفتم:

- من باید برم مامان... تو رو خدا

- بابات گفته هیچ جا نباید بری

به گریه افتادم... جلوی پای مامان زانو زدم و پایش را بوسیدم و در حالی که هق هق می کردم گفتم:

- چرا هیچ کدومتون حال منو درک نمی کنید؟؟... بفهمید... تو رو خدا بفهمید که دلم براش تنگ شده. باید خودم برم

ببینمش تا خیالم راحت شه... احتمالاً الان از اتاق عمل اومده

روی زانویش نشست و در حالی که سرم را نوازش می کرد و اشک می ریخت، گفت:

-نه عزیزم... پریروز عمل داشته

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟؟

-خودش خواسته بود که به تو خبر ندیم

بلند شدم و بی رمق روی مبل افتادم و با فریاد گفتم:

-من همین الان باید برم

حس کردم کلافه است. مدام این پا و آن پا می کرد و دست آخر هم به اتاق رفت و چند لحظه بعد آمد و دسته کلید را

در دستم گذاشت و گفت:

-زود برگرد... من به بابات قول دادم

با شوق از جايم بلند شدم و چندین بار مامان را بوسیدم...

فرشاد روی تخت دراز کشیده بود و پدرش روی مبل نشسته بود... به آرامی در زد و وارد شدم. هر دو همزمان نگاهم

کردند. سلام کردم ولی فقط پدر جوابم را داد و جوابی از فرشاد نشنیدم. با پدر روبوسی کردم و کنار تخت رفتم و نگاهش

کردم. نگاهش هزار معنا داشت که بیش تر از همه خشم و عشق در آن موج می زد... دلم می خواست بغلش کنم ولی

جلوی پدر روم نمی شد... حس کردم پدر درکم کرد، چون عذرخواهی کرد و ما را تنها گذاشت. سرم را روی سینه او

گذاشتم و به صدای دلنشین قلبش گوش سپردم. صدای بغز آلودش در فضای اتاق پیچید:

-شمیم؟ چرا اومدی؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-اومدم تو رو ببینم

-نباید میومدی...من دارم سعی می کنم فراموش کنم.تو با اومدنت همه چیز رو خراب کردی...

در چشمانش خیره شدم و گفتم:

-می دونم تو هم منو دوست داری و هیچ وقت نمی تونی فراموشم کنی

-نه من دیگه دوستت ندارم...

-پس چرا داری سعی می کنی فراموشم کنی؟؟

-چون...چون

چیزی نگفت و سکوت کرد.

-فرشاد از بیمارستان که مرخص شدی،آماده شو یه سفر بریم شمال...می خوام خودم خونمونو انتخاب کنم.

با صدای خفه ای گفت:

-همه چیز تموم شد

-منظورت چیه؟

نگاهش را به سمت دیگری دوخت و گفت:

-من برای همیشه فلج شدم

دیگر در آن دنیا نبودم.با اینکه بارها و بارها خودم را برای شنیدن آن خبر آمده کرده بودم ولی نمی دانم چرا باز هم

حالم بد شده بود.احساس خفگی می کردم.

روی تخت نشستم و پتو را از روی پایش که حالا نمی توانست تکانش بدهد،کنار کشیدم.روی پایش را نوازش کردم و

گریه کردم...

حالا می فهمیدم چرا پدر انقدر پیر و شکسته شده بود!!حالا دلیل صدای بغز آلود مهتا را فهمیده بودم...

دیگر نتوانستم فضای اتاق را تحمل کنم.از اتاق بیرون رفتم و بعد از اینکه کمی آرام شدم،تصمیم گرفتم خودم به شخصه

با پزشک صحبت کنم.

چند روزی بود که فرشاد از بیمارستان مرخص شده بود. دلم را به حرفهای دکتر که گفته بود: احتمال خوب شدنش خیلی

پایینه ولی ممکنه با چندین جلسه فیزیوتراپی

باز هم سلامت پاشو بدست بیاره... خوش کرده بودم

روی تخت نشسته بودم و به آهنگهای غم انگیز گوش می دادم. ولی دیگر اشکهایم خشک شده بودند و نمی توانستم

گریه کنم.

مامان به اتاقم اومد و گفت:

-پاشو حاضر شو باید بریم جایی

بی رمق پرسیدم:

-کجا؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

-فرشاد اومده دنبالت که برید...

ادامه حرفش را خورد. با خوشحالی بالا پریدم و گفتم:

-کجا؟؟

نگاهش را به سمت دیگری دوخت و گفت:

-بین شمیم جان تو خیلی موقعیتهای بهتر از فرشاد رو می تونی داشته باشی

لبخند روی لبم ماسید و گفتم:

چی می خوای بگی مامان؟؟

-فرشاد الان پایینه که برید محضر

روی تخت افتادم و سرم را گرفتم...درد سرم داشت کلافه ام می کرد. بلند شدم و رو به مامان که با نگرانی به من خیره شده بود، گفتم:

-بهش بگید من نیمام...هر کاری می خواد بکنه

دستم را گرفت و به زور مرا به طبقه پایین برد. هر چقدر سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم، موفق نشدم. با فریاد گفتم:

-نمی خوام...طلاق نمی خوام...می تونید بفهمید؟؟

فرشاد با ویلچرش که حالا جزئی از زندگیش بود، جلو آمد و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-سلام

جوابش را ندادم و رویم را برگرداندم.

-دختر خوب لجبازی نکن. بلند شو حاضر شو تا زودتر کارا را رو انجام بدیم

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-چرا هیچ کس متوجه حرف من نمی شه؟؟...آقا جون من دلم نمی خواد طلاق بگیرم

عجبا...

فرشاد به بابا که آرام و بی صدا در مبل فرو رفته بود، گفت:

-اجازه هست چند لحظه تنهایی باهاش صحبت کنم؟؟

بابا گفت:

-اختیار داری پسر

فرشاد به اتاق مامان و بابا رفت ولی من همانجا نشستم و از جایم تکان نخوردم.

مامان گفت:

-پاشو بین چه کارت داره؟

-می دونم چه کار داره

-پاشو...زشته.منتظرش نذار

-نمی خوام

بابا با قاطعیت گفت:

-بلند شو

به هزار زحمت بلند شدم و به اتاق رفتم.فرشاد کنار تخت مامان و بابا،روی ویلچرش نشسته بود و به در چشم دوخته

بود.با ورود من گفت:

-درو ببند

در را بستم و روی تخت ولو شدم.

-می خوام باهات حرف بزنم...بلند شو بشین

-نمی خوام...

-گفتم بلند شو

روبرویش نشستم و با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-فرشاد؟؟

-جا...بله؟

می خواست بگوید جانم ولی حرفش را خورد و به گفتن بله اکتفا کرد.دلم هوری ریخت و بعد از مدت ها باز هم احساس

خوبی پیدا کردم.

-من نمی خوام ازت جدا شم

به چشمانم خیره شد و گفت:

-ولی من دیگه نمی تونم تحملت کنم

خنده ام گرفته بود. عشق و علاقه در چشمانش برق می زدند ولی او برق نگاهش را انکار می کرد و می گفت دوستت

ندارم

بلند شدم و درست جلوی پایش زانو زدم و با دقت به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-تو چشمام نگاه کن و بگو که دیگه دوستم نداری

با دلهره به چشمانم خیره شد... شاید می ترسید که نتواند دروغ بگوید.

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

-دیگه دوستت ندارم

سرم را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:

-دیدی نمی تونی دروغ بگی؟! چشمتو بستی

باز هم نگاهش کردم.

اشک هایش پایین لغزیدند. بی صدا اشک می ریخت و نگاهم می کرد.

-شمیم تو با وجود من داغون می شی... جوونیتو مفت می بازی... متوجهی؟؟

-دلم می خواد همه جوونیم، زندگیم و جونمو فدات کنم... من دوستت دارم

زیر لب زمزمه کرد:

-منم دوستت دارم

نمی دانم چند روز بود که این جمله را از زبانش نشنیده بودم. اشکهایم بی مهابا فرو می ریختند. از خوشحالی گریه می

کردم. دستان گرمش را در دست گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-خب دیگه پس حرفی باقی نمی مونه...من می رم به بابا می گم که ترتیب یه جشن کوچک و خانوادگی رو بده

دستم را فشرد و گفت:

نه...تو رو خدا شمیم...نمی خوام زندگیتو ببازی

آن روز هرچقدر با او صحبت کردم،فایده ای نداشت.آنقدر گریه کردم که زبانم به حلقم چسبیده بود.هر چقدر

التماسش کردم،دل سنگش به رحم نیامد.زجه می زدم و تمنا می کردم ولی راضی نمی شد.

آخر سر هم مامان و بابا به اتاق آمدند و مرا از اتاق بیرون آوردند.مامان دلداریم می داد.بابا پیش فرشاد مانده بود و با او

او صحبت می کرد.مامان کمکم کرد تا حاضر شوم.بی رمق بودم و مثل جنازه متحرکی شده بودم که فقط دست و پایش

را تکان می دهد و هیچ کار دیگری از دستش ساخته نیست.

مامان مدام در گوشم نجوا می کرد و حرف می زد ولی با حرفهایش بدتر به زخم نمک می پاشید و دلم را آتش می

زد.تازه با حرفهایش متوجه موقعیتم می شدم و به زحمت نفس می کشیدم.انقدر گریه کرده بودم که حتی برای حرف

زدن نفس کم میاوردم.قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می شد و اشکهایم لحظه ای مجال نمی دادند.دلم به اندازه یک

اقیانوس درد کشیده بود و قلبم برای دومین بار شکسته شده بود.برای دومین بار احساسم نادیده گرفته شده بود.باز هم

شکست خورده بودم.دیگر نمی توانستم در آن خانه،در آن اتاق که تک تک خاطرات فرشاد را در خود جای

داده،بمانم.دیگر هیچ وقت نمی توانستم در آن اتاق که همیشه برایم آرامشبخش بوده،آرام بگیرم.باید تمام آن خاطرات

را در اتاقم دفن می کردم و برای همیشه از آنجا می رفتم.چون جو آن اتاق روی شانم سنگینی می کرد و کمرم را از

غصه خم می کرد.

مامان با دلجویی می گفت:

-عزیزکم قربونت برم دنیا که به آخر نرسیده،این همه موقعیت.فرشاد نشد یکی دیگه.چرا انقدر خودتو زجر می دی؟؟

ای کاش دنیا به آخر رسیده بود.مامان نمی دانست که من به این سادگی ها عاشق نشده بودم که حالا به این سادگی ها

عشق را از دلم بیرون کنم.

فرشاد کسی بود که من همیشه آرزویش را داشتم. حس می کردم با همه متفاوت است. خلقیاتش مثل آن مردهایی نبود که من از آنها بیزارم.

همراه مامان به طبقه پایین رفتیم. دلم می خواست قلم پایم می شکست و پامو از آن در بیرون نمی گذاشتم. دیگر نمی توانستم در چشمهای فرشاد نگاه کنم. خیلی رنجیده بودم و دلم نمی خواست باز هم در چشمانش حل شوم و باز هم نگاه آتشینش نابودم کند و اینبار به جای آنکه بهم انرژی بدهد، خاکسترم کند.

در افکارم غوطه ور بودم و نفهمیدم کی سوار ماشین شدیم و کی به محضر رسیدیم...

با دیدن تابلوی دفتر طلاق و ازدواج، غم دنیا در دلم نشست. به فرشاد نگاه کردم. بابا ویلچرش را هدایت می کرد...

چشمانش غرق در اشک بود و او هم با حسرت به من نگاه می کرد.

نگاهم را از او گرفتم و به طبقه ی بالا رفتم.

خیلی زود همه چیز تمام شد و ما باز هم نامحرم شدیم. خیلی زود عقد شدیم و خیلی زود هم همه چیز تمام شد. حالا من مانده بودم و شناسنامه ای که اسم فرشاد نیاز در آن خط خورده بود. حالا من بودم و قلب شکسته ای که دیگر برای

همیشه به خاکستر نشسته بود و حتم دارم که دیگر هیچ وقت طعم عشق را تجربه نخواهد کرد

من بودم و یک دنیا غم و اندوه که تحملشان برای من که انقدر سختی کشیده بودم و نیرویم تحلیل رفته بود، سخت بود.

وقتی به طبقه پایین رفتیم، بدون توجه به بقیه، تا سر خیابان دویدم و در حالی که اشک می ریختم، تاکسی گرفتم. دلم می

خواست هرجایی بروم جز خانه ای که در و دیوارش شاهد تمام بدبختی هایم بوده اند.

صدای فریادِ شمیمِ شمیمِ بابا گوشم را پر کرده بود ولی دلم نمی خواست حتی به پشت سرم نگاه کنم. دیگر امیدی به

زندگی نداشتم.

امید...

وقتی بچه بودم با خودم عهد بسته بودم که همه را ببخشم تا خدا هم مرا ببخشد. مامان بزرگم همیشه می گفت: باید سعی

کنی همه رو ببخشی. اون وقت خدا خیلی دوستت داره و بهت پاداش می ده...

امروز عهدم را شکستم... چون هیچ وقت راضی به بخشش امید نخواهم شد.

روحم زخم خورده و سرکش شده است... دلم می خواهد دیگر روی زمین نمانم و به پرواز در بیایم و برای همیشه این

دنیا را با تمام خوبی ها و بدی هایش رها کنم و در نهایت زیر خروارها خاک، به خوابی عمیق فرو بروم. امیدوارم اولین

شب خواب ابدیم، اولین شب آرامشم باشد.

با صدای بلند راننده تاکسی که می گفت:

-خانم حالتون خوبه؟؟

به خودم آمدم. با حیرت به او نگاه کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

-یک ساعت دارم صداتون می زنم... مثل اینکه اصلا حالتون خوب نیست

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-امرتونو بفرمایید

-کجا تشریف می برید؟

آدرس پارک همیشگی را گفتم. خیلی زود به آنجا رسیدم. روی چمن ها نشستم و به دور دست ها خیره شدم. با صدای

چند پسر جوان که از ته دل می خندیدند به خودم و آمدم و متوجه شدم مرا سوژه قرار داده اند. خودم را برانداز کردم

ولی متوجه مسئله غیرعادی نشدم. ترجیح دادم نسبت به آنها بی توجه باشم. آبی آسمان مرا یاد اتاق فرشاد می

انداخت. در آن اتاق هم خیلی خاطره داشتیم. چطور فرشاد می توانست در آن اتاق زندگی کند؟؟ او هنوز هم به من علاقه

داشت؛ پس چطور می توانست در آن اتاق حتی نفس بکشد؟؟

سنگ کوچکی به سمتم پرتاب شد و باز هم صدای خنده های از ته دل جوانها، به گوشم رسید. دلم می خواست آنجا را روی سرشان خراب کنم ولی سکوت کردم و با نگاه تحقیرآمیزی جوابشان را دادم و از جایم بلند شدم. باید می رفتم... باید با بابا صحبت می کردم تا کارهای بورسیه ام را انجام دهد تا برای ادامه تحصیل به روسیه بروم. دیگر در هوایی که فرشاد نفس می کشید، نمی توانستم راحت تنفس کنم. باید می رفتم و خاطراتش را در همان اتاق خاطره انگیز، دفن می کردم...

وقتی به خانه رسیدم، هوا تاریک شده بود. به محض ورودم بابا با چهره ای گرفته و غمگین، جلویم ظاهر شد. خودم را آماده ی کشیده ای از جانب او کرده بودم ولی محکم مرا در آغوش فشرد و اشک ریخت. یعنی بخت من انقدر تیره و تار بود که بابا هم دلش کباب شده بود و برایم گریه می کرد؟؟ برای اولین بار بود که با گریه بابا، اشک نریختم. چون دیگر اشکی نبود که ریخته شود.

روی مبل نشستیم، بابا هم کنارم نشست و گفت:

-من سراپا گوشم

-راستش... دلم می خواد برای ادامه تحصیل برم روسیه

شوکه شد. شاید انتظار چنین حرفی را نداشت.

-ببینید بابا... من باید کاری کنم تا خاطرات اون دو نفر رو برای همیشه، نه... برای همیشه ممکن نیست... حداقل برای مدت

کوتاهی از ذهنم پاک کنم و احساس خوشبختی کنم... من زندگیمو مفت مفت باختم فقط به خاطر کسایی که سر سوزن

براشون اهمیتی نداشتم چون احساسم رو پایمال کردند....

سرم را در سینه بابا گذاشتم و گفتم:

-بابا... من باید باید برم

سرم را نوازش کرد و گفت:

-باشه دخترم.نگران نباش.همه چیز درست می شه

شب و روزهایم فرقی نداشتند.یا خواب بودم یا غذا می خوردم و یا حمام می رفتم.دیگر دانشگاه نمی رفتم.بابا قول داده بود تمام کارهایم را برای ادامه تحصیل در روسیه انجام دهد و من هم به امید آن روز که به زودی فرا می رسید،در خانه سرخوش بودم.

تصمیم گرفته بودم بیشتر وقتم را در کنار مامان بگذرانم،به شاهین در درسهایش کمک کنم و با رامان بازی کنم تا وقتی رفتم،حسرت بودن در کنارشان را نخورم و به خاطر رفتارم با آنها خودم را سرزنش نکنم.

غذایم را در ماکروویو گذاشتم و منتظر شدم تا گرم شود.در همین حین مامان هم آمد.

اون روز بعد از مدت ها بیشتر وقتم را در کنار مامان گذراندم.روز خیلی خوبی بود و برعکس همیشه،خیلی زود گذشت و تمام شد.با مامان به خرید و گردش رفتیم و خوش گذرانیدیم.برعکس روزهای قبل،شاد و سرخوش و خنده رو بودم و دیگر تلخ نبودم.همه اینها را مدیون مامان بودم...

هنوز غم فرشاد در دلم کمرنگ نشده بود.هر چند سعی می کردم نادیده اش بگیرم ولی از درون خرد می شدم و دم نمی زدم.

بالاخره کارهای بورسیه ام انجام شد.خوشبختانه از لحاظ زبان مشکلی نداشتم.فقط مدت کوتاهی دوره فشرده می گذراندم تا کلمات تخصصی را یاد بگیرم.

از طرفی خوشحال بودم و از طرفی غمگین...

وسایلم را با کمک مامان جمع کرده بودم.یکی از آلبوم ها خانوادگیم را با خودم می بردم.مامان خیلی بی قرار بود و لحظه ای آرام نمی گرفت.

برای آخرین بار اتاقم را نگاه کردم و اشکهایم را پاک کردم.از اتاق بیرون آمدم.چشمان شاهین و رامان بارانی بود...هر دو را در آغوش گرفتم و چندین بار بوسیدم.دلم نمی خواست رهایشان کنم ولی چاره ای نبود...باید می رفتم تا غم دلم

را کمرنگ تر کنم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. این صبح، دومین صبحی بود که در آپارتمان خیلی کوچکم، شروع می کردم. باید به کلاس می رفتم. دلم ذره ای تنگ نشده بود و احساس غربت نمی کردم ولی هنوز تکه های شکسته قلبم، ترمیم نشده بود. وقتی به این فکر می کردم که فرشاد به خاطر عشق و علاقه ی زیاد مرا ندیده گرفت، دیوانه می شدم و دلم می خواست فریاد بزنم و همه چیز را بهم بریزم. ولی چاره ای جز سکوت و تحمل نداشتم. خانواده ام را خیلی عذاب داده بودم. دلم برایشان می سوخت. حتما از دست من یک نفس راحت می کشند.

تی شرت ساده با شلوار جین مشکی، پوشیدم. هنوز نتوانسته بودم با خودم کنار بیایم که روسری سر نکنم. بعضی ها با تعجب نگاهم می کردند. چون موهام فوق العاده مشکی بود و همچنین روسری سر می کردم.

مردم خیلی به ندرت انگلیسی بلد بودند و اگر نقشه همراه نمی بردم، حتما گم می شدم. البته از روی نقشه هم نمی توانستم تشخیص دهم ولی لااقل می توانستم جایی را که می خواهم بروم به بقیه نشان دهم، تا راهنمایی ام کنند.

در کلاس با یکی از دانشجویهای دختر، طرح دوستی ریختم. نمی دانم چرا حس می کردم می تواند جای خالی مهتا را برایم پر کند. اسمش نیلو بود و ۲۱ سالش بود. دختر خوبی بود و مثل خودم، لباس های ساده ای می پوشید. آپارتمان او هم حوالی آپارتمان من بود. خیلی خوشحال شدم چون دیگر در مسیر رفت و برگشت، تنها نبودم و با خیال راحت مسیر را طی می کردم. هر چند امنیت کافی داشت ولی شنیده بودم، مسکو دزدهای ماهری دارد که یک تنه می زنند و بعد زندگیت را به باد می دهند. اون روز هم با نیلو به خانه برگشتیم. به اصرار او به آپارتمانش رفتیم.

خانه اش، نسبت به خانه من بزرگ تر بود.

-چرا این وسط ایستادی بشین دیگه

روی مبل نشستم و گفتم:

-نیلو جون لطف کن برام یه لیوان آب بیار

-باشه حتما

لیوان آب خنکی خوردم.

-فکر نمی کردم انقدر هوا سرد باشه

گفتم:

-من یکی دو تا پالتو با خودم آوردم. می دونستم سرد... فکر کنم لباس بخوایم باید بگیم از ایران برامون بفرستند

-چطور؟؟

-فوق العاده گرون... همه چیز مخصوصا پالتو

-وای نه... یعنی دردسر

خندیدم و روی مبل ولو شدم.

-خب شروع کن

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو؟؟

-از زندگیت بگو

-اول تو بگو

-من هیچ چیز خاصی تو زندگیم اتفاق نیفتاده... فقط یه شکست عشقی داشتم که اونم دوست پسر من بود خیلی پسر

آشغالی بود ولی منم نوجوون بی تجربه ای بودم که گولشو خوردم و متاسفانه ضربه روحی بدی خوردم...

-مگه چه کار کرده بود؟؟

-توی خیابون با یه دختر دیدمش، رفتم جلو و سلام کردم ولی اون وانمود کرد که اصلا منو نمی شناسه، بعد هم دست

انداخت دور کمر دوست جونش و بردش

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت. دختر خون گرم و بامزه ای بود و من از حرف زدن با او سیر نمی شدم.

من هم شروع کردم و همه چیز را از ابتدای رابطه ام با امید، گفتم. به گوشه ای خیره شده بودم و سعی می کردم همه چیز را مو به مو به یاد آورم تا برایش بازگو کنم. وقتی به صورتش نگاه کردم، غرق در اشک بود. با دیدن اشکهایش، داغ دلم تازه شد و من هم گریستم...

-فکر می کردم فقط خودم هستم که از عشق، همچین ضربه مهلکی خوردم... آخه می دونی من، سیاوش رو خیلی دوست داشتم و براش می مردم ولی اون... بی خیال... نمی خوام در موردش صحبت کنم... ای کاش فرشاد هیچ وقت اون اتفاق براش نمیفتاد؛ از تعریف های تو به نظرم پسر خیلی خوب و ایده آلی میاد

-آره ولی اون خودش منو نخواست... هرچقدر زجه زدم و التماسش کردم، گفتم تا آخر عمر، خودم مراقبت هستم ولی به کلام می گفت نه من نمی خوام جوونیتو ازت بگیرم و فدای خودم بکنم خندید و گفت:

-مثلا آوردمت اینجا تا به کم خوش بگذرونیم ولی همه ش داریم گریه می کنیم... بلند شو بریم بیرون... شبای مسکو خیلی قشنگه

-آره... ولی بهتر نریم

-چرا؟؟

-من عادت ندارم شبا برم بیرون

خندید و گفت:

-عادت می کنی. بلند شو اینجا خیلی امنیتش بالاست

خندیدم:

-از کجا معلوم؟ ما که شانس نداریم

از خانه بیرون زدیم. خیلی گرسنه بودیم. سر راهمان از فست فود، غذا گرفتیم و خوردیم. هرچقدر بیشتر با نیلو حرف می زدیم، بیشتر به او دل بسته و وابسته می شدم و از او خوشم میامد.

اکثر شب ها یا من خانه نیلو می خوابیدم یا او به خانه من میامد. خیلی صمیمی شده بودیم. به اصرار او دیگر شال سرم نمی کردم و در عوض بیشتر اوقات با کلاه، موهایم را می پوشاندم. هوا واقعا سرد بود.

در این مدت چندین بار تلفنی با مامان و بابا و داداشام صحبت کرده بودم و چند بار هم چت کرده بودیم. مامان خیلی بی قراری می کرد ولی من می گفتم: تا می تونی نفس بکش، دیگه از این فرصت ها پیش نیامد. تازه از دستم خلاص شدی حدود یک ماه می گذشت. تمام زندگیم درس و نیلو بودند و بغیر از آنها دلخوشی دیگری نداشتم. بعد از یک ماه تازه امروز احساس دلتنگی کردم و حس کردم چیزی در زندگیم کم دارم. احساس غربت می کردم و اگر نیلو نبود، حتما تا حالا مرده بودم. مثل همیشه با او از کلاس برمی گشتیم. نیلو، پشت یکی از فروشگاه ها ایستاده بود و تماشا می کرد. بدجور گرسنه ام شده بود. رو به او گفتم:

- نیلی جون من می رم اون طرف خیابون یه چیزی بگیرم بخورم

- واسه منم بگیر

- چشم خانم عزیز.

با حالت خاصی نگاهم کرد

- من اگر به خانمم نگم چشم، باید به کی بگم؟؟

هر دو خندیدیم و من کنار خیابان ایستادم تا کمی خلوت تر شود و از خیابان رد شوم. ماشینها با سرعت های سرسام آوری حرکت می کردند. تا وسط خیابان رفتم، که نیلو صدایم زد، برگشتم تا نگاهش کنم و بعد حس کردم دنیا پیش رویم سیاه شد...

تنها چیزی که شنیدم، صدای وحشتناک ترمز اتومبیلی بود که با آن برخورد کردم و بعد درد عمیقی را حس

کردم. خوشبختانه تصادف ناجوری نبود ولی نیلو اصرار داشت به بیمارستان برویم.

وقتی چشمهایم را باز کردم، حس کردم، تمام بدنم کوفته است و نمی توانم تکان بخورم. نیلی، خنده رو کنار ایستاده بود و

نگاهم می کرد. با صدای گرفته ای گفتم:

-من دارم جون می دم، تو می خندی؟

-خنده م، دو دلیل داره

-سراپا گوشم... بفرمایید

-یکی این که بدبختانه هیچ اتفاقی برات نیفتاده که احتیاج به تو بیمارستان خوابیدن و این چیزا داشته باشه، یکی هم این

که... ام... خودت حدس بزن

به سختی از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم.

-چته؟؟

-مامان و بابام اومدن؟؟

با صدای بلند خندید و گفت:

نه بابا توأم...

-پس چی؟؟

-حدس بزن دیگه

کمی فکر کردم ولی هیچ چیز به خاطر نمی رسید. نمی دانستم چه مسئله ایست که تا این حد او را خوشحال

کرده... لحظه ای لبخندش محو نمی شد

-بگو دیگه جون به لبم کردی

-تو داری مادر می شی

زدم زیر خنده و گفتم:

-عزیزم الان وقت شوخی نیست. نمی بینی دارم اینجا از درد می میرم؟

-به خدا راست می گم

به یکی از پرستارها که در حال معاینه بیماری بود، اشاره کرد و گفت:

-این دختر انگلیسی می فهمه، می خوامی ازش پیرسم؟

-وای نیلو... اذیتم نکن دیگه. اصلا حال و حوصله ندارم... حالا بفرض محال که اینطور باشه، چرا به خاطر یه بچه بی پدر

خوشحال می شی؟؟

خنده اش محو شد و گفت:

-خاک بر سرم... فکر اینجاشو نکرده بودم... طفل معصوم بابا نداره

-لطف کن دیگه هم از این شوخی ها نکن

صورتش را نزدیک آورد و گفت:

-شمیم چرا نمی فهمی؟؟ تو الان حامله ای... متوجهی؟

تمام غم دنیا به یک باره در دلم نشست. اصلا انتظار این سرنوشت را نداشتم. داغ دلم باز هم رنگ تازه ای به خودش

گرفت و از هر وقت دیگری بیشتر عذابم داد. حالت تهوع داشتم. درد در تمام معده ام پیچید و درد بدنم را از یاد

بردم... مثل فنر از جا بلند شدم و به سمت توالت دویدم و بالا آوردم...

دست و پای شروع به لرزیدن کرد. نیلو کمکم کرد تا باز هم روی تخت بشینم. با نگرانی به چشمانم خیره شد و گفت:

-نگاش کن! چه رنگ و رویی بهم زده... الهی بمیرم... چرا انقدر می لرزی. باید عادت کنی دیگه حالا هی می خوامی بیاری

بالا.

اشک های داغم، گونه ی سردم را ملتهب کردند. دلم برای بچه ای که در شکمم رشد می کرد، می سوخت. دلم برای

فرشاد تنگ شده بود و بیشتر از هر وقت دیگری احساس نیاز می کردم و دوست داشتم در کنارم باشد. ولی افسوس و صد افسوس که شاید دیگر هیچ وقت او را نبینم.

روی تختم دراز کشیده بودم و فکر می کردم... شکم را نوازش می کردم و به فکر بچه بودم. هنوز هیچ احساسی نسبت به او نداشتم. دلم نمی خواست به دنیا بیاید. چون پدری در این دنیا، انتظارش را نمی کشید. فقط مادر زخم خورده ای بود، که تمام احساسش را باخته بود و دیگر حسی برای تقدیم به فرزندش، نداشت.

باید هرطور که شده از شر این بچه خلاص می شدم. نباید اجازه می دادم احساسات مادرانه درونم شکل بگیرد. چون در اون صورت هیچ وقت نمی توانستم او را که معلوم نبود دختر است یا پسر، از خودم جدا کنم. اگر فرشاد می فهمید چه کار می کرد؟؟ شاید بچه را ازم می گرفت و او را به مهتا می سپرد ولی نه... او تا این حد پست نیست... ای کاش می شد با شنیدن این خبر، یخش آب می شد و قبول می کرد با هم ازدواج کنیم. ولی... هیچ وقت راضی به انجام این کار نمی شود. هیچ دلم نمی خواست اجازه ورود به این دنیا را به او بدهم... باید او را... نه... شاید صلاح نباشد... باید با نیلو مشورت می کردم.

تلفن را برداشتم و به نیلو تماس گرفتم.

hi-

-های و مرض!! تو هنوز شماره منو یاد نگرفتی؟؟

-نه باور کن... هر دفعه از دفترچه تلفن می گیرم

خیلی خنگی

-می دونم... ولی نمی دونستم تو انقدر خنگ باشی که هنوز نفهمیده باشی که من خنگم

خندیدم و گفتم:

-پاشو بیا اینجا... باهات کار دارم

-اوادم

تلفن را قطع کرد. از اخلاقش خوشم میامد. هیچ وقت تعارف نمی کرد و همیشه حرف دلش را می زد. الان هم بدون هیچ

تعارفی تلفن را قطع کرد...

به دقیقه نکشیده بود که زنگ در به صدا در آمد.

-بیا بالا

کلید در باز کن را فشردم و جلوی آینه ایستادم و خودم را مرتب کردم. در باز شد و نیلو داخل شد. محکم مرا در آغوش

گرفت و گفت:

-روز به روز خوشگلتر می شی... ماشالا

-از دو سه ماه دیگه، دیدنی ترم می شم

خندید و قدمی به عقب برداشت و خوب براندازم کرد و گفت:

-آ... هنوز هیچی نشده داری چاق می شی

با نگرانی جلوی آینه قدی ایستادم و خودم را تماشا کردم. شلیک خنده اش به هوا رفت و گفت:

-نگاش کن... چه زود باور

روس سرش کوبیدم و گفتم:

-خیلی بدی... داشتم از ترس سکنه می کردم

-نترس بابا... راستی... گفتم بابا، یاد یه چیزی افتادم

-بگو

-تا دیر نشده باید یه بابا برات پیدا کنی

و بعد به شکم اشاره کرد.

خیلی بهم برخورد. با اینکه همیشه از این شوخی ها می کرد، ولی این بار حس بدی پیدا کردم. شاید به این خاطر که تازه

داشتم به عمق فاجعه پی می بردم... بچه ای بدون بابا... یعنی می توانستم از پشش بر پیام و بزرگش کنم؟؟

با ضربه دست نیلو که روی سرم فرود آمد به خودم آمدم:

-تو باغ نیستی

روی مبل نشستیم. با حالت غمگینی گفتم:

-نیلو؟؟

با هیجان گفت:

-جانم عزیزم؟؟

یاد فرشاد افتادم و باز هم قلبم آتش گرفت

-تصمیم گرفتم یه کارایی بکنم

-په کارایی گلم؟

دستم را روی شکم کشیدم و گفتم:

-می خوام از شرش خلاص شم.

با دست روی صورتش زد و گفت:

مگه دیوانه شدی؟

-چرا؟

کمی خیره خیره نگاهم کرد و وقتی آرام تر شد، گفت:

-تو به قسمت اعتقاد داری؟

-آره

-بین عزیز دلم، هیچ چیز بدون حکمت نیست. خدا خواسته که الان تو حامله باشی، در صورتی که فرشاد پیشت

نیست... نمی دونم... شاید به حکتی چیزی تو این مسئله هست. نباید این کارو بکنی.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-قول می دی مواظب خواهرزاده م باشی

خندیدم و گفتم:

-حق باتوئه... خدا خواسته. من نباید این کارو بکنم. خدا قهرش می گیره

-درسته عزیز دلم

بغلم کرد و موهایم را نوازش کرد.

چند دقیقه بعد، نیلو رفت و باز هم من ماندم و تنهایی... البته نه...دیگر تنها نبودم. حالا موجودی دیگر هم در وجودم بود

که به من نیاز داشت تا بتواند به این دنیا قدم بگذارد. دنیای که هیچ وفایی ندارد و از همه جهت، انسان را خرد می کند و

نابودش می کند. او به من نیاز داشت تا سالم بماند. من در برابر او مسئول بودم و باید از خودم مراقبت می کردم چون

سلامت او به سلامت من بستگی دارد.

دیگر نباید همه مسائل را سرسری می گرفتم.

از این فکر که کودکی درونم شکل می گیرد، دلشوره می گرفتم و اضطراب داشتم. ای کاش لااقل مامان، پیشم بود و از

روزهایی که پیش رویم بود، برایم حرف می زد. ای کاش فرشاد اینجا بود که دلداریم دهد و دلهره و اضطراب را از

وجودم پاک کند.

آه...

چرا سرنوشت من این بود؟؟... ای کاش هیچ گاه به دنیا نیامده بودم. مادر بزرگم می گفت: عالمی قبل از دنیا وجود داشته

به نام عالم زر؛ در آنجا سرنوشت همه انسانها، مثل فیلم برایشان بازگو می شود و از آنها پرسیده می شود که آیا حاضرید

با این سرنوشت، پا به دنیا بگذارید؟؟ اگر ما قبول می کردیم که به دنیا می آمدیم ولی اگر قبول نمی کردیم، هیچ گاه پا به

دنیا نمی گذاشتیم... ای کاش هیچ گاه این سرنوشت را انتخاب نکرده بودم... ای کاش...

شکم را نوازش کردم و سعی کردم با کودکم، حرف بزنم. یاد خنده های شیطنت آمیز رامان، افتادم... دلم ضعف رفت. اگر بچه من به دایی کوچکش می رفت، خیلی بامزه و خواستنی می شد و اگر هم به دایی بزرگش می رفت، جذاب و خوشگل می شد.

روی تخت دراز کشیده بودم و مدام، تصویر فرزندم را تجسم می کردم. گاهی اخم می کردم و گاهی از ته دل می خندیدم. اگر کسی در آنجا بود، فکر می کرد، دیوانه شده ام.

آنقدر فکر و خیال کردم که احساس ضعف شدیدی کردم و وقتی به خودم آمدم که نیمه شب بود و من هنوز شام نخورده بودم. باورم نمی شد، فرزندم تا این حد مرا سرگرم کند!

احساس عذاب وجدان رهایم نمی کرد. تا این موقع شب، پسر را گرسنه نگه داشته بودم. خودم مهم نبودم ولی سلامت فرزندم برایم مهم بود. بلند شدم و تخم مرغ درست کردم. وقتی بوی غذا بلند شد، احساس تهوع کردم و به سمت توالت دویدم...

تخم مرغی را که درست کرده بودم، درسته در سطل آشغال ریختم. از بویی که در فضای خانه پیچیده بود، حس تهوع داشتم. اسپری خوش بوکننده ای برداشتم و در آشپزخانه زد. کمی حالم بهتر بود...

حس می کردم اگر بوی غذا بهم بخورد، باز هم حالم بهم می خورد... ترجیح دادم، نان فانتزی با پنیر بخورم. دلم برای عزیزم سوخت ولی چاره ای نبود. از بوی غذا به شدت حالم بهم می خورد.

روی مبل نشستم و باز هم به فکر فرو رفتم...

با خودم فکر کردم که اگر پسر بود، نامش را فرشاد می گذارم و اگر دختر بود، مهتا...

وای خدایا... چقدر دلم برایشان تنگ شده!!

باید به مامان و بابا می گفتم می خواهند صاحب نوه شوند... ولی نه...

اگر اصرار می کردند که باید بچه را بیندازم چه؟؟ نه... من نمی توانم با یادگار فرشاد این کار را بکنم!!!

باید از همه مخفی می کردم. شاید بعد از تحصیل هم به ایران برنگشتم و همانجا می ماندم و با فرزندم زندگی می کردم. حاضر بودم به خاطر یادگار فرشاد، هر کاری بکنم حتی اگر مجبور به تحمل غم بزرگ دوری از خانواده ام می شدم.

هر لحظه احساس وابستگی بیشتری نسبت به عزیزکم داشتم. هر وقت تنها می شدم حسابی با او حرف می زدم و از همه چیز و همه کس برایش می گفتم و او هم بدون اینکه حرفم را قطع کند و یا مسیر حرف را تغییر دهد و یا از غم های خودش بگوید و مرا در غمش غوطه ور کند، به حرف هایم گوش می سپرد...

همان کسی بود که مدت ها انتظارش را می کشیدم و از خدا می خواستم همچین شخصی را سر راهم قرار دهد و او هم در همچین شرایطی، حاجتم را برآورده کرده بود...

هر دم خدا را به خاطر داشتن او شکر می کردم. خیلی دوستش داشتم و هر لحظه بیشتر و بیشتر احساسات مادرانه ام شکل می گرفت.

باید قبل از بزرگ شدن شکمم، از مامان و بابا می خواستم به اینجا بیایند. نباید به هیچ عنوان اجازه می دادم، متوجه موضوع شوند. شاید اگر متوجه می شدند برای همیشه شانس در کنار او بودن را از دست می دادم. هیچ وقت دلم نمی خواست این اتفاق بیفتد.

درسهایم را با جدیت می خواندم و مواقع استراحتم را با کودکم حرف می زدم. دیدارهایم با نیلو کمتر شده بود. البته هنوز هم خیلی بهم وابسته بودیم و مدام تلفنی صحبت می کردیم ولی درسهای خیلی سنگینتر شده بودند و وقتی برای رفت و آمد و گردش، باقی نمی ماند.

در این مدت، بارها و بارها با مامان و بابا حرف زدم اما دریغ از یک کلمه که در مورد فرزندم بگویم. قرار شده بود تا چند روز دیگر، سفر دو نفره ای به اینجا داشته باشند و دو روز آخر را هم به سنپترزبورگ مسافرت کنند. تعریف این شهر را

خیلی شنیده بودم ولی تا به حال فرصت بازدید از آن را پیدا نکرده بودم. عکسهای فوق العاده زیبایی از آن دیده بودم و دلم می خواست برای چند روزی به آنجا بروم ولی حجم درسها انقدر زیاد بود که فرصت پیدا نمی کردم. خانه تکانی کوچکی راه انداخته بودم و خودم را برای پذیرایی از مامان و بابا آماده کرده بودم. دلتنگشان بودم و بی قراری می کردم. نیلو خیلی کمکم می کرد و مثل خواهری دلسوز، برایم بود. امروز باید به فرودگاه می رفتم. دل تو دلم نبود و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. مدام می ترسیدم خودم را لو بدهم و آنها متوجه همه چیز بشوند.

دسته گل ساده ای گرفته بودم و به انتظار مامان و بابا روی صندلی نشسته بودم. زیاد حالم خوب نبود. از صبح، دو بار حالم بهم خورده بود. رنگ و رویم حسابی پریده بود و آمادگی پذیرایی نداشتم. هر چه باشد بعد از چندین روز، مامان و بابا به دیدنم میامدند و باید از آنها پذیرایی می کردم.

چشمانم را به روبرو دوخته بودم و انتظار می کشیدم...

بالاخره انتظارم سر رسید و مامان و بابا را دیدم که دوشادوش یکدیگر راه میومدند و به اطراف نگاه می کردند تا شاید اثری از من پیدا کنند. بلند شدم و دوان دوان به سمتشان رفتم. ابتدا بابا را در آغوش گرفتم و بوسیدم. او هم مرا بوسید... دلم می خواست مامان را هم بغل کنم ولی بابا اجازه نمی داد از بغلش بیرون بیایم.

بالاخره رضایت داد... در حالی که اشکهایش که صورتش را نمناک کرده بودند، پاک می کرد، مرا رها کرد و من در آغوش پر مهر مامان فرو رفتم.

مامان، با دقت به تک تک اجزای صورتم نگاه می کرد. رنگ از رویم پرید... نکند بویی برده باشد؟؟

از هر حرکتی از مامان، به شدت رنگ می باختم و ترسان و لرزان حرف می زدم و مسیر صحبت را عوض می کردم.

روی تختم نشسته بودیم... بابا برای خرید، بیرون رفته بود و من و مامان در اتاق من بودیم. مامان بی مقدمه گفت:

-مثل اینکه دوری ما بهت ساخته

باز هم رنگ به رنگ شدم و گفتم:

-چطور؟

-تپل تر شدم...البته زیاد نه...ولی خب من فکر می کردم الان پوست استخوان شده باشی ولی ماشالا روز به روز خوشگل

تر و خانم تر می شی...

-مامان؟؟

-جونم؟

-چرا مثل غریبه ها با من حرف می زنی؟

با ناباوری گفت:

-مثل غریبه ها؟؟...مگه من چی گفتم؟؟گفتم خوشگل تر شدم...یه کم توپل شدم.بهت میاد...حرف بدی زدم؟

-نه...ولی این تعارفات رو غریبه تر ها با هم رد و بدل می کنند

خندید و گفت:

-اگر ناراحت می شی دیگه از دختر قشنگم تعریف نمی کنم

-آخه من کجام خوشگله؟

به چشمانم خیره شد و سکوت کرد.

حس می کردم هر لحظه ممکن است همه چیز را برایش بگویم.خیلی سعی می کردم حرفها و صحبتهایم کنترل شده

باشند و گرنه...

-درسا چطور پیش می ره؟؟

-خوب...خوشبختانه مشکلی ندارم

-الهی شکر

کمی دیگر با هم صحبت کردیم که بابا آمد. سه نفری در آشپزخانه کوچکم نشسته بودیم و صحبت می کردیم و من غذا می پختم. قول داده بودم یکی از غذاهای محلی روس ها را برایشان درست کنم. هر چند هنوز به قدر کافی مهارت نداشتم ولی می توانستم از عهده اش بر بیایم.

باز هم بوی غذا در خانه پیچید و حالت تهوع گرفتم. خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم ولی نتوانستم و باز هم به سمت دستشویی دویدم...

مامان و بابا، رنگ پریده، جلوی در ایستاده بودند. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید! خیلی هوا سردِیه کم سرما خوردم... نمی دونم چرا حالت تهوع هم دارم

-دکتر رفتی؟؟

-نه مامان جان... نیازی نیست

-خودم می برم. اگر به تو باشه، دور از جونت اگر سرطان هم داشته باشی، نمی ری پیش دکتر

بابا با عصبانیت گفت:

-...این چه حرفی می زنی؟!... زبونتو گاز بگیر. خدا نکنه

خندیدم و به آن دو که با هم بحث و جدل می کردند، خیره شدم. باید کاری می کردم که مامان از تصمیم منصرف شود. ممکن بود همه چیز فاش شود. نباید اجازه می دادم. ...

در آن چند روز، خیلی خوشحال و سرحال بودم. هرچقدر انتظار می کشیدم، مامان و بابا از فرشاد حرفی نمی زدند و خبری نمی دادند. تصمیم گرفتم خودم از شان پیرسم.

بابا روی کانپه دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می کرد. تازه از گردش برگشته بودند و حسابی خسته بودند. مامان هم روی مبل نشسته بود و با لپتاپم سرگرم بود. روی مبل کنارش فرو رفتم و بی مقدمه پرسیدم:

-راستی... از فرشاد چه خبر؟؟

هر دو بلافاصله، سرشان را بالا گرفتند و خیره نگاه کردند ولی من اصلا از پرسش پشیمان نبودم. هر چه باشد می

خواستم از پدر بچه ام خبر بگیرم...

-چرا اینطوری نگام می کنید؟؟

مامان گفت:

-مهتا می گفت...

بابا با خشم به او خیره شد و مامان دیگه ادامه نداد. دلم ضعف می رفت تا از او خبری بگیرم ولی هر دو سکوت کرده

بودند و چیزی نمی گفتند.

-...خب به چیزی بگید. دلم می خواد بدونم الان در چه وضعیتی؟

بابا گفت:

-نباید برات اهمیت داشته باشه. یادت رفته چه بلایی سر زندگیت آورد؟

با خشم نگاهش کردم و فرشاد زدم:

-اگر نمی دونستید، حالا بدونید که اون فقط و فقط به خاطر من به این روز افتاد و فقط به خاطر عشق و علاقه ش به

من، تردم کرد...

بلند شدم و به اتاقم رفتم و در را بستم... پشت در نشستم و با صدای خفه ای شروع به گریستن کردم. دلم نمی خواست

آنها را ناراحت کنم ولی باید طوری بغزم را که به زور فرو می خوردم، می شکاندم...

قلبم آتش گرفته بود. چرا بابا راجع به او چنین قضاوت ناعادلانه ای کرده بود؟؟

با اینکه پدرم بود، ولی حق نداشت در مورد بابای فرزندم، اینطور ناعادلانه قضاوت کند و با بی منطقی تمام، طرف دختر خود

خواهش را بگیرد...

صدای در بلند شد... اشکهایم را پاک کردم و از جلوی در کنار رفتم.

بابا بود...

کنارم نشست و بغلم کرد و دلداریم داد ولی هیچ حرفی از فرشاد نزد فرشاد برایم معمای شیرینی بود که هر چقدر تقلا می کردم، از موقعیتش سر در بیاورم، موفق نمی شدم. خیلی مایوس کننده بود ولی باز هم ناامید نمی شدم.

مامان و بابا بعد از ۵ روز اقامت در مسکو، به سنپترز رفتند. با هزار غم و اندوه از آنها جدا شدم. دلم نمی خواست از آنها جدا شوم ولی چاره ای نبود. وقت رفتن بود و آنها باید می رفتند و من باز هم تنها می شدم.

روی تخت دراز کشیدم و به آن ۵ روز که مثل برق و باد گذشته بود، فکر می کردم.

دلم متلاطم بود و قلبم شکسته...

حس می کردم فرزندم، حرف می زند و ازم می خواهد آرام باشم. می گفت همه چیز درست می شود و نباید نگران باشم.

ولی وقتی دقت می کردم، متوجه می شدم خیالاتی شدم و این خودم هستم که بلند بلند با خودم حرف می زنم.

به نیلو زنگ زد و ازش خواستم پیشم بیاید تا از تنهایی دربیایم. او هم با کمال میل پذیرفت و شب را هم در آنجا، گذراند.

۵ ماه از بارداریم می گذشت. خیلی چاق تر شده بودم. ماه گذشته بود که مامان و بابا برای سومین بار اینجا میامدند. از این همه افزایش وزن من متعجب بودند. نیلو هم در آن چند روز در کنارم بود و مدام با شوخی و خنده چاق شدن مرا توجیح می کرد. مامان و بابا از نیلو خوششان آمده بود و می گفتند دختر خیلی خوبی ست و بهم توصیه می کردند او را نرنجانم و از دست ندهم.

جلوی آینه ایستاده بودم. اصلا فکر نمی کردم، روزی انقدر چاق شوم. ولی تازه پنجمین ماه بود و تا نه ماهگی، ۴ ماه دیگر باقی بود. دلم خیلی شور می زد.

آزار و اذیتهای بچه شروع شده بود و مدام لگد می زد. درد در تمام شکمم می پیچید ولی چاره ای جز تحمل نداشتم.

تحت نظر دکتر زنان بودم و مدام برای معاینه و گاهی برای شنیدن صدای قلب فرزندم، پیشش می رفتم. دیگر مرا می

شناخت و با خوش رویی مرا ویزیت می کرد.

با شنیدن صدای قلبش، آرامش می گرفتم و یاد ضربان قلب فرشاد می افتادم که با هر ضربه ی آن، دست خوش احساسی

دوست داشتنی می شدم و تمام دردهایم را از یاد می بردم...

روی تخت دراز کشیده بودم و باز هم به ضربان قلبش گوش می دادم...

نیلو جلو آمد و گفت:

-خجالت نمی کشی هر روز، هرروز بلند می شی میای اینجا، به خاطر شنیدن صدای چکش بچه ت، انقدر پول می دی؟؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد... بچه م فکر کنم به باباش می ره

با حرص گفت:

-قروبنش بری...

-قربون کی؟؟ بچه یا بابای بچه؟؟

-هر دوشون با هم

-چرا حسودی می کنی؟؟ مگه جای تو رو تنگ کردند؟؟

-آره به خدا

بلند خندیدم و از خانم دکتر تشکر کردم. لباسهایم را مرتب کردم و با نیلو راه افتادیم.

با شوق گفتم:

-صدای قلبشو شنیدی چه تند تند می زد؟؟

-هر روز دارم می شنوم دیگه واسم عادیه

ضربه ای روی سرش نواختم و گفتم:

-یه کم ذوق داشته باش...من به خاطر تو این بچه رو نگه داشتم

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.

روزها به سرعت می گذشتند و من هر روز چاق تر می شدم. سعی می کردم خوراکم مناسب باشد و تا می توانستم خودم غذا درست می کردم. هر چند گاهی به شدت حالم بهم می خورد ولی چاره ای نبود باید خود را تقویت می کردم. نیلو بیشتر روزها پیشم میامد و کارهایم را بی هیچ منتهی انجام می داد. گاهی دلداریم می داد و گاهی انقدر سربه سرم می گذاشت که از خنده روده بُر می شدم...

دلم به اندازه سلولهای بدن فرزندم، برای فرشاد تنگ شده بود. هنوز هم هیچ خبری از او نداشتم. هیچ کس چیزی از او نمی گفت و من در بی خبری دست و پا می زدم. ای کاش قلم پایم خرد شده بود و آن روز برای طلاق، پایم را بیرون از خانه نمی گذاشتم... اگر این اتفاق میفتاد، الان دخترم، پدر داشت...

دلم می خواست اسمش را مهتا بگذارم ولی نیلو به شدت مخالفت می کرد و می گفت اجازه نمی دهد همچین اسمی برایش بگذارد...

راست می گفت. نباید این اسم را برایش می گذاشتم...

اکثر روزها تمام فکرم حول اسم دخترم می چرخید و نمی دانستم، باید چه صدایش بزنم... اگر فرشاد بود حتما نظر او را هم می پرسیدم ولی افسوس...

تازگی ها با دقت تمام فروشگاه ها را زیر و رو می کردم و اگر لباس زیبایی می دیدم که مناسب دخترم هست، می خریدم. هر چند خیلی گران قیمت بودند ولی باید می خریدم چون نمی توانستم با مادر بگویم لباسهای او را از ایران برایم بفرستد.

تا حالا چندین بار برایم لباس فرستاده بودند. دیگر لباسها کمتر سایزم می شدند.

مجبور بودم به فروشگاه ها بروم و با پس اندازهایم، لباسهای گشاد و راحتی بخرم. تمام لباسهایم را جمع کرده بودم و در

انباری گذاشته بودم.دیگر هیچکدام اندازه ام نبودند و مجبور بودم از لباسهای گشاد استفاده کنم.

امروز مامان زنگ زد و بعد از کلی حرف زدن،گوشی را به شاهین و رامان داد.

تقریبا چند روز یک بار با همه آنها حرف می زدم و هر شب،چت می کردم ولی تازگی ها مجبور بودم،دوربین لپتاپ را طوری تنظیم کنم که شکم مشخص نباشد.

شاهین و رامان مدام بهانه می گرفتند و می خواستند یک سفر به اینجا داشته باشند.مامان و بابا هم مخالفتی با آنها نداشتند...نمی دانستم چطور باید دست به سرشان کنم...اصلا فکرم کار نمی کرد...

شاهین پسر باهوشی بود و احتمالا به محض دیدنم،متوجه برآمدگی غیرعادی شکم می شد.

با مامان صحبت کردم و از او خواستم فعلا آنها را نفرستد.گفتم درسهایم خیلی سنگین است و اصلا آمادگی پذیرایی ندارم...بعد از کلی کنجار رفتن بالاخره راضی شد تا فعلا آنها را نفرستد...

تازگی ها با هزار زحمت به دانشگاه می رفتم...همه با دیدنم،متوجه می شدند چه خبری ست و لبخند گرمی تحویل می دادند.قبل از برآمدگی شکم،یکی از پسران دانشجو،پیشنهاد دوستی داده بود،ولی قبول نکردم و به او گفتم ازدواج کرده ام...آن موقع باور نکرد ولی حالا با وجود چاقی بیش از حدم،تمام حرفهایم برایش سند بود...هر چند پدر فرزندم مرا نپذیرفته بود و من مجبور به ترک او شده بودم...

بعد از گذشت این مدت،هنوز هم غم فرشاد در سینه ام سنگینی می کرد.هیچ خبری از او نداشتم.نمی دانم او هم دلتنگم بود یا نه.ولی من شب و روز را با یاد او می گذراندم و به شدت دلتنگش بودم.

زندگیم را تباه شده می دانستم.چون نه دیگر عشقی داشتم و نه امیدی...البته فرزندم نور امیدی بود برای ادامه زندگی.ولی روزی او هم مرا ترک می کند و می رود.مادر بزرگم همیشه می گفت:بچه ها،دشمن اولادند...

ولی با این حال عشق مادری،دروغم شکل گرفته بود و به شدت به او عشق می ورزیدم.

روزها و شبها می گذشت و من روز به روز بیشتر با فرزندم اخت می شدم و بیشتر چاق می شدم.دیگر خجالت می

کشیدم از خانه بیرون بروم. حتی برای رفتن به دانشگاه هم مشکل داشتم.

6 ماه از بارداریم می گذشت و هنوز مادر و پدرم از این قضیه هیچ نمی دانستند. احساس عذاب وجدان داشتم. ولی چاره ای جز این نداشتم. دلم نمی خواست تا این حد از آنها پنهان کاری کنم ولی مجبور بودم چون ممکن بود فرزندم را از من دریغ کنند.

روی کاناپه نشسته بودم و شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می کردم. گهگداری، مهتاب، دخترم با آزار و اذیت هایش، شکنجه ام می کرد ولی چاره ای جز تحمل نداشتم. به خاطر عشقی که نسبت به او داشتم، همه چیز را تحمل می کردم و دم نمی زدم.

تلفن زنگ زد...

-بله؟

-سلام عزیزم

-سلام مامانی. خوبی؟ همه خوبن؟ بابا خوبه؟؟

-آره عزیزم. یکی یکی پپرس...

خندید و گفت:

-چه خبر؟ نمی خوای بیای ایران؟

به تته پته افتادم و با لکنت گفتم:

-ام... چیزه... نه... یعنی می دونی چیه؟ فعلا خیلی درسامون سنگینه نمی تونم پیام

-ای داد بی داد... حالا یه کاریش بکن مامان جان... خیلی دلمون برات تنگ شده.

بابات داره کارامونو انجام می ده که هممون بیایم اونجا ببینیمت... باور کن خیلی دلمون برات تنگ شده

نفسم حبس شده بود و انگار لال شده بودم. دست و پاهایم به وضوح می لرزیدند و حس بدی داشتم. نباید اجازه می دادم

این اتفاق بیفتد... اگر میامدند، همه چیز خراب می شد. ممکن بود به خاطر این حماقتم، مرا تا سر حد مرگ سرزنش کنند... ولی بالاخره یک روز باید می فهمیدند... ولی چرا الان؟؟ ای کاش حداقل بچه را به دنیا میاوردم و بعد... ولی حالا که

خیلی زود است. چطور می توانستم این قضیه را از آنها پنهان کنم؟

به هزار زحمت در مبل فرو رفتم و به مامان که پی در پی نامم را صدا می زد گفتم:

-ببخشید مامان...یه لحظه اصلا صدات نیومد...چی گفتی؟؟

-گفتم هممون داریم میایم اونجا...

-مامان؟؟

-جانم؟

بغز کردم و گفتم:

-نمی خوام بیاید

با ناباوری و با صدای بلند گفت:

-چی؟؟ نمی خوای؟؟...متوجه نمی شم. منظورت چیه؟؟...الو شمیم؟؟ چرا گریه می کنی مامان؟؟...جون به لبم کردی!!چی

شده؟؟

-مامان خواهش می کنم الان نه...الان نیاید

-آخه چرا؟؟ تا بهم نگی چی شده، قبول نمی کنم...عزیز دلم بگو مامان جان...بگو چی شده؟

-مامان این دفعه رو فقط خودت بیا...بدون بابا یا بچه ها...باشه؟

-یعنی چی؟؟...اگه نگی چی شده به خدا دق می کنم

بغزم را فرو خوردم و اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-چیزی خاصی نشده نگران نباش...اصلا به دلت بد راه نده...تو فقط بیا اینجا

-باشه...تا هفته ی دیگه احتمالا کارا انجام می شه...خودم میام

-بدون بابا...باشه؟

با نگرانی گفت:

-باشه عزیزم.نگران نباش

کمی دیگه حرف زدیم و بعد در حالی که به شدت اشک می ریختم،روی تخت دراز کشیدم و به هفته ی بعد فکر

کردم.چطور باید به مامان می گفتم؟؟اگر با دیدن شکم برآمده ام،سکته می کرد چه؟باید چه کار می کردم؟او اصلا

آمادگی شنیدن این خبر را ندارد...چطور باید آماده اش می کردم؟

به شدت ذهنم درگیر شده بود...

صدای تلفن،سکوت و آرامش خانه را بر هم زد.با قدم های آهسته،و نفس زنان،خودم را به تلفن رساندم

-بله؟

-سلام

-سلام نیلو جان

-مهتاب چطوره؟

-خیلی اذیت می کنه

-حقته...تا تو باشی دیگه دیر جواب تلفن رو ندی

-توی اتاق بودم،خودتم که وضعیت راه رفتنم رو می دونی...واسه همین دیر شد

خندید و گفت:

-بی خیال شوخی کردم.چه خبر؟

-هم خبر دارم هم زحمت

با صدای بلند گفت:

-خدایا!! خودت به دادم برس

-شرمنده به خدا... همه ش برات دردرس درست می کنم

-قربونت برم... تو مراحمی

-نیلو؟

-جون؟

-مامانم!!... داره میاد اینجا. باید همه چیز رو بهش بگم

با حیرت گفت:

-چی می خوای بگی؟

-نمی دونم... هفته دیگه می رسه... تو برو فرودگاه دنبالش... یه کم باهش حرف بزنی، آماده ش کن تا جا نخوره یه وقت

-تو همه وجودت دردرس... آخه من از دست تو چه کار کنم؟؟

-ببخشید تو رو خدا

آنقدر نیلو خوب بود و آنقدر وجودش با صفا و صمیمی بود که هیچ وقت از حرف هایش ناراحت نمی شدم. چون یک دنیا

مهربانی بود و در تمام مراحل کمک حالم بود.

تلفن را قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم و خودم را غرق در درسهایم کردم تا کمتر مشکلاتم را به یاد بیاورم و کمتر

اعصابم بهم بریزد. حالا دیگه وظیفه ی خودم می دانستم که کمتر خودم را با فکر و خیال عذاب دهم چون برای بچه هم

بد بود و ممکن بود اثرات خیلی بدی روی او بگذارد.

تمام وسایل اضافی را که چهره ی بدی به خانه داده بودند، جمع آوری کردم و روی تختم، به انتظار مامان و نیلو

نشستم... دل تو دلم نبود... نمی دانستم نیلو چه چیزهایی به او می گوید تا آماده اش کند.

باید خودم را برای سرزنش های او آماده می کردم. حتما خیلی از دستم عصبانی می شد...

حالا که فکر می کنم، می بینم من بزرگترین حماقت زندگیم را انجام داده ام... چطور می توانستم بچه را بدون پدرش بزرگ کنم؟؟ از پس این مسئولیت بزرگ، بر نخواهم آمد... چطور می توانم مشکلات زندگی را حل کنم و زندگی آرامی برای خودم و مهتاب درست کنم؟؟

با صدای زنگ های پی در پی به خودم آمدم و در باز کن را فشردم. خیلی استرس داشتم. هر لحظه که می گذشت، به اندازه ده سال پیرتر می شدم...

بالاخره مامان، در چارچوب در ظاهر شد...

سرم را پایین انداخته بودم تا نگاهم با نگاهش تلاقی نکند ولی سنگینی نگاهش، بر صورتم سیلی می زد و حس می کردم، هر ثانیه بیشتر از قبل عصبانی می شود...

نیلی هم پشت سر مامان ایستاده بود و به این منظره خیره شده بود...

لحظات تلخی بودند. هیچ گاه فکر نمی کردم در برابر مادرم انقدر احساس ذلت کنم.

با صدای وحشتناکی، سرم را بالا آوردم و به روبرو نگاه کردم...

به سرعت به سمت نیلی دویدم و مادر بی هوشم را از آغوشش بیرون آوردم و بغلش کردم. نیلی فریاد می زد و می گفت:

-دیوونه تو با این شکمت، نباید این کارو بکنی

ولی اصلا برایم مهم نبود. مامان، عزیزم، کسی که وجودم به خاطر وجود او به دنیا آمده بود، الان بی هوش شده بود و تنها کاری که از دست من برمیامد، در آغوش گرفتنش بود.

در حالی که نفس نفس می زدم، با هزار زحمت او را به اتاق بردم. نیلی هم کمکم می کرد و مدام غرلند می کرد و می خواست مرا از این کار باز دارد ولی من قبول نمی کردم و اصلا به حرفهایش توجهی نمی کردم...

او را روی تخت خواباندم و در حالی که اشکهایم شروع به بارش کرده بودند، به آشپزخانه رفتم و کمی آب آوردم و آرام آرام به صورتش زدم...

نفسش به زور بالا میامد... بلندش کردم و کمرش را ماساژ دادم و مثل بابا، تشویقش کردم تا گریه کند... بعد از چند دقیقه بالاخره، اشکهایم گونه هایش را نمناک کردند...

با دقت به من نگاه می کرد و اشک می ریخت... ظاهرا نیلی همه چیز را برای او بازگو کرده بود.

-باید بریم ایران

-نه مامان... من نمی تونم تو صورت بابا نگاه کنم

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-خیلی احمقی! تا همینجا هم حماقت کردی چیزی نگفتی

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-می ترسیدم...

با فریاد پرسید:

-از کی؟؟ از چی؟؟

باز هم بغض کردم و گفتم:

-از اینکه بچه مو ازم بگیرد

با حرص ادایم را در آورد و حرفهایم را تکرار کرد:

«بچه مو ازم بگیرد» آخه تو از بچه داری سر در میاری؟

نگاه اشک آلودم را به سمت دیگری دوختم و چیزی نگفتم. اصلا نمی دانستم چه باید بگویم؟؟ حق با او بود... من که از

بچه داری سر رشته ای نداشتم... چطور می توانستم از مهتاب مراقبت کنم؟؟

نیلو رفت و من و مامان تنها شدیم. تا صبح با هم حرف می زدیم و درد دل می کردیم. از تمام سختی هایی که کشیده بودم، برایش گفتم. تمام حرفهایی را که ۶ ماه روی دلم سنگینی می کرد، برایش بازگو کردم و کمی آرامتر شدم.

یک هفته بود که به ایران بازگشته بودم. خیلی خوشحال بودم. دلم برای اتاقم تنگ شده بود. خیلی زیاد...

بابا، خیلی باهام صحبت کرد و خیلی سرزنش کرد چون به هیچ کدام از آنها چیزی نگفته بودم. دلم می خواست به دیدن فرشاد بروم ولی برایم مقدور نبود. چون بابا به شدت، مرا از دیدن فرشاد منع کرده بود. دلم برای مهتا پر می کشید ولی چاره ای جز نشستن در اتاقم نداشتم. مامان برایم وقت دکتر گرفته بود و امروز باید با او به مطب پزشک می رفتم. دلم برای شنیدن صدای قلب مهتاب تنگ شده بود و از صبح برای رفتن بی قراری می کردم.

اصلا دلم نمی خواست فرشاد مرا با این شکل و شمایل ببیند و برای همین برای دیدارش، دعا نکردم...

بالاخره ساعت ۴ شد و من و مامان خنده کنان از خانه بیرون رفتیم.

با شنیدن صدای قلب مهتاب، آرام شدم و در قلبم جایگاهی ویژه به او اختصاص دادم. او پاره تنم بود و عزیزترین یادگار فرشادی که از دیدارش محروم بودم...

خانم دکتر، بهم آرامش خاطر داد و کمی آرامم کرد. چقدر خوشحال بودم که در جایی هستم که همه زبانم را می فهمیدند و درکم می کردند.

با مامان به مرکز خرید رفتیم و مقداری لباس و وسایل بچه برای او خریدم. از پشت ویترین هر فروشگاهی که نگاه می کردم، دلم برای تمام لباسهای دخترانه اش پر می کشید و دوست داشتم همه را بخرم. لباسهای خیلی زیبا و بامزه ای بودند. تعداد زیادی لباس، پوشک، پسونک و... برایش خریدم.

خیلی دلم درد گرفته بود و دیگر نمی توانستم ادامه دهم و برای همین از مامان خواستم به خانه برگردیم و بقیه خرید را با او محول کردم.

دو ماه بود که در ایران بودم. هر از گاهی با نیلو صحبت می کردم و او هم از سختی ها و مشکلاتش می گفت و مدام ابراز

دلتنگی می کرد و قلبم را ناآرام می کرد.

شکم روز به روز بزرگتر می شد. وقتی بابا به خانه میومد، سعی می کردم گوشه ای بشینم و زیاد جلوی چشمم ظاهر نشوم چون به شدت خجالت می کشیدم.

شاهین با نگرانی به چشمانم نگاه می کرد و گاهی گریه اش می گرفت و به سرعت به اتاقش می رفت. رامان هم با تعجب نگاه می کرد و گاهی به سمت میامد تا چیزی پرتاب کند و یا شیطنتی بکند ولی مامان و شاهین خیلی مراقب بودند و اجازه این کار را به او نمی دادند.

وقتی به این فکر می کردم که تا چند وقت دیگر رامان دایی می شود، خنده ام می گرفت.

در اتاقم نشسته بودم و با کتابی خودم را سرگرم کرده بودم که تلفن زنگ زد

-بله؟

-...

-الو؟

تلفن را قطع کردم و روی صفحه نمایشگر شماره را نگاه کردم... شماره ناشناس بود... شاید مزاحم بوده

مامان برای خرید سیسمونی، از خانه بیرون رفته بود. شاهین، رامان را به زور از خانه بیرون برده بود. نمی دانستم دلیل کارهایش چیست... شاهین که برای یک خرید معمولی هم جان ما را به لب می رساند تا از خانه بیرون برود، حالا رامان را با هزار زور و ترفند از خانه بیرون برده بود.

صدای زنگ خانه به صدا در آمد. به زحمت خودم را تکان دادم و در باز کن را فشردم...

حتما رامان اذیت کرده بود و شاهین او را به خانه آورده بود. نفسم گرفت... خیلی چاق شده بودم و اصلا راه رفتن برایم مقدور نبود. خیلی زود نفسم بند می آمد و حتما باید می نشستم.

روی مبل نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم تا نفسم سر جایش بیاید و بعد دوباره به اتاقم بروم.

با شنیدن صدای بسته شدن در گفتم:

-از اول هم نباید می بردیش...آخه چرا لجبازی می کنی

هر چقدر منتظر شدم، جوابی نگرفتم. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم...

برای یک لحظه حس کردم تک تک علائم حیاتی را از دست داده ام. چیزی جز چهره غمگین و گرفته فرشاد، که دیگر از

ویلچر استفاده نمی کرد، نمی دیدم...

تمام بدنم گر گرفته بود. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم تا اگر خواب هستم، از خواب بیدار شوم... ولی نه خواب بود

و نه رویا...

او روبرویم ایستاده بود و با غم بی نهایتی که در چشمانش موج می زد، مرا نگاه می کرد. زیر چشمانش کمی گود رفته بود

و ریش هایش بلند شده بود.

چند تار، موی سفید روی سرش خودنمایی می کرد... دلم گرفت...

می خواستم بمیرم.

با حیرت به من خیره شده بود و چیزی نمی گفت. شاید هضم وضعیت من برایش مقدور نبود... به زحمت بلند شدم و

روبرویش ایستادم و با دقت به چشمانش خیره شدم. دلم می خواست زمان همانجا متوقف می شد و من تا ابد محو

تماشایش می شدم...

سرش را پایین انداخت و با صدایی بغزآلود که از اعماق هنجره اش بلند می شد، گفت:

-من... من متاسفم!! خیلی زیاد!!

-دیگه واسه تاسف خوردن خیلی دیر شده...

فریادم در فضای خانه پیچید:

-خیلی دیر... می فهمی؟

به گریه افتادم و نفس زنان به سمت اتاقم راه افتادم.

-صبر کن...با اون حالت کجا می ری؟

باز هم با فریاد گفتم:

-دارم می رم بمیرم...مگه واست مهمه؟

دوان دوان خودش را به من رساند و زیر بغلم را گرفت تا کمکم کند.دستم را از بین دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

-اگه اینجا جون بدم هم حاضر نیستم از تو کمک بگیرم...ولم کن

رنجیده نگاهم کرد و چیزی نگفت...

اعصابم متشنج شده بود...تند تر از همیشه از پله ها بالا می رفتم و به حرفهای او توجهی نمی کردم.

-صبر کن شمیم جون...تو رو خدا یه لحظه تو ببین من چی می گم...باور کن من خیلی دنبالت گشتم ولی هیچ کس...

با فریاد به میان حرفش پریدم و گفتم:

-هیچی نگو...دلم نمی خواد چیزی بشنوم

گریه ام شدت گرفت و انبوه اشکهایم، جلوی دیدگانم را گرفت...درد عجیبی داشتم.هیچ وقت تا به امروز چنین دردی را

تجربه نکرده بود...روی پله ها نشستم و ناله کردم..هر لحظه دردم بیشتر می شد و بچه بیشتر لگد می زد...

نفسم به شماره افتاده بود و در حالی که لبانم را به دندان می گرفتم تا از جیغ زدنم جلوگیری کنم،دستم را روی شکمم

می فشردم...به ناچار جیغ می زدم و خدا خدا می کردم...حس می کردم هر لحظه ممکن است جانم از حلقم بیرون

بیاید...

فرشاد با چشمانی گرد شده و با ترس به من خیره شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد...

با صدای جیغ های پی در پی من به خودش آمد...دوان دوان از خانه بیرون رفت...

فرشاد کنار تخت ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.خم شد و بوسه ای روی گونه م گذاشت...

سرم را عقب کشیدم و گفتم:

-تو حق نداری به من دست بزنی

لبخند روی لبانش محو شد و در چشمانش غمی بی نهایت موج زد...دلم گرفت.نمی دانم چرا نمی توانستم خشم و

ناراحتیم را مهار کنم...شاید دلم می خواست تمام سختی هایی را که کشیده بودم را با رفتارم تلافی کنم...

در باز شد و مامان دوان دوان داخل اتاق آمد و با نگرانی به فرشاد خیره شد...

فرشاد سرش را پایین انداخت و سلامی داد.

به سمت پنجره رفت و به مناظر بیرون خیره شد.

مامان با بغز گفت:

-چرا انقدر زود؟؟!

-نمی دونم

-الان بچه کجاست؟

-پرستار گفت گذاشتنش توی دستگاہ

با بغز و التماس گفتم:

-مامان؟؟ بلایی سرش نیاد؟

سرم را بوسید و گفت:

-نه عزیزم...نگران نباش.هیچی نمی شه...ایشالا همه چیز درست می شه

به شدت برای مهتاب بی قراری می کردم...با اینکه با فرشاد حرف نمی زدم ولی او به محض اینکه فرصتی پیش

میامد،سر صحبت را باز می کرد و سعی می کرد با محبتهایش باز هم مرا جذب خودش کند...خبر نداشت که هنوز هم

عاشقانه دوستش دارم و با این کارش بدتر آتش به دلم می زند و آتش عشقم را شعله ور تر می کند.خبر نداشت که با

هر جمله اش،به اوج آسمان ها می روم و قلب یخی م،گرمتر و گرمتر می شود...خبر نداشت که چقدر دوستش دارم و

هیچ کدام از حرکت‌هایم دست خودم نیست... نمی دانم چرا می خواستم تلافی تمام نه ماه سختی را سرش در بیاورم. شاید به این خاطر که تمام زن ها، این روز ها را همراه با عطر وجود همسرشان تجربه می کنند ولی من تک تک روزهایم را بدون او گذرانده بودم و در هیچ یک از لحظاتم او را در کنارم حس نکرده بودم.

-شمیم؟؟ منو نگاه کن

اخم کردم و نگاهش کردم

-دخترمونو دیدی؟؟

سرم را بالا انداختم و با التماس نگاهش کردم. سعی کردم کمی عاقلانه تر برخورد کنم...

-تو دیدیش؟؟ سالمه؟؟

-آره... نگران نباش... فقط چون یه کوچولو زود به دنیا اومده باید تو دستگاه باشه

با دقت به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-خیلی شبیه توئه

با خوشحالی گفتم:

-راست می گی؟؟...وای خدایا شکر... فرشاد؟؟

-جانم عزیزم؟

باز هم مثل آن روز ها قلبم در سینه فرو ریخت و با بغض گفتم:

-خیلی سختی کشیدم... خیلی...

به هق هق افتادم... بغلم کرد و آرامم کرد. باز هم عطر نفس‌هایش آرامم کرد. تمام دردها و مشکلاتم را از یاد بردم و سعی

کردم طعم آرامش را مزه مزه کنم... تصمیم گرفتم دیگر از خوشبختی روی برنگردانم و و با تمام وجودم آن را حس

کنم...

تقه ای به در خورد...خودم را از آغوش پرمحبتش بیرون کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

بابا داخل اتاق آمد و با دیدن فرشاد، گره ای به ابروهای پرپشتش انداخت و با خشم نگاهش کرد:

-همین الان از اینجا می ری بیرون...دلم نمی خواد بازم دختر دسته گلم رو به تو بسپرم

از رفتار بابا متعجب بودم. همه بلاهایی که سر فرشاد آمده بود، تقصیر من بود ولی او با بی رحمی، فرشاد را مقصر خطاب

می کرد و می خواست او را از اتاق بیرون بیندازد.

فرشاد که هنوز هم در شوک بود، با لکنت گفت:

-به...به خدا من...

به هقهق افتاد و گفت:

-به خدا دوشش دارم

بابا با خشم نگاهش کرد و گفت:

-همین الان از اینجا می ری بیرون و گرنه مجبورم بگم از حراست بیان بیرنت

با التماس به بابا نگاه کردم ولی او هیچ توجهی نکرد و دست فرشاد را گرفت و به خارج از اتاق هدایتش کرد...فرشاد

احترام زیادی برای بابا قائل بود و برای همین هم در برابر او مقاومت نمی کرد چون بابا خیلی عصبانی بود و اگر می

خواست عکس العملی نشان دهد، باید بی احترامش می کرد ولی هیچ حرکتی نکرد و از اتاق بیرون رفت و قلب مرا هم با

خودش برد...

یک لحظه آرام و قرار نداشتم. فکر و ذهنم حول فرشاد و مهتاب می چرخید. برای هر دو نگران بودم. بارها و بارها، خودم

را سرزنش کردم. شاید اگر از اول با فرشاد عاقلانه برخورد می کردم، این اتفاقات نمیفتاد. دلم برای مهتاب سوخت. از اول

زندگی، رنج و درد را تجربه می کردم. مدام از مامان و بابا، حال او را می پرسیدم ولی بابا طوری رفتار می کرد، که جرات

پرسیدن حال فرشاد را نداشتم...

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. چرا باید بعد از این همه مدت دوری و انتظار، در این موقعیت، او را می دیدم؟؟ و با این وضع از او جدا می شدم؟

اصلا دلم نمی خواست باز هم طعم تلخ انتظار و دلتنگی را بچشم. دلم نمی خواست یک بار دیگر او را از دست بدهم.

با دیدنش آنقدر شوکه شده بودم که نفهمیدم چطور با او رفتار کردم و چطور یک بار دیگر او را از دست دادم!!!

مامان و بابا، تخت خوابم را به اتاق خودشان که در طبقه پایین بود، بردند. مامان، تخت کوچکی به عنوان سیسمونی برای مهتاب خریده بود و آنرا در کنار تخت من گذاشت.

احساس محبت عجیبی در دلم داشتم که همه آنرا به مهتاب هدیه می کردم. ولی اصلا احساس مادر بودن، نداشتم. اگر من مادر این بچه بودم، پس چرا پدرش در کنارم نبود و چرا باید تنهایی همه کارهای او را انجام می دادم؟؟ چرا شریک زندگی م مرا یاری نمی کرد تا زندگی برایم آسان تر شود و از پس دخترم بریایم؟؟

البته مامان و بابا، در تمام لحظات و مراحل مرا یاری می کردند ولی من فقط و فقط تشنه محبت همسرم بودم و فقط به یاری و کمک های او احتیاج داشتم.

ولی ظاهرا این هم یکی از رویاهایی بود که با خودم به گور می بردم...

نمی دانستم اقوام و فامیل از وضعیت من خبر دارند، یا نه؟

دیگر روی رویارویی با آنها را نداشتم. چطور می توانستم با دختری که پدرش در کنارم نیست، در جمع اقوام و فامیل حاضر شوم؟

شرایط خیلی بدی بود که نه مامان و نه بابا و نه هیچ کس دیگری می توانست درک کند.

جرات پرسیدن کلامی راجع به فرشاد را نداشتم. البته گاهی که فقط مامان در اتاق بود، حرفش را به میان می کشیدم ولی مامان یا موضوع را عوض می کرد و یا از اتاق بیرون می رفت تا بیشتر از آن سوال پیچ نشود.

شاهین به اتاق آمد و مشغول بازی با مهتاب شد. دلم را به دریا زدم و با بغز گفتم:

-شاهین؟؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چیه؟

-از فرشاد خبر نداری؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-چرا خبر دارم.

بلند شدم و نشستم و با اشتیاق به لبانش چشم دوختم و خودم را منتظر نشان دادم.

-راستش...اون روزی که حالت بد شد...

-خب

-من...راستش من وقتی دیدم تو انقدر ناراحتی، همه چیز رو براش گفتم...آخه بعد از اینکه پاهاش خوب شد، خیلی

سراغتو می گرفت و هر روز اینجا میومد تا ازت خبر بگیره ولی هرچی بابا و مامان می گفتند از ایران رفته، باور نمی

کرد...خودم چند بار دیده بودم که توی ماشینش می شینه و به در خونه خیره می شه...خیلی دلم براش سوخت...از طرفی

هم وقتی تو اومدی، دلم آتیش گرفت. چون مهتاب تو دلت بود و...

گریه اش گرفت...کمی مکث کرد و اشک هایش را پاک کرد. همچنان خیره نگاهش می کردم تا کلامی از فرشاد بگوید.

-اون روز که رامان رو از خونه بیرون بردم...

-خب

-اون روز من بهش گفته بودم بیاد...چون منتظر یه فرصت مناسب بود که باهات حرف بزنه...وقتی دیدم مامان برای

خرید رفته، بهش زنگ زدم و گفتم بهترین موقعیته و می تونه بیاد...

با گریه و اظهار پشیمانی، همه چیز را برایم تعریف کرد. ولی من با تمام وجودم از او تشکر کردم.

از او تشکر کردم چون بار دیگر لذت زندگی کردن را به من یادآور شده بود. بار دیگر به من فهمانده بود که قلبم از سنگ نیست و می توانم عاشق باشم.

عاشق مردی که مرا ترد کرده بود. هر چند تمام آن کارها و تمام آن بی محلی ها از سر علاقه بود.

-الان ارزش خبر نداری؟

بار دیگر اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-بیچاره یا هر روز زنگ می زنه یا میاد دم در خونه

با چشمانی گرد شده به او نگاه کردم:

-پس چرا من متوجه نشده بودم؟

-چون بابا گفته اگه بفهمم اومده تو این خونه، پاشو قلم می کنم... مامان هم خیلی فرشاد رو دوست داره و هرچقدر اون

اصرار می کنه، اجازه نمی ده بیاد داخل

دلم برای فرشاد سوخت. بیشتر از هر وقت دیگری به او احتیاج داشتم تا قلب و روحم را تسکین دهد. بهم آرامش خاطر

بدهد و دل ناآرامم را آرام کند...

یاد مهتا افتادم. دلم برای او هم تنگ شده بود و دوست داشتم زودتر ببینمش.

دو ماه می گذشت و من همچنان از دیدن فرشاد محروم بودم. دلم برای دیدنش پر می کشید ولی حق نداشتم حتی نامی

از او ببرم.

مهتاب خیلی زود خودش را در دل همه جا کرده بود. شب و روزم را با او می گذراندم و با اینکه تنها دو ماهش

بود، شعرهای مختلفی برایش می خواندم و هم او و هم خودم را سرگرم می کردم. با عشق تمام کارهایش را انجام می

دادم و به ظاهر شاد بودم ولی خلا دردناکی را در وجودم احساس می کردم که تنها برای نبود فرشاد بود. هر روز بیشتر از

روز قبل، احساس نیاز می کردم...

در فکر و خیال خود با او حرف می زدم و تمام لحظاتم را در کنارش می گذراندم ولی افسوس که فقط فکر و خیال بود. گاهی واقعا او را در کنارم می دیدم و بعد از اینکه مدت مدیدی نگاهش می کردم، به او نزدیک می شدم تا از نزدیک وجودش را حس کنم و باور کنم که او بازگشته تا برای همیشه در کنارم بماند ولی ...ولی آن فرشاد وجودی خیالی بود که من، خودم در ذهنم ساخته بودم و تمام خلا زندگیم را با آن رویا، پر می کردم ولی وقتی متوجه می شدم که او وجودی خیالی ست، بیشتر از هر وقت دیگری افسرده و پریشان می شدم و گاهی مثل گذشته دردناکم، موهایم را می کندم و صورتم را چنگ می انداختم.

مهتا با اینکه خیلی بچه بود، می ترسید و با وحشت به من نگاه می کرد. وقتی به خودم میامدم، او را در آغوشم می فشردم و آرامش می کردم و به یک باره تمام امنیت دنیا را به او هدیه می دادم... چون مادر بزرگم می گفت:

برای بچه، هیچ جا، امن تر از آغوش مادر نیست

بدجوری ضعف کرده بودم. فشار عصبی زیادی را تحمل می کردم و اصلا نمی توانستم غذا بخورم. از طرفی خیلی ضعف داشتم و از طرفی نمیتوانستم غذا بخورم.

مامان، به زور غذا به خوردم می داد و می گفت باید بخوری چون بچه احتیاج داره...

حرص و جوش زیاد و شیر دادن به مهتاب باعث شده بود خیلی وزن کم کنم. از طرفی هم در خانه ورزش می کردم تا زودتر لاغر شدم. اصلا اعتماد به نفس بیرون رفتن از خانه را نداشتم...

شب و روزهایم تکراری بودند ولی مهتاب با تمام دردها، تلخی ها و شربینی هایش رنگ و رویی دیگر به شب و روزهایم بخشیده بود.

5 ماه از تولد مهتاب می گذشت...

دیگر کمتر به فرشاد فکر می کردم و تمام فکر و ذکرم را متعلق به مهتاب می دانستم. خیلی دوستش داشتم.

مهتاب روز به روز بیشتر خودش را در دل همه و به خصوص من جا می کرد. رامن خیلی دوستش داشت و همیشه با او

بازی می کرد و حتی گاهی به اشتباه، به او دایی می گفت و باعث خنده همه می شد.

اقوام نزدیک، مثل عمو علی و زن عمو، عمه ها و ... از زندگی من خبر داشتند ولی مامان و بابا اجازه نداده بودند کس

دیگری خبردار شود تا به خودش اجازه بدهد هر حرفی پشت سرم بزند...

در ضمن امیر هم هیچ اطلاعی نداشت و فکر می کرد هنوز روسیه هستم...

2 ماه پیش خانه مان را عوض کردیم. از طریق شاهین متوجه شدم که تنها علت این جابجایی وجود فرشاد بوده... چون گاه

و بی گاه به آنجا میامده و با اصرار از مامان می خواسته اجازه بدهد تا مرا ببیند ولی مامان از ترس بابا، جرات این کار را

نداشته. هر چقدر هم فرشاد بیچاره اصرار می کرده، فایده ای نداشته...

در خانه جدید خیلی کمتر به یاد فرشاد می افتادم. گاهی با مهتاب بیرون می رفتم و در پارک نزدیک خانه می نشستم و

بازی بچه ها را تماشا می کردم.

مهتاب امروز برای اولین بار گفت: بابا

با شنیدن این اسم ضعف کردم... و دلم آتش گرفت چون او کسی را نداشت که بابا خطابش کند...

تا به حال نشنیده بودم مامان بگوید ولی اون روز برای اولین بار گفت: بابا

خیلی خوشحال بودم. در خانه می دویم و مثل دختر بچه های ۱۴ ساله فریاد می زدم و می گفتم:

- آخ جون... بالاخره گفت... گفت بابا... مامان؟؟؟؟؟؟ بالاخره گفت بابا

مامان با شنیدن این جمله شانه هایش افتاده شد و غم در چشمهایش نشست و چند لحظه بعد چشمانش در دریای

اشکهایش غرق شد.

مامان از ناراحتی گریه می کرد و من از خوشحالی...

مهتاب روی تخت نشسته بود و به خاطر خوشحالی من، دست و پا می زد و جیغ می کشید... روی تخت خوابیدم و آنقدر او

را در بغلم فشردم و آنقدر بوسیدمش که گونه هایش سرخ شدند و گریه اش گرفت... مامان غرلند کنان آمد و گفت:

-ولش کن بچه مو...کشیش

-نمی خوام...مال خودمه...می دونی چقدر براش زحمت کشیدم؟؟؟

-مگه من برای شما ۳ تا زحمت نکشیدم؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه که بابا هیچ وقت حتی یه ثانیه در کنارتون نبود...

باز هم غم بزرگی که در دلم بود، جریحه دار شد و گریه کردم. مامان که انگار تازه گذشته مرا به یاد آورده بود، مرا بغل

کرد و بوسید و آرامم کرد...

آن شب، تلخ ترین شب زندگی بود. از طرفی به شدت احساس دلتنگی می کردم و از طرفی مهتاب نمی خوابید و مدام

گریه می کرد. تب شدیدی هم داشت. مامان می گفت داره دندان در میاره...البته دو تا دندان کوچک و سفید داشت و

این، سومین دندانش بود.

در اتاق، روی تخت نشسته بودم و مهتاب را روی پا گذاشته بودم تا به خواب برود ولی مدام گریه می کرد و بابا بابا می

گفت...با شنیدم نام_بابا_در آن شرایط، از دهان او آتش گرفتم. تمام بدنم شروع به لرزش خفیفی کرد و سرم به دوران

افتاد. دلم داغ شد و احساس سوزش عجیبی در معده ام داشتم.

نمی دانم چرا هرچقدر بچه گریه می کرد، کسی به دادم نمی رسید...نه مامان و نه بابا!..

مهتاب را در تخت خودش گذاشتم و روی تختم ولو شدم و گریه تلخی کردم. صدای گریه من و دخترم، سکوت خانه را

در هم شکسته بود و هیچ کس به دادمان نمی رسید...در آن لحظه حس کردم تنها همدرد من مهتاب است. هر دویمان به

خاطر عزیز می مشترک گریه می کردیم. تنها فرقی این بود که من مدتی با آن عزیز زندگی کرده بودم ولی دخترم او را

ندیده بود و شاید هم فقط یک بار وقتی در بیمارستان بود، او را ملاقات کرده بود بدون آنکه بداند او پدرش می باشد...

اگر فرشاد اینجا بود، حتما کمکم می کرد و مهتاب را آرام می کرد...چقدر مهتاب به او احتیاج داشت. او نه تنها به محبت

من بلکه به مهر و محبت پدرش هم محتاج بود... شاید هم بهتر است بگویم مهر و محبت پدر و مادر، مکمل یکدیگرند و هیچ کدام به تنهایی سودبخش نخواهند بود...

آنقدر روی تخت ماندم و خودم را به نشیندن زدم که بالاخره از شدت گریه، بی هوش شد و به خوابی عمیق فرو رفت. به دستشویی رفتم و دست و صورتم را شستم و باز هم به تخت خواب برگشتم و به ثانیه نکشید که با فکر و خیال فرشاد به خواب رفتم...

با ترس و وحشت از خواب پریدم... بعد از مدتها باز هم همان کابوس لعنتی به سراغم آمد.

مهتاب، آرام روی تخت خوابیده بود و قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد.

از شدت ترس، به خودم می لرزیدم... نمی دانم چند وقت بود که آن کابوس لعنتی را ندیده بودم ولی باز هم امشب به سراغم آمده بود و مرا تا سرحد مرگ ترسانده بود.

باز هم امید... در خواب و خیال هم رهایم نمی کرد... چقدر از او بیزار بودم. او باعث شده بود، دختر عزیزم که آرام روی تخت آرمیده بود، بدون پدر باشد. ...

بلند شدم و روبروی آینه قدی اتاق، ایستادم و چهره لاغر و رنگ پریده ام را تماشا کردم... اندامم به حالت قبل برگشته بود ولی کمی تو پُرتر شده بودم و به قول مامان، نمکی تر...

با صدای گریه مهتاب از تصویر خسته و تکیده ام در آینه دل کندم. دلم می خواست کمی تغییر و تحول در چهره ام ایجاد کنم. دوست داشتم چهره ام از حالت دخترانه در بیاید و کمی بیشتر شبیه مادرها باشم... به پذیرایی رفتم، ظاهر مامان و بابا، هر دو رفته بودند و شاهین و رامان هم مدرسه بودند...

به آرایشگاهی که همیشه می رفتیم، زنگ زدم و وقت گرفتم و کمی بعد مهتاب را حاضر کردم و راه افتادم.

به پیشنهاد آرایشگر کمی در چهره ام دست بردم و موهایم را رنگ کردم.

باورم نمی شد با رنگ کردن موهایم آنقدر تغییر و تحول ایجاد شود. موهای مشکیم را به رنگ قهوه ای سیر در آوردم و

کمی هم ابروهایم را نازک تر کردم. در این رابطه با مامان هیچ مشورتی نکرده بودم. دیگر دلم نمی خواست برای کارهایم با کسی مشورت کنم. اصلا به چه کسی مربوط می شد من چه کار می کنم. مگر آینده و سرنوشت من و مهتاب برایشان مهم بود؟؟ که با لج و لجبازی و کارهای احمقانه شان زندگی را به کامان تلخ کردند.

از ملیکا چون که همیشه برای جشن ها و مهمانی ها و... پیش او می رفتم، تشکر کردم و از آرایشگاه بیرون رفتم... برای یک لحظه اصلا شرایط و موقعیت خودم را درک نکردم. به چشمانم اطمینان نداشتم و دلم نمی خواست آنچه را می بینم، باور کنم.

مهتا مثل همیشه خانم و باوقار، از خیابان عبور کرد و می خواست به آرایشگاه برود که مرا دید. حس کردم او هم حالت مرا پیدا کرده. ثانیه ای به من خیره می شد و ثانیه ای دیگر، چشمان کنجکاو و پرسشگرش روی مهتاب خیره می ماند. به نرمی و آرامی جلو رفتم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و مثل همیشه اشکهایم جاری شدند. او هم که انگار شوک عجیبی بهش وارد شده بود، گریه کرد و مرا بغل کرد.

بعد از چند لحظه موقعیتم را درک کردم و متوجه شدم رهگذران با تعجب به ما نگاه می کنند. دستم را در دستش فشرد و گفت:

-خیلی بی معرفتی!!

اشکهایم را پاک کردم و به مهتاب خیره شدم.

-خواهرته؟؟

با تعجب نگاهش کردم. ظاهرا فرشاد چیزی در این رابطه به او نگفته بود. دلم می خواست همه چیز را برایش تعریف کنم و باز هم مثل گذشته ها برایش درد دل کنم..

-وقت داری بریم یه پارکی جایی؟؟

-آره عزیزم. مگه می شه واسه تو وقت نداشته باشم؟؟

لبخندی زدم و مهتاب را در آغوشم فشردم و قدمزان حرکت کردم. مهتا هم به دنبالم میامد. به فضای سبز کوچکی رسیدیم که چند نیمکت در آن بود و در آن موقع، پرنده هم پر نمی زد.

روی یکی از نیمکت ها نشستم و با بغز گفتم:

-فرشاد چگونه؟؟

نگاه خیره اش را به زمین دوخت و سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

-چی بگم؟؟؟ چند ماهی می شه که اصلا نمی شه طرفش رفت. نمی دونم چش شده که انقدر تو خودشه!! هیچی هم به من و بابا نمی گه... روزی که فهمید اومدی ایران، نمی دونی چه کار کرد!! از خوشحالی رو پاش بند نبود. ولی وقتی خاطراتتون

یادش اومد، تو خودش رفت و می گفت: نمی دونم باید چه کار کنم تا از دلش در بیارم؟

چند وقت بعد، شاهین زنگ زد و یه چیزایی بهش گفت... هر چقدر ازش پرسیدم چی شده، چیزی نگفت و فقط اشک می

ریخت و بلند بلند با خودش حرف می زد و مثل دیوونه ها مدام راه می رفت و خودش رو سرزنش می کرد. دلم براش

کباب شده بود ولی هیچ حرفی نمی زد که متوجه دردش بشم و بتونم تسکینش بدم...

چند روز بعدش هم یه دفه اومد تو خونه و بازم شروع کرد به راه رفتن و بد و بیراه گفتن. نمی دونی چقدر حالش بد

بود! هر چقدر التماس می کردم و ازش می پرسیدم چی شده، چیزی نمی گفت... انقدر اصرار کردم که نزدیک بود یه تو

گوشی بخورم

انقدر عصبانی بود که متوجه رفتار و اعمالش نبود. اون روز تا شب، خودش رو توی اتاقش حبس کرده بود و صدای گریه

ش میومد. چند بار رفتم پشت در اتاقش، به بهونه های مختلف ولی درو باز نمی کرد... حس می کردم واقعا دیوونه

شده. دیگه این روزا فرشاد قدیم نیست... دیگه اصلا حالش دست خودش نیست. بابا چند بار تاحالا دخترای مختلفی رو

برای ازدواج بهش معرفی کرده...

حس کردم تک تک علائم حیاتی را از دست می دهم. با التماس به لبانش چشم دوختم و با تمنا کلمات را در دهانش

جستجو می کردم که ادامه داد:

-ولی...ولی اصلا راضی به ازدواج نمی شه.حتی یه بار با یکی از دوستان من تا پای ازدواج رفت ولی یه دفه همه چیز رو بهم ریخت و به قول خودش به این خاطر که به تو خیانت کرده،چند روزی خودش رو در اتاق حبس کرده بود و لب به غذا نمی زد.اصلا انگار تو این دنیا نبود و هرچقدر التماسش می کردیم،چیزی نمی شنید و کلمه ای حرف نمی زد.
یه روز تو پذیرایی نشسته بودم که از اتاقش صدای وحشتناکی شنیدم...انقدر ترسیده بودم که در رو شکستم و داخل اتاق رفتم و دیدم فرشاد روی زمین ولو شده.

آهی کشید و گفت:

-نمی دونی با چه بدبختی رسوندمش بیمارستان.یک هفته بستری بود و بعد از یک هفته،وقت اومد خونه با همه و مخصوصا با خودش قهر بود...الان خیلی وقته به این وضعیتش عادت کردیم.مثل مرده متحرک می مونه.یا سرکار می ره یا تو اتاقشه و مشغول کتاب خوندن و گاهی هم گریه کردن.مثل بچه ها شده...انگار نه انگار که ۲۰ و خورده ای سالشه...خیلی دل نازک شده و به هیچ وجه زیر بار ازدواج نمی ره.

حس بدی پیدا کردم.خودم را مسئول تمام بدبختی های او می دانستم و به شدت عذاب وجدان داشتم...

-تا قبل از اینکه خونتون رو عوض کنید،می شد تحملش کرد ولی با این وجود،اصلا نمی شه طرفش رفت...خیلی واسش

نگرانم

-از دست من کاری بر میاد؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت...بعد از چند لحظه سکوت را در هم شکست و گفت:

-راستی نگفتی این دختر نازو خوشگل،کیه؟؟

نگاهم را روی زمین دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

-فرشاد...

هیچ صدایی نمی شنیدم. بالاجبار سرم را بالا گرفتم و در چشمانش خیره شدم... مات و مبهوت روی نیمکت نشسته و بود

و با دهانی نیمه باز مرا نگاه می کرد.

با هزار زحمت لبهایش از هم باز شد و گفت:

-فرشاد... فرشاد می دونه؟؟-

سرم را به نشان مثبت پایین انداختم.

به آرامی مهتاب را از آغوشم بیرون کشید و به خودش فشرد و بوسید.

در دلم غوغایی برپا بود. نمی دانستم کار درستی کردم یا نه. حس بدی داشتم و دلم می خواست هرچه زودتر مهتاب را

بگیرم و از آنجا فرار کنم. ولی آنقدر مهتابا با عشق به او نگاه می کرد و آنقدر با محبتهایش او را مجذوب کرده بود که دلم

نیامد، مهتاب را از دستش بگیرم.

بالاخره طاقتم تمام شد و گفتم:

-اذیتت می کنه. بدش من

بدون اینکه منتظر پاسخی از او باشم، بچه را گرفتم و از جا بلند شدم.

-من دیگه باید برم

-صبر کن... تور و خدا

-چی شده؟؟-

-حالا علت تمام رفتارهای فرشاد رو متوجه می شم. تو رو خدا، بهت التماس می کنم که برگردی پیشش. داره داغون می

شه... اون هنوزم به تو فکر می کنه و خیلی بیش از حد تصور تو رو دوست داره. باور کن اگر برگردی، لطف بزرگی به من

و خانواده ام و مخصوصا دختر نازنینت، کردی... مطمئنا چند وقت دیگه که دختری بزرگ می شه، سراغ پدرش رو می

گیره، چی می خوای بهش بگی؟؟... می خوای بگی مرده؟؟

دلم داغ شد و از فکر این مصیبت بزرگ، اشک در چشمانم حلقه زد. حتی فکرش هم مثل خوره، روحم را می آزرده.
 -به هر حال که فکراتو بکن. باور کن تو هنوز هم مثل گذشته و حتی بیشتر برای ما عزیزی و هر وقت برگردی، قدمت روی چشم ما جا داره

از این همه محبت او دلم فشرده شد. نتوانستم چیزی بگویم و سرم را پایین انداختم.

-راستی اسم ملوسکم چیه؟

-مهتاب

خندید و گفت:

ای کلک...هنوزم که خاطرم واست عزیزه

بغلش کردم و گفتم:

-همیشه و هر لحظه خاطرت واسم عزیز بوده

صدای هق هقش بلند شد و گفت:

-خوب فکراتو بکن. حواست باشه که هنوزم فرشاد خیلی خیلی دوستت داره و حتی تمام زندگیشو صرف فکر و خیال به تو کرده.

لبخندی زد و گفتم:

-خیالت راحت باشه...خوب فکرامو می کنم. دیگه نمی خوام کاری بکنم که یک عمر پیشیمونی به بار بیاره

گونه ام را بوسید و گفت:

-ممنون عزیزم...من دیگه باید برم...خدانگهدار

-خدافظ

از هم جدا شدیم و من به سمت خانه راه افتادم و او هم به آرایشگاه رفت.

در تمام مدت، فکر می کردم و حرفهای مهتا را بالا و پایین می کردم و گاهی به شدت دلم می گرفت و گاهی ضعف می کردم و در دلم قند آب می کردند.

مهتاب خیلی خسته بود و زود به خواب رفت. من هم روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. با تمام وجودم دلم می خواست باز هم با فرشاد همراه باشم ولی چطور باید بابا رو راضی می کردم؟؟ چطور باید به او می فهماندم که فرشاد هیچ تقصیری ندارد و تمام این اتفاقات تقصیر من و امید است؟؟

در همین افکار بودم که به خواب رفتم و باز هم با همان کابوس همیشگی بیدار شدم. مهتاب در اتاق نبود. از جا پریدم و همه جا را دنبالش گشتم.

مامان در پذیرایی نشسته بود و مهتاب را در آغوش داشت. خیالم راحت شده بود.

نمی دانم چرا در عالم خواب خیال کرده بودم، امید، او را از من گرفته و زندگیم را نابود کرده...

ولی با دیدن او خیالم راحت شد و مطمئن شدم همه چیز در خواب اتفاق افتاده.

به مامان سلام کردم و در کنارش نشستم. نگاه خیره اش لحظه ای رهایم نمی کرد و مدام سرتاپایم را نگاه می کرد و مات و مبهوت در جا نشسته بود.

-چیزی شده؟؟

-چرا تو این شکلی شدی؟

متوجه منظورش نشدم. با بی حوصلگی از جا بلند شدم و خودم را در آینه نگاه کردم... تازه متوجه منظورش شدم... اصلا به کلی از یاد برده بودم که به آرایشگاه رفته بودم.

خنده کنان به سمت مامان رفتم و گفتم:

-امروز هوس کرده بودم یه کم تغییرات تو چهره م ایجاد کنم

-با اجازه کی؟؟

از شدت خشم به خودم لرزیدم و با فریاد گفتم:

-وقتی زندگی من براتون مهم نیست، این مسائل که دیگه سهله!! توقع داشتی مثل بچه های ۱۴ ساله بیام بگم مامان اجازه هست این غلطو بکنم؟؟

تمام بدنم می لرزید و احساس ضعف می کردم. از خودم، از زندگی، از مامان و بابا و همه اطرافیانم بیزار شدم. دلم بدجوری گرفته بود و هوای فرشاد را داشت
چقدر دوری و انتظار سخت و طاقت فرسا بود...

به سمت اتاقم دویدم و در را بستم و از داخل قفل کردم. خودم را روی تخت انداختم و با صدایی بلند گریه کردم. آنقدر گریه کردم که حس کردم وزنم خیلی سبک شده...

دلم نمی خواست مهتاب را ببینم. از او هم خسته شده بودم... صدای گریه های پی در پیش میامد و بابا بابا می گفت...

تصمیم را گرفتم... باید می رفتم و او را می دیدم و تمام حرفهایش را می شنیدم و حرفهایم را می زد. دیگر هیچ چیز، حتی اجازه بابا برایم مهم نبود. دلم می خواست با پدر فرزندم، زندگی کنم و برای همیشه در کنارش باشم. تصمیم را گرفته بودم و دیگر هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست مرا منصرف کند...

اگر یک ثانیه دیگر، در آن اتاق می ماندم، مهتاب خفه می شد. آنقدر گریه کرده بود که صورتش کاملا قرمز شده بود و چشمهایش پف آلود بودند. کمتر نوزادی را دیده بودم که وقتی گریه می کند، اشک می ریزد. مهتاب هم جزء آن دسته بود و هر وقت گریه می کرد، اشکهای مثل مرواریدش، گونه اش را پر می کردند.

مامان با دلخوری نگاهم می کرد ولی دیگر به فکر دلجویی نبودم. اصلا برایم مهم نبود کسی از دستم ناراحت باشد یا نه.

حتی مهتاب را هم به زور تحمل می کردم. دوستش داشتم چون امانت فرشاد عزیزم بود.

مهتاب را از آغوش مادر جدا کردم و به خودم فشردم. حس بدی داشتم. حس می کردم دختر ۱۴ ساله ای هستم که خواهر کوچکش را بزرگ می کند و از او مراقبت می کند. از این فکر دلم گرفت.

حس مادریم، روز به روز پررنگ تر می شد ولی تحمل مهتاب، بدون فرشاد واقعا سخت بود.

اواخر شب بود که مهتاب را با مامان سپردم و خودم هم به اتاقم رفتم و خیلی زود به خواب رفتم...

با صدای گریه مهتاب بیدار شدم. مامان، روی تخت نشسته بود و سعی داشت او را آرام کند ولی او تنها، گریه می کرد و

بابا می گفت و خیال آرام گرفتن نداشت. تنها می توانست -بابا و آب- بگوید.

مامان، به محض دیدن چشمان نیمه بازم گفت:

-چرا انقدر خوابت سنگینه؟؟ بچه هلاک شد انقدر گریه کرد...

او را به دستم سپرد و گفت:

-گشیشه...

از مامان تشکر کردم و او هم از اتاق بیرون رفت.

مهتاب به محض آنکه آغوشم را احساس کرد، آرام گرفت. اشکهای درشتش را زدودم و گونه اش را بوسیدم و نجوا کنان

با او حرف زدم.

-دوست داری بریم پیش بابایی؟؟ آره؟؟... همین فردا می ریم... دیگه گریه نکنیا... دختر خوبی باش تا بریم بابا رو

بینیم...

سرش را از سینه ام جدا کرد و مستقیم در چشمانم نگاه کرد. دلم آتش گرفت... یعنی او نبود پدرش را احساس می

کرد؟؟ ولی او که نمی دانست پدر چیست!!

پس چرا در برابر کلمات من، واکنش نشان می داد؟؟

سرش را بوسیدم و با مهربانی گفتم:

-بگو مامان...

لبخند زیبایی زد و گفت: بابا

-نه بابا نه...بگو ما...مان

لبخندش عمیق تر شد و همراه با آن دست و پایش را به شدت تکان می داد و ذوق می کرد...

او را در آغوش گرفتم و به هوا پرتاب کردم...صدای خنده های بلندش در فضای اتاق پیچیده بود و به من انرژی می

داد...مدام قربان صدقه اش می رفتم و با او بازی می کردم...نه من و نه مهتاب خیال خوابیدن نداشتیم.انقدر او را بیدار

نگه داشتم که پلکهایش سنگینی می کردند و سرش روی شانه اش می افتاد و دوباره بیدار می شد...

به محض آنکه او را بغل کردم و کمی لالایی خواندم،به خواب عمیقی فرو رفت و تا صبح،یک بار هم بیدار نشد.

نزدیک ظهر بود که تصمیم گرفتم به مهتا زنگ بزنم.شماره را گرفتم و منتظر ماندم.ولی هرچقدر منتظر ماندم کسی

جواب نداد،می خواستم قطع کنم که صدای غمگین و خسته فرشاد،گوشم را نوازش داد...

-بله؟بفرمایید

قلبم در سینه فرو ریخت و نتوانستم چیزی بگویم.زبانم بند آمده بود و حس کردم هر لحظه ممکن است ضربان

قلبم،سینه ام را شکاف دهد و قلبم بیرون بزند...

-الو؟..

تلفن را قطع کردم و دستم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم و دوباره زنگ زدم.

-بله؟

-الو؟

-بفرمایید

-با مهتا کار داشتم

سکوت...

-الو؟

-شمیم؟...خودتی؟

اشکهایم بی محابا فرو می ریخت و نمی توانستم حرف بزنم. بیشتر از هر وقت دیگری دلم هوایش را داشت و دوست داشتم او را ببینم.

هر دو سکوت کرده بودیم و به صدای نفسهای هم گوش سپرده بودیم.

ناگهان در باز شد و مامان داخل اتاق اومد. تلفن را قطع کردم و روی تخت مهتاب پرتاب کردم و سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم. هر چند می دانستم چهره ام به شدت رنگ باخته و وضعیت درونیم را نمایش می دهد.

-چرا انقدر هول کردی؟

-چرا اینطوری درو باز می کنید؟؟ خب آدم می ترسه

چیزی نگفت و مهتاب را که خوابیده بود، روی تخت خودش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

در دلم غوغایی به پا بود... فکر و خیال لحظه ای رهایم نمی کرد...

این اواخر کابوس های شبانه ام خیلی زیاد شده بودند و ترس و وحشت رهایم نمی کرد.

بلند شدم تا حاضر شوم و به دیدن فرشاد بروم. سر دوراهی گیر کرده بودم... نمی دانستم باید مهتاب را با خودم ببرم یا نه؟

بالاخره تصمیمم را گرفتم... یک تی شرت خیلی زیبا با شلوار جین کوچکی را به او پوشاندم و راه افتادم.

مامان سراسیمه خودش را به من رساند و گفت:

-کجا داری می ری؟

-مهتاب بی قراری می کنه... می ریم یه دوری می زنیم و میایم

-من امروز به خاطر تو سرکار نرفتم اونوقت...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

-خب می خواستید برید...من که از تون نخواستہ بودم بمونید

-پس صبر کن منم پیام

هول شدم و گفتم:

-...نمی خوام...می خوام با مهتاب تنها باشم

با دلخوری گفت:

-خیلی خب هر طور راحتی

قبل از آنکه تغییر عقیده بدهد، از خانه بیرون رفتم. مسیر کوتاهی را پیاده رفتم و بعد هم تاکسی گرفتم و درست مقابل ساختمان پر ابهت آنها پیاده شدم.

قلبم به دست و پا افتاده بود. خیلی دلشوره داشتم و آرام و قرار نداشتم. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره زنگ را فشردم.

-بله؟

-مهتاب جان باز کن

با صدای آرام و خفه ای گفت:

-شمیم؟؟ تویی؟ وای عزیزم...بیا بالا...مهتاب رو آوردی؟

-آره

-صبر کن من میام پایین ببرمش حیاط تا شما به کم حرف بزیند

-ممنون

در را باز کرد و من هم داخل رفتم و همانجا منتظر ایستادم...

مهتاب دوان دوان به سمت من آمد و بغلم کرد...

-سلام عزیزم...خیلی خوشحالم کردی

-سلام

-راستی تو امروز زنگ زدی؟

-آره

-نمی دونی چقدر فرشاد کلافه بود...الانم رفته تو اتاقش درو قفل کرده

-اووه...پس کارم سخت شد

-حسابی...ولی از پیشش بر میای

خندیدم و گفتم:

-پس من می رم بالا

-باشه گلم...در بازه

-باشه

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.خیلی آرام از پله ها بالا رفتم و پشت در ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم.

قلبم بی وقفه و تند تند می زد و آرامشم را برهم می زد...روی پله ها نشستم و سعی کردم کمی آرامتر باشم...

بلند شدم و داخل رفتم.هیچ کس در خانه نبود و در اتاق فرشاد، بسته بود.

به آرامی پشت در ایستادم و در زدم ولی هیچ صدایی نیامد...چندین بار دیگر در زدم ولی باز هم هیچ صدایی

نشنیدم...دلم گرفت ولی چاره ای جز تحمل نداشتیم...

این بار محکم و پی در پی در زدم...صدای فریاد فرشاد بلند شد:

-مهتا؟؟می شه ولم کنی؟؟...اصلا حال و حوصله ندارم

-چرا؟

انقدر کلافه و عصبی بود که متوجه تغییر صدایم نشد.

-گفتم که حال خوب نیست

باز هم محکم و پی در پی در زدم...چند لحظه بعد در به شدت باز شد و فرشاد که خیلی بهم ریخته و برآشفته بود، در چارچوب در ظاهر شد...

سرم را پایین انداختم تا با نگاهش، از درون ذوب نشوم.

او هم همانطور ایستاده بود و نگاهم می کرد. شاید به چشمانش اطمینان نداشت...

نمی دانم چند لحظه و شایدم چند دقیقه بود که هر دو بی حرکت همانجا ایستاده بودیم...من نگاهم را به زمین دوخته بودم ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم.

کلافه شده بودم و دلم می خواست به چشمانش نگاه کنم تا باز هم آرامش بگیرم ولی جرات نداشتم...

فرشاد نفس های عمیقی می کشید. شاید می خواست بغزش را مهار کند...

به اشک هایم اجازه باریدن دادم و از پشت حصار اشکهایم، به چشمانش خیره شدم...دست و پایم را گم کرده بودم. نمی دانستم باید چه کار کنم تا آن سکوت آزار دهنده شکسته شود...

با صدای بلند گریه کردم و سکوت را شکستم...لحظه ای بعد خودم را در آغوش فرشاد دیدم...

تمام زجرهایی که کشیده بودم مثل فیلم در برابر چشمانم به تصویر کشیده شد و بر شدت گریه ام افزود...فرشاد در گوشم زمزمه می کرد و مرا به آرامش دعوت می کرد...

اشکهایم را پاک کرد و دستم را گرفت و روی تخت نشاندم...

جلوی پایم زانو زد و در چشمانم خیره شد.

-دلم برات تنگ شده بود

به هزار زحمت توانستم بگویم: من هم همینطور

-دروغ می گی...تو اصلا به من فکر نمی کردی...

با خشم به چشمهایش نگاه کردم. نمی دانست که روز و شبم را به امید دیدار دوباره ی او می گذراندم و نمی دانست تمام

امید زندگیم او بود و او می باشد...

سرش را پایین انداخت و با لبخند گفت:

-خیلی خب...باور کردم.اونطوری نگام نکن

خندیدم و سکوت کردم. نمی دانستم چه چیز باید بگویم.اصلا باور نداشتم که خودم با پاهای خودم به آنجا رفته ام.باور

نداختم که الان درست روبروی محبوبم هستم.باور نداشتم...هیچ چیز را باور نداشتم...

روی تخت،کنارم نشست و دستانم را گرفت.

-خیلی دلم می خواست دخترت رو هم بیاری

با تعجب به او خیره شدم:

-دخترم؟؟یا دخترمون؟

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-من که هیچ زحمتی براش نکشیدم...

چیزی نگفتم.ترجیح دادم سکوت کنم.

-فرشاد؟

-جانم؟

-من دلم می خواد برای همیشه پشت بمونم

-مگه قرار نمونی؟

-آخه...مامانو بابا چیزی در این رابطه نمی دونن...الانم فکر می کنن من و مهتاب پارک هستیم

به چشمانش نگاه کردم. غم در چشمانش لانه کرده بود و به من نگاه می کرد.

-شمیم من دلم نمی خواد بذارم تو بری

با حسرت گفتم:

-منم دلم نمی خواد تنهات بذارم ولی چاره ای نیست... باید برم

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-همین که گفتم... تو هیچ جا نمی ری

لحنش آنقدر پر تحکم و قاطع بود که جرات مخالفت نداشتم. ولی نمی توانستم آنجا بمانم و باید برمی گشتم.

-خیلی خب تا ساعت ۹ می مونم بعد می رم

-نچ... دیگه هیچ وقت نباید منو تنها بذاری... می دونی چقدر عذاب کشیدم؟ فکر می کنی توی بیمارستان برام راحت بود

نسبت بهت بی تفاوت باشم؟

تو با کارات ذره ذره منو نابود می کردی ولی من سکوت می کردم. چون دلم نمی خواست زندگیتو نابود کنم... با تمام

وجودم دوستت داشتم و حاضر نبودم تو رو در کنار کس دیگه ای ببینم ولی انقدر دوستت داشتم که به خاطر خودخواهی

خودم، زندگیت رو ندیده نگرفتم... شمیم باور کن دل من از سنگ نیست. من نمی تونستم یعنی اجازه نداشتم کاری کنم تا

احساستت به بازی گرفته بشه. اون روز که محضر رفتیم، روز مرگ من بود... هیچ وقت تصور نمی کردم تو رو از دست

بدم... با تمام دنیا قهر کرده بودم و حتی با بابا هم درست و حسابی رفتار نمی کردم... یه دیوونه به تمام معنا شده

بودم... نمی دونی چقدر زجر کشیدم... وقتی خدا دوباره پامو بهم برگردوند، به تنها مسئله ای که فکر می کردم، به دست

آوردن دوباره تو بود... اصلا برام مهم نبود که دوباره می تونم راه برم و کارامو خودم انجام بدم. فقط و فقط به تو فکر می

کردم... ولی وقتی سراغتو گرفتم، گفتن از ایران رفتی... نمی دونی اون روز، چی کشیدم!! حس کردم تمام زندگیمو باختم و

دیگه هیچ امیدی نداشتم... باز هم باورم نمی شد تو رفته باشی... با وجود اون همه علاقه ی تو، اصلا باور نمی کردم

ولی هر وقت خونتون میومدم، با ناامیدی برمی گشتم... کم کم باورم شد که رفتی و باز هم حس کردم زندگیم نابود شده... وقتی پام فلج شده بود، به اندازه اون وقت ها احساس یاس و ناامیدی نداشتم... شب و روزم رو توی برزخ دست و پا می زدم... به هیچ کس دیگه ای جز تو نمی تونستم فکر کنم...

وقتی شاهین گفت برگشتی، انگار تمام دنیا رو به من داده بودند. نمی دونی چقدر خوشحال بودم و چقدر لحظه شماری می کردم که دوباره ببینمت... ولی وقتی یاد بی تفاوتی هام میفتادم، از خودم از تو خجالت می کشیدم... وقتی شاهین گفت داری صاحب یه بچه می شی، انگار تمام دنیا روی سرم خراب شده بود... بدترین روزهای عمرم رو می گذروندم. وقتی به این فکر می کردم که چقدر زجر کشیدی و تو یه کشور غریبه چطور از خودت مراقبت می کردی بدون اینکه حامی داشته باشی، دیوونه می شدم و بارها و بارها خودم رو لعنت می کردم...

توی بیمارستان، حس می کردم دوباره به دستت آوردم ولی بابا نداشت پیشت بمونم. حق داشت... تو خیلی سختی کشیده بودی و تمام اینها تقصیر من بود...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

-تو هیچ تقصیری نداشتی!! به خاطر من به این روز افتادی... نمی دونم چرا بابا اون رفتار رو داشت... باور کن من اصلا تو رو مقصر نمی دونم

دستانم را بوسید و گفت:

-تو خیلی خوبی!

حس خوبی پیدا کردم. دلم می خاست زمان متوقف می شد و من تا ابد روی تخت و در کنار او می نشستم و به حرفهایش و به صدای دلنشینش گوش می سپردم.

زنگ در به صدا در آمد و فرشاد از اتاق بیرون رفت. دلم نمی خواست از او دور باشم و به همین خاطر، من هم به دنبالش راه افتادم.

-تو بیرون چه کار می کنی؟

-...

-خیلی خب بیا بالا

با لبخند گفتم:

-مهمون داری؟

-نه بابا...مهتا بود

یادم افتاد که خیلی وقت است او و مهتاب را تنها گذاشته ام.مهتا همراه مهتاب بالا آمد.از او خجالت کشیدم...

فرشاد با تعجب به بچه خیره شد و گفت:

-این عروسک دیگه کیه؟؟

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد،جلو رفت و او را از مهتا گرفت و خوب براندازش کرد و محکم او را در آغوش گرفت

و صورتش را بوسه باران کرد...

من و مهتا اشک می ریختیم و به آن صحنه دلخراش نگاه می کردیم...تحمل آن فضا برایم دشوار بود...فرشاد،فقط یک

بار و آن هم در دستگاه،مهتاب را دیده بود.

سرم را روی شانهِ فرشاد گذاشتم و گریه کردم.او با یک دستش مهتاب را گرفته بود و با دست دیگرش،سرم را نوازش

می کرد...مهتا به اتاقش پناه برد و ما را تنها گذاشت.

به اتاق فرشاد رفتیم و روی تختش نشستیم.

-خیلی ببخش که این حرف رو می زنی ولی...

-چی شده؟

-اسم دخترم چیه؟

خندیدم و گفتم:

-مهتاب...به یاد مهتا اسمش رو گذاشتم

لبخند دلربایی تحویل داد و خودش را با مهتاب سرگرم کرد.

مهتاب مدام می خندید و با شیطنت دست و پایش را تکان می داد.

در تمام مدتی که مهتاب بدنیا آمده بود، این اولین باری بود که انقدر احساس خوشبختی می کردم و شاد بودم.

گذر زمان برایم مفهومی نداشت. فقط دلم می خواست فرشاد و مهتاب را شاد و خندان ببینم.

دیگر وقت رفتن رسیده بود ولی نمی دانستم چطور باید به فرشاد بگویم...او غرق در شادی بود و با مهتاب بازی می

کرد. مهتاب با پدرش، حسابی خوش گذرانده بود و به اندازه تمام مدتی که عمر کرده بود، خندیده بود...

به اتاق مهتا رفتم و در زدم...

-بیا تو..

داخل رفتم و دیدم سرش را بین بالش پنهان کرده. حس کردم گریه کرده. حق داشت...

خیلی لحظات سختی بود...

کنارش نشستم و گفتم:

-مهتا؟

-بله؟

-من دلم نمیاد فرشاد رو ناراحت کنم...اما باید برم

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه فرشاد چی گفته؟؟

-می گه نمی دارم برید

خنده ی بلندی کرد و گفت:

-بیچاره...حق داره

-کوفته...دختر که نباید اینطوری بخنده!!

روی تخت دراز کشید و گفت:

-به من چه!!خودت باید درستش کنی...من نمی تونم دل داداش عزیزمو بشکونم

با بالش روی سرش کوبیدم و پیش فرشاد و مهتاب رفتم.

فرشاد روی تختش دراز کشیده بود و مهتاب سر بر سینه اش گذاشته بود و به خواب رفته بود.روی تخت نشستم و به

آنها خیره شدم...

چشمان فرشاد نمناک بود...با نگرانی پرسیدم:

-چیزی شده؟

چشمانش را بست و گفت:

-بهم گفت بابا...

قلبم فشرده شد و به زدن لبخند محوی،اکتفا کردم.اصلا دلم نمیامد او را ترک کنم ولی چاره ای نداشتم و باید هر چه

زودتر می رفتم.گوشی موبایلم زنگ خورد:

-بله مامان؟

-سلام کجایی؟

-تو پارک

-پس چرا من نمی بینمت؟

هول شدم و با صدایی لرزان گفتم:

-آخه پارک همیشگی نیستیم.یه پارک دیگه ست

- آدرس بده پیام

-ا...م چیز...مامان؟؟

-بله؟

-من و مهتابم داریم برمی گردیم.دیگه لازم نیست شما بیای

-خیلی خب.پس من یه کم خرید می کنم می رم خونه

-باشه.خدافظ

-خدافظ

فرشاد گفت:

-می خوای بری؟

نگران،نگاهش کردم و گفتم:

-دیگه باید بریم

موهای مهتاب را بوسید و گفت:

-پس لااقل...

-چی؟بگو

با لحن مظلومی که دلم را به آتش می کشید گفت:

-هیچی.می شه نری؟

ملتمس به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-آخه نمی شه...من سعی می کنم با بابا صحبت کنم،کم کم متقاعدش کنم

-فردا هم میای؟

-نمی دونم

-بیا وگرنه مجبور می شم خودم پیام

-تو که آدرس نداری؟

-خودم می رسونمتون

دیگر چیزی نگفتم و خیلی آرام مهتاب را از او جدا کردم ولی به محض آنکه سرش را بلند کردم، دو دستی به سمت فرشاد خیز برداشت و پیراهن او را گرفت. از طرفی خنده ام گرفته بود و از طرفی دلم آتش گرفته بود. فرشاد سرش را نوازش کرد و آرام زمزمه کرد:

-بابا جون بلند شو عزیزم... الان که وقت خواب نیست... بیدار شو برو خونه... مامانیو اذیت نکنیا

اشک در چشمانم حلقه زد ولی به آنها اجازه باریدن ندادم.

با هزار بدبختی، مهتاب را از او جدا کردم. صدای گریه او، مهتاب را از اتاق بیرون کشید. ولی باز هم تحمل دیدن آن صحنه را نداشت و به اتاقش پناه برد.

مهتاب جیغ های وحشتناکی می کشید و به پیراهن فرشاد چنگ می انداخت. هرچقدر فرشاد باهاش صحبت می کرد فایده ای نداشت. دست آخر هم با هزار ترفند او را خوابانیدیم. فرشاد با چشمانی اشک آلود، او را به من سپرد و یک عالم، سفارش کرد تا مراقبش باشم. تا قبل از آنکه ازم قول فردا را بگیرد، اجازه خروج نداد و وقتی خیالش را راحت کردم، باهم به خانه رفتیم و من در یک کوچه پایین تر، پیاده شدم و بقیه مسیر را با پای پیاده و با فکر و خیال و دلتنگی برای فرشاد، پیمودم.

خیلی خوشحال بودم که بالاخره بعد از مدت ها باز هم او را ملاقات کرده ام. از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم. امشب باید با بابا صحبت می کردم و هرطور شده او را راضی می کردم.

وقتی به خانه رسیدم، هنوز مامان نرسیده بود. خوشحال شدم چون آنقدر از هیجان سرخ شده بودم که ممکن بود مامان به

چیزی پی ببرد. خیلی آرام مهتاب را روی تخت گذاشتم. از اینکه بیدار شود و فرشاد را در کنارش نبیند، خیلی می ترسیدم.

او خیلی بچه ی باهوشی بود و خیلی چیزها را تشخیص می داد.

البته بچه های این دوره و زمانه، همه باهوش هستند و دیگر جای تعجب نیست. ولی گاهی این هوش و ذکاوتش، کار دستم می داد.

هوا تاریک شده بود و دیگر چیزی به آمدن بابا نمانده بود. از وقتی برگشته بودم، بارها و بارها حرفهایم را برای خودم تکرار کرده بودم. اگر بابا قبول نمی کرد چه؟؟

باید چه خاکی بر سرم می ریختم؟ مهتاب را چه مار می کردم؟؟

از وقتی بیدار شده بود، هزار بار سراغ پدرش را گرفته بود. مامان خیلی تعجب می کرد و می گفت: حالا چی شده انقدر سراغ باباشو می گیره؟

من هم با بیخیالی شانۀ بالا می انداختم و می گفتم:

-بعد از یه مدت همه بچه ها احساس نیاز می کنند و متوجه می شن مامان کیه، بابا کیه دیگه!!

-آخه این بچه که باباش نیست که بدونه بابا یعنی چی!

-این همه شاهین و رامان راه می رن، بابا رو صدا می کنن. خب بچه می فهمه دیگه... من چمیدونم

بابا آمد و از قضا خیلی هم خسته به نظر می رسد. نمی دانستم باید چه کار کنم.

حرفهایم را که هزار بار برای خودم بازگو کرده بودم، باید می گفتم یا نه؟؟

-چیزی شده دخترم؟ چرا انقدر تو فکری؟

-بابا می خوام راجع به یه مسئله ای باهاتون صحبت کنم

-بگو عزیزم

-الان حوصله دارید؟

-گوش می دم

-راستش...اگر شما اجازه بدید می خوام برگردم سر خونه و زندگیم و با فرشاد زندگی کنم

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و به بابا که خیره نگاهم می کرد، نگاه کردم و ادامه دادم:

-مهتاب خیلی بهانه فرشاد رو می گیره و ...به میان حرفم پرید و گفت:

-مگه دیدش؟

هول شدم و ناخواسته گفتم:

-بله

بابا نیم خیز شده و با عصبانیت گفت:

-کی؟؟ کجا؟؟

دیگر خودم را لو داده بودم و نمی توانستم مخفی کاری کنم.

-امروز رفته بودیم پیشش

-رفته بودید؟؟ یعنی چی؟؟ با اجازه کی؟ تو دیگه یه دختر آزاد نیستی!! باید از من یا مامان اجازه می گرفتی

اشکهایم جاری شدند و از جایم بلند شدم و با فریاد گفتم:

-شما اصلا من و مهتاب رو درک نمی کنید...اون دختر به بابا احتیاج داره.می تونید بفهمید؟؟اون دختر بابا می خواد...با...با

این را گفتم و دوان دوان به اتاقم پناه بردم و در را از داخل قفل کردم.

نمی دانم چقدر گذشته بود، که تقه ای به در خورد.با صدای بلند گفتم:

-بله؟

-درو باز کن کارت دارم

از جلوی در کنار رفتم و بابا، به اتاقم آمد و درست روبرویم نشست.

-بله؟

-برق رو روشن کن می خوام راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم

فرمایشش را انجام دادم و روی زمین نشستم و گفتم:

-بفرمایید

-راستش...یکی از همکارام هست که...

با تعجب به دهان پدر چشم دوختم و او ادامه داد:

-یه پسر داره، حدودا ۳۸ سالشه و یه بار ازدواج کرده و متاسفانه همسرش مُرده...

حالا تصمیم گرفته تجدید فراش کنه و قراره برای روز...

با عصبانیت از جا بلند شدم و فریاد زدم:

-شما راجع به من چه فکری می کنید؟؟ مگه من پیرزنم که با یه مرد ۴۰ ساله ازدواج کنم...بعدشم من با هیچ احدی جز

فرشاد ازدواج نمی کنم...دلم می خواد بچه م پدر داشته باشه...متوجهی؟

تمام بدنم می لرزید و عرق سرد روی آن نشسته بود. آنقدر عصبانی بودم که متوجه کارهایم نبودم و وقتی به خودم آمدم

که در حیاط بودم و با گامهای بلندم طول و عرض آنرا می پیمودم و دقیقه ای یک بار با صدای بلند حرف می زدم و به

عالم و آدم بد و بیراه می گفتم...

روی زمین، وسط حیاط نشستم و گریه تلخی کردم. بابا به حیاط آمد و کنارم نشست و گفت:

-می تونی این کارو بکنی ولی دیگه نباید اسمی از من ببری

با حیرت به او خیره شدم و گفتم:

-چرا این حرفو می زنی؟؟ مگه فرشاد چه هیزم تری به شما فروخته که قبولش ندارید؟

-همین که گفتم

-چرا انقدر بی منطق حرف می زنید؟... یعنی چی؟؟ نمی فهمم

در حالی که می گفت میل خودت هر غلطی می خوای بکن - به خانه رفت و مرا با یک دنیا شک و تردید برجای گذاشت
سرم به دوران افتاده بود و نمی دانستم باید چه کار کنم... از طرفی دوست نداشتم بدون رضایت بابا کاری انجام دهم و از
طرفی دوست داشتم تا آخرین لحظه عمرم با فرشاد باشم...

باید فکر مهتاب را هم می کردم. او واقعا به پدرش احتیاج داشت...

مامان در کنارم نشست و در حالی که اشک می ریخت، گفت:

-ببین عزیز دلم به چه روزی افتاده!! خدای من...

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-فهمیدی بابا چی گفت؟

-نه

-گفت می تونی بری ولی دیگه نباید اسمی از من ببری

با تعجب به من خیره شد و گفت:

-چرا این حرفو زده؟

-از من می پرسید؟

-نمی فهمم چرا با فرشاد مخالفه

-منم اگر می فهمیدم دیگه بین دوراهی گیر نمیفتم

-عزیزم تو هر کاری که فکر می کنی صلاحِت انجام بده... بابات انقدر به تو و مهتاب وابسته ست که خودش حرفوشو

پس می گیره... مطمئن باش

-مامان می ترسم

سرم را نوازش کرد و گفت:

-برات آرزوی خوشبختی می کنم. امیدوارم تا آخر عمرت خوشبخت زندگی کنی...توی زندگی خیلی سختی کشیدی، امیدوارم دیگه دوران سختی ها تموم شده باشه و دخترم خوشبخت و خوشحال زندگی کنه

-مرسی مامان

چند دقیقه دیگه آنجا ماندیم و بعد به خانه رفتیم و طبق معمول همیشه، من به اتاقم رفتم. مهتاب آنقدر بهانه گیری کرده بود که بی هوش، روی تخت من، افتاده بود. کنارش خوابیدم و او را در آغوشم فشردم.

باید با فرشاد صحبت می کردم و نظر او را هم می پرسیدم...هرچند او به هیچ عنوان راضی نمی شد، من دور از او زندگی کنم ولی شاید راه مناسبی پیش رویم می گذاشت و خیالم را آسوده می کرد...نمی دانم چرا همه چیز دست به دست می دادند و تا من و فرشاد در کنار هم نباشیم.

شرایط خیلی سختی بود...روی تخت دراز کشیده بودم ولی اصلا خوابم نمی برد.

مهتاب بیدار شد و اول از همه به چشمانم نگاه کردم، شاید توقع داشت الان در آغوش پرمهر فرشاد باشد...وقتی مرا دید، لبهایش به حالت بغز، برگشت و چشمانش را بست و سرش را روی سینه ام گذاشت...

انگار منتظر تلنگری بود تا گریه کند. چون به محض آنکه گفتم:چی شده مامان جون؟!..گریه بلندی سر داد. در گوشش زمزمه می کردم و به سکوت و آرامش دعوتش می کردم ولی او فقط گریه می کرد و به حرفهای من توجهی نداشت...همیشه وقتی با او حرف می زدم، با توجه به چشمانم، خیره می شد و مثل آدم های بزرگ، انگار که متوجه حرفهایم می شد، نگاهم می کرد...

با هزار بدبختی او را خواباندم و باز هم به حیاط رفتم و تا نزدیکای صبح راه می رفتم و فکر می کردم.

کم کم هوا روشن می شد که از فشار سردرد به اتاقم پناه آوردم و خوابیدم.

از صبح، فرشاد و مهتا چندین بار زنگ زده بودند و سراغمان را می گرفتند.

از طرفی هم مهتاب مدام گریه می کرد و بهانه می گرفت.

حسابی کلافه شده بودم... سر دوراهی سختی گیر افتاده بودم. اگر پدرم از من راضی نمی شد، زندگی هیچ معنایی پیدا

نمی کرد ولی نمی توانستم عشق و احساسم را نادیده بگیرم.

هم من و هم مهتاب به وجود فرشاد احتیاج داشتیم.

مامان به اتاقم آمد و گفت:

-چرا انقدر بچه ت گریه می کنه؟؟

من که آماده گریستن بودم، به هق هق افتادم. سرم را روی بالش گذاشتم و گریه کردم. مامان که حسابی کلافه شده

بودم، در کنارم نشست و مهتاب را آرام کرد.

ناخواسته گفتم:

-اگر فرشاد بود، الان وضعیت من این نبود

مامان آه بلندی کشید و گفت:

-نمی دونم چرا بابا این شرطو واست گذاشته... باید باهش صحبت کنم... تو آگه می خوای الان برو پیش فرشاد، من چیزی

به بابات نمی گم

-راست می گی؟ مامان؟

-آره عزیزم... قول می دم

از جا پریدم و گونه اش را بوسه باران کردم و چندین بار از او تشکر کردم.

دلم می خواست از خوشحالی پرواز کنم. دلم برای فرشاد پر می کشید و نمی دانستم از شدت هیجان، چطور باید خودم را

به آنجا برسانم...

لباس های مهتاب را به او پوشاندم و خودم هم آماده شدم و تا آنجا زیر لب خدا را شکر گفتم و با او راز و نیاز کردم.
 زنگ را فشردم و به ثانیه نکشید که در باز شد. آرام آرام از پله ها بالا رفتم و با چهره ی جذاب ولی آشفته ی فرشاد
 روبرو شدم... بدون آنکه سلام کند، با عصبانیت گفت:

-چرا انقدر دیر؟؟ مگه بهم قول نداده بودی؟

-سلام

سرش را پایین انداخت و زیر لب عذر خواهی مختصری کرد و گفت:

-سلام

-نمی خوامی بری کنار؟

مهتاب را از آغوشم بیرون کشید و به خودش فشرد و چندین بار او را بوسید و عطر تنش را استشمام کرد.

-مثل اینکه باید تا آخر شب همینجا منتظر بایستم؟

-تا تو باشی دیگه زیر قولت نرنی!!

-قضیه ش مفصله... باور کن خودم می خواستم زودتر پیام ولی...

در آغوشش فرو رفتم و باز هم احساس امنیت سراسر وجودم را پر کرد.

روی کاناپه نشستیم و فرشاد پرسید:

-با بابا صحبت کردی؟

-آره... ولی

چشمانش پر از اضطراب و دلهره شد و مستاصل نگاهم کرد..

-بین فرشاد... من اصلا نمی خوام ناراحتت کنم ولی بابا گفت یا فرشاد یا من؟؟

نفسم را پر سرو صدا بیرون فرستادم و از اینکه بالاخر حرفم را گفته بودم، خوشحال بودم و از طرفی هم چون بارقه های

ناامیدی و یاس را در چشمانش دیدم، دلگیر و پژمرده شدم.

درمانده گفتم:

-آخه چرا؟؟

بغزم را فرو خوردم و آرام و شمرده گفتم:

-نمی دونم فرشاد...نمی دونم چرا انقدر باهات مخالفت می کنه...

مهتاب را بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-من بدون شما نمی تونم زندگی کنم...اجازه می دی خودم با بابا صحبت کنم؟

-آخه می ترسم درگیری بینتون پیش بیاد...تو بیمارستانو که یادته؟؟

-آره...ولی چاره ای نیست...ما دو تا مردیم بهتر زبون همدیگرو می فهمیم...اگر تو هم نخوای، باهاش حرف می زنم...تو

بهتر از هرکس دیگه ای می دونی که بدون تو نمی تونم زندگی کنم

در فکر فرو رفتم و از خدا خواستم کمکمان کند.

اون روز هم یکی از بهترین روزهای عمر مهتاب بود چون در کنار پدرش بود، کسی که همیشه به وجودش احتیاج

داشت...

قرار شده بود، امروز فرشاد با بابا صحبت کند و دلیل مخالفتش را جویا شود.

از صبح زود که با گریه مهتاب از خواب بیدار شده بودم، دلشوره داشتم و دل تو دلم نبود...

مامان به اتاقم آمد و گفت:

-حاضر شو

با نگرانی پرسیدم:

-واسه چی؟

در حالی که لباسهای مهتاب را تنش می کرد، گفت:

-بلند شو حاضر شو، خودت می فهمی

-مامان؟؟...من دارم از دلشوره می میرم، شما می گی پاشو حاضر شو؟

مهتاب را روی تخت گذاشت و بغلم کرد و گفت:

-بهت تبریک می گم

من که حسابی گیج شده بودم، گفتم:

-واسه چی آخه؟؟

-بابا بالاخره نظرشو عوض کرد...فرشاد تونست راضیش کنه

مثل کودک خوردسالی که عروسکی هدیه گرفته باشد، خوشحال شدم و به هوا پریدم و مامان را در آغوش گرفتم و

چندین بار بوسیدم...

هزاران بار خدا را شکر کردم و در دلم جشن گرفتم...

ماتتو و شلوار رسمی تری پوشیدم و به اصرار مامان، کمی آرایش کردم و به صورت مرده ام روح بخشیدم...

خیلی سریع باز هم به هم محرم شدیم...باورم نمی شد انقدر زندگی پرتلاطمی داشته باشم...

وقتی صیغه محرمیت، جاری شد، در یکایک چشم ها، اشک شوق را دیدم. مهتاب، مهتاب را در آغوش گرفته بود و زیر

گوشش نجوا می کرد.

بابا و مامان در گوش هم زمزمه می کردند و لبخند زیبایی پهنای صورتشان را پوشانده بود. شاهین و رامان هم در کنار

مامان و بابا ایستاده بودند و به شادی و سرور بقیه نگاه می کردند و گاه لبخند می زدند.

تمام اینها را مدیون شاهین بودم که با یک دلسوزی برادرانه، خود به خود، دست مرا در دستان گرم و قدرتمند فرشاد

گذاشته بود.

تمام اینها را مدیون خدای مهربانم بودم که تقدیر مرا، سرنوشت مرا اینگونه رقم زده بود و شمیم سرنوشت را به من و فرشاد، که عاشقانه یکدیگر را دوست داشتیم، اهدا کرده بود...

شمیم سرنوشتی که گاه با لجبازی ها و نادانی هایم، آن را به کام همه و مخصوصا خودم تلخ کرده بودم... به در خواست من، اصلا جشنی برگزار نشد و در عوض به پیشنهاد فرشاد به شمال کشور مسافرت کردیم.

در تمام مسیر، مهتاب با شیطنت هایش، خواب را به چشمانم حرام کرد و نتوانستم حتی یک لحظه چشمانم را روی هم بگذارم. شب قبل هم استراحت نکرده بودم و خیلی خواب آلود و خسته بودم...

فرشاد از تهران، گفته بود یک سورپرایز برایم دارد ولی هرچقدر اصرار می کردم، چیزی نمی گفت...

حس کنجکاوای قلقلکم می داد گاه و بی گاه در مورد سورپرایز، از او سوال می پرسیدم و او هم با شیطنت ابروهایش را بالا می انداخت و چیزی نمی گفت...

بالاخره رسیدیم...

داخل جاده روستای با صفا و سرسبزی پیچیدیم... در دو طرف، زمین های کشاورزی بزرگ و سرسبزی بود که روحم را نوازش می کرد.

فرشاد، جلوی یک درب بزرگ و سفید رنگ، توقف کرد. کش و قوسی به بدنش داد و خستگی را از تنش بیرون کرد و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و چشمانش را بست.

سرش را بوسیدم و گفتم:

-خسته نباشی... خیلی اذیت شدی

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد. مثل همیشه نگاهش، تا عمق وجودم را سوزاند و داغ شدم.

مهتاب دست و پایش را تکان میداد و ذوق می کرد و با صدای بلند می خندید. من و فرشاد به حرکت های او نگاه می کردیم و بهم لبخند می زدیم... لبخندی که هزار معنا داشت...

بعد از چند لحظه، فرشاد ماشین را داخل ویلا برد و در گوشه ای از حیاط با صفای آن، پارک کرد.

-نگفتی خونه کدوم دوستته؟؟

لبخندی زد و مهتاب را از آغوشم بیرون کشید و او را روی صندلی ماشین گذاشت.

دستانم را گرفت و مجبورم کرد از ماشین پیاده شوم...

-چه کار می کنی؟؟

-چیزی نگو...می خوام سورپرایزت کنم

با یک دستش چشمانم را گرفت و با دست دیگرش، به سمتی، هدایت کرد. از هیجان می لرزیدم و لبخند از روی صورتم

محو نمی شد...

-وای فرشاد...من که الان پس میفتم

-صبر داشته باشه...خانم خوبم

-اوه اوه...بهت نمیاد انقدر زن ذلیل باشی!!

-اتفاقا خیلی زن ذلیم...باید عادت کنی

دستش را به آرامی از روی چشمانم برداشت و گفت:

-باز کن

پلکهایم را گشودم و به منظره روبرویم خیره ماندم...

باور کردنی نبود. انگار در یک لحظه تمام رویا و آرزویم به حقیقت پیوسته بود...

درست در پشت خانه ویلایی، یک مزرعه خیلی بزرگ، سرتاسر سبز با صفا قرار داشت. همیشه در دلم آرزوی داشتن

چنین مزرعه ای را داشتم و در دوران عقدم، مدام از این آرزو با فرشاد حرف می زدم و او را هم در رویایم شریک می

کردم.

-اگر خدا بخواد می‌خوایم واسه همیشه اینجا زندگی کنیم...همونطوری که می‌خواستی

چنان هیجانزده شدم که فرشاد را محکم بغل کردم و صورتش را بوسه باران کردم و چندین بار از او تشکر کردم و باز

هم خالق این همه زیبایی و خالق فرشاد را، شکر کردم و از داشتن چنین همسری احساس غرور کردم...

آن شب باز هم کابوس همیشگی را دیدم ولی با حس کردن آغوش گرم فرشاد، تمام وجودم آرامش شد..این بار از

دیدن کابوس نترسیدم، چون بعد از این همه مدت، متوجه شده بودم، آن دست متعلق به کیست...و متوجه شدم که فرشاد

هر لحظه و هر دم در کنارم بوده، حتی در رویا و کابوس هایم...

من و فرشاد از هر لحاظ آماده شروع یک زندگی جدید بودیم، زندگی که از همان ابتدا یک ثمره داشت و آن هم مهتاب

کوچولو بود که من و فرشاد، بیشتر از هر چیز و هر کسی دوستش داشتیم و سعی می‌کردیم، در تربیت او کوتاهی نکنیم

و در تمام مراحل با مشورت هم، او را به ثمر و نتیجه رساندیم.

-وای دیسان!!!

-جانم؟

-مامان جون مهتاب چه مامان و بابای خوبی داشته

-آره...

و با خنده افزود:

-خودشم خوب بوده...چون یکی مثل بابای ما رو تحویل جامعه داده

-خب معلومه کسی که مامان و باباش انقدر خوب باشن، خودشم خوب می‌شه

-دنیا...؟؟خوش به حال شمیم و فرشاد که انقدر همدیگرو دوست داشتن...حتی با همدیگه مردن و توی یه قبر دو طبقه

خاک هستن

-لااقل خدا رو شکر که اونوقتا دوربین و این چیزا بوده که عکساشونو ببینیم...وگرنه من یکی که خیلی دلم می‌خواست

بینمشون...

56- سال زندگی مشترک، کم نیستا!!!...خوش به حالشون که تا آخر عمر توی یه شهر با صفا بودن

-وای...حتی نمی تونم بهش فکر کنم...مخم سوت می کشه...من یکی که نمی تونم حتی ۲۰ سال با یکی باشم

-فکر می کنی!! که واقعا طرفت رو دوست داشته باشی، ۲۰ سال که سهله، ۷۰ سال باهاش زندگی می کنی

-نگو!!!...من یکی نمی تونم

ديسان رو به مامان بزرگ کرد و گفت:

-مامانی مهتاب؟؟

مادر بزرگ به نوه ی عزیزش، گوش سپرد و خودش را آماده شنیدن نشان داد

-چطور دو نفر مثل شمیم و فرشاد می تونن این همه سال در کنار هم زندگی کنن؟؟

مهتاب، مثل همیشه با شنیدن اسم آنها، اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

-عشق...عزیزم عشق یه قدرتی داره که می تونه حتی واسه صد سال دو نفر رو در کنار هم نگه داره...خصوصیتی که

زندگی مشترک داره، اینه که روز به روز، زن و شوهر، علاقه شون زیاد تر می شه و اگر تفاهم و سازگاری داشته باشن و

انقدر تو زندگی گذشت داشته باشن، که از مسائل جزئی و پیش پا افتاده، گذشت کنن و ازش غول مشکلات نسازن، می

تونن تا آخر عمر در کنار هم دووم بیارن

هق هق گریه امانش نداد...باز هم به یاد مادر و پدر عزیز و البته گرامیش، اشک ریخت و دفترچه خاطرات شمیم را که به

دست نوه های عزیزش، سپرده بود، برداشت و در صندوقچه کوچکش که هدیه فرشاد بود، گذاشت...

روی تختش دراز کشید و با یاد عمه مهربان و دایی هایی که فاصله سنی چندانی با او نداشتند، به یاد خوبی های مامان

بزرگ و بابا بزرگش و به یاد تمام خاطرات، به خواب رفت.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

